



شورنختان
شب های قطبی
سر بزیر

فودور داستایفسکی

ترجمه یوسف حمزه لو



فؤدور داستایفسکی

شورنختان
شب های قطبی
سر بزیر

ترجمه یوسف حمزه لو

خبرنامه کتاب های رایگان پارسی
persianbooks2.blogspot.com



انتشارات «رادوگا»، تاشکند

آرایش کتاب از گالینا لی

خوانندگان محترم!

انتشارات «رادوگا» خواهشمند است نظریات و پیشنهادات خود را در باره این کتاب، ترجمه و چاپ آن به نشانی زیر ارسال نمائید: ۷۰۰۰۱۱، کوی ۱۴ - II پلاک ۳۳، انتشارات «رادوگا»، شعبه تاشکند، اتحاد شوروی.

Федор Достоевский

БЕДНЫЕ ЛЮДИ. БЕЛЫЕ НОЧИ. КРОТКАЯ.

Д 4702010100—328 266—88
031(01)—88

© ترجمه بزبان فارسی، انتشارات «رادوگا»، شعبه تاشکند، سال ۱۹۸۸، چاپ اتحاد شوروی

ISBN 5-05-00195-1-6

خبرنامه کتاب های رایگان پارسی
persianbooks2.blogspot.com



شوربخستان

رمان



امان از دست این افسانه سرایان!

آنان به جای نوشتن مطالب سودمند، دلپسند و لذت بخش، به کند و کاو در اسرار مگو میپردازند!.. کاش آنها را از نوشتن باز میداشتم! خب، نوشته هایشان به چه شبیه است: میخوانی... بی اختیار به فکر فرو میروی و هرگونه سخنان یاوه به کلمات فرو میرود. راستی، چه خوب میشد اگر آنان را از نوشتن منع میکردم.

شاهزاده و.ف. اودویفسکی

۸ آوریل.

واروارا آلکسیونای گرانبهایم!

دیروز من خوشبخت بودم، بیش از اندازه و بی نهایت خوشبخت بودم! شما اقلایک بار در عمر لجبازی را کنار گذاشتید و حرف مرا گوش کردید! دیشب ساعت هشت بیدار شدم (عزیزم، شما میدانید که من دوست دارم بعد از کار چرتکی بزنم)، شمع روشن کردم، کاغذها را جلویم چیدم، قلم را آماده میکردم که ناگهان و بی اراده چشمم به بالا افتاد و راستی قلبم به تپش در آمد! پس شما به هر حال فهمیدید که میل من به چه و قلبم در آرزوی چه بود! دیدم گوشه پرده پنجره شما دقیقاً همان طور که در آن وقت به شما اشاره کرده بودم تاخورد به گلدان گل حنا گیر کرده است. همان موقع هم بنظرم رسید که صورت زیبای شما در پشت پنجره به چشم خورد، که شما هم از اتاق خود به سوی من نگاه میکردید و که شما هم درباره من می اندیشیدید. کبوتر کوچولویم، چقدر افسوس خوردم که چهره قشنگ شما را نمیتوانستم خوب تماشا کنم! عزیزم، زمانی بود که ما هم خوب میدیدیم. پیری است و هزار عیب! همین حالا هم چشمم تیره میشود. شب هنگام کمی

که کار میکنم و چیزی مینویسم صبح چشمم سرخ است و اشک از آن جاری میشود بطوری که حتی از برخورد با اشخاص بیگانه احساس ناراحتی میکنم. اما با وجود این فرشته کوچکم، لبخند شما، لبخند شیرین و ملیح شما همین طور هم در خاطره‌ام نقش بسته است. در قلبم هم مثل وقتی که شما را بوسیدم چنین احساسی وجود داشت. وارنکا یادتان هست؟ میدانید، بنظرم رسید که در آن وقت شما حتی با انگشت ظریف خود مرا تهدید کردید؟ شیطان، مگر اینطور نیست؟ حتماً در نامه خود مفصل‌تر در این باره بنویسید.

وارنکا، عجب حقه‌ای در مورد پرده شما به کار بردیم؟ مگر عالی نیست؟ وقتی دارم کار میکنم، به رختخواب میروم و یا بیدار میشوم، میدانم که شما هم در آن جا در باره من فکر میکنید، مرا به یاد دارید و خودتان خوش و خندان هستید. پرده را میاندازید یعنی ما کار آلکسیویچ، خدا نگهدار، وقت خواب است! پرده را بالا میزنید یعنی صبح بخیر، ما کار آلکسیویچ، چطور خوابیدید؟ یا، ما کار آلکسیویچ، حالتان چطور است؟ اگر از حال من خواسته باشید سلامتی که اعظم نعمتهای الهی است برقرار است و ملالی ندارم! عزیزم، هیبنید چه فکر خوبی کردیم که حتی به نامه نویسی هم نیازی نیست! حقه خوبی است، مگر نه؟ این اختراع من بود! واروارا آلکسیونا، من در این امور چند مرده حلاج هستم؟

واروارا آلکسیونای گرامی، به عرض شما میرسانم که دیشب را برخلاف انتظار خیلی خوب خوابیدم و از این لحاظ کاملاً راضی هستم. گرچه معمولاً پس از نقل مکان به اتاق جدید همیشه خواب به چشم آدم نیاید و هر چیز مزاحم میشود! صبح هم با نشاط و روح تازه‌ای از خواب برخاستم! عزیزم، عجب صبح عالی بود! پنجره را باز کردند، خورشید نورپاشی میکرد، پرندگان نغمه میسرودند، هوا آغشته از عطر بهاری بود و همه طبیعت هم جان تازه‌ای از سر میگرفت. بقیه عوامل نیز همانطور که باید و شاید با فصل

بهار هماهنگی داشت. وارنکا، من حتی امروز نسبتاً به گونه‌ای دلنشین در باره شما خیالپردازی میکردم. من شما را با پرنده آسمانی، که برای آرامش مردمان و برای آرایش طبیعت ساخته شده است مقایسه کردم. وارنکا، همان موقع نیز فکر کردم که ما انسان‌ها هم در دغدغه خاطر و نگرانی بسر میبریم و بایستی به خوشبختی فارغ‌البال و بیگناه پرندگان آسمانی رشک بریم. در سایر موارد نیز تشبیهاتی دور و دراز از این قبیل انجام دادم. وارنکا، من کتاب کوچکی دارم که در آن مطالبی از این گونه خیلی مفصل آمده است. دخترکم، من بدان خاطر این‌را مینویسم که خیالپردازی هم جورواجور است. اکنون بهار فرا رسیده است و تمام افکار هم خوشایند، تند و تیز و سرگرم‌کننده است و خیالپردازی‌ها هم از ظرافت خاصی برخوردار بوده همه گلی‌رنگ است. این اندیشه‌ها انگیزه من در قلمفرسایی است گرچه به راستی همه آن‌را از همان کتاب کوچک اقتباس کرده‌ام... در آن جا مؤلف همین آرزوها را به شعر در آورده است و مینویسد:

چرا من پرنده، از آن پرندگان شکاری بلندپرواز نیستم!*

و در آن کتاب باز مطالب متنوع زیادی از این قبیل وجود دارد، خوب، مهم نیست! واروارا آلكسيونا، بهتر است بنویسید شما امروز صبح کجا تشریف میبردید؟ من هنوز برای رفتن سر کار آماده نشده بودم اما شما واقعاً مثل پرنده بهاری از اتاق پر زدید و شاد و خندان از توی حیاط گذشتید. حتی تماشای شما هم به من نشاطی بخشید! آه، وارنکا، وارنکا! شما غصه نخورید. با اشک غم‌را نمیشود شست. این‌را من میدانم، برپایه تجربه خودم میدانم. شما که حالا

* نقل قول غیردقیق از اشعار شاعر بزرگ روس م. لرمونتوف (سالهای ۱۸۴۱ - ۱۸۱۴) به نام «هوس». (تمام توضیحات از مترجم است).

آرامش دارید و به علاوه از لحاظ تندرستی هم کمی بهبودی یافته‌اید. خوب، حال فدورای شما چطور است؟ واقعاً چه زن نازنینی است. وارنکا، شما به من بنویسید چطور حالا در آن جا یا هم زندگی میکنید و آیا از همه چیز راضی هستید؟ فدورا يك کمی غرولندی است ولی شما به این توجه نکنید، به خدا ببخشیدش! در عوض او خیلی مهربان است.

من قبلاً در باره ترزای خود مان که او هم زن مهربان و وفاداری است شرحی برایتان نوشته بودم. چقدر نگران نامه‌هایمان بودم! چطور آنها را باید مبادله میکردیم؟ خوشبختانه خدا ترزارا برای ما از عالم غیب فرستاد. او زن رئوف، مرتب و کم حرفی است. اما خانم صاحبخانه واقعاً بیرحم است. مثل خر از گرده او کار میکشد.

واروآرا آلکسیونا، اگر میدانستید من به چه بیغوله ای در افتاده‌ام! عجب آپارتمانی است! آخر من قبلاً در جای ساکتی زندگی میکردم، خودتان میدانید: آرام و بی سر و صدا بود. پرنده پر نمیزد. اما در اینجا، همه‌همه، غلغله و داد و فریاد برپاست! آخر شما نمیدانید در این جا چه خبر است. راهروی طویل کاملاً تاریک و کثیفی را در نظر بیاورید. در طرف راست دیوار صاف و در طرف چپ درهای متعددی مثل مسافرخانه‌ها در يك ردیف تعبیه شده است. در هر اتاقی يك، دو، سه نفر مستاجر زندگی میکنند. از لحاظ نظم و ترتیب که نپرسید، صد رحمت به کشتی نوح! در ضمن، سکنه ظاهراً آدمهای خوبی بوده همه تحصیل کرده و دانشمندند. يك نفر کارمند است (در جایی در رشته ادبی کار میکند) و آدم اهل مطالعه‌ای است: در باره هومر و برامبه‌ئوس و سایر نویسندگان، از نوشته‌های گوناگون آنان و سایر مطالب صحبت میکند - آدم عاقلی است! دو نفر افسر هم هستند که شب و روز ورق‌بازی میکنند. يك نفر افسریار نیروی دریایی و يك معلم زبان انگلیسی هم زندگی میکنند. عزیزم، صبر کنید، من خیال شما را راحت کنم. در نامه بعدی این افراد را همانگونه که هستند و با تمام تفصیلات یعنی بطور طنز برای شما

توصیف خواهم کرد. خانم صاحبخانه پیرزن قد کوتاه و شلخته‌ای است، از بام تا شام با دم‌پایی و روپوش خانگی بالا و پایین می‌رود و تمام روز همه‌اش سر ترزا داد میکشد. من در آشپزخانه زندگی میکنم یا به مراتب درست‌تر است که بگویم: در کنار آشپزخانه اتاقی است (باید به شما یادآور شوم که آشپزخانه تمیز، روشن و خیلی خوبی است)، اتاقك كوچك و گوشه دنجی است... یعنی بهتر است گفته شود آشپزخانه ما بزرگ است و سه عدد پنجره دارد، در امتداد عرض دیوار تیغه‌ای کشیده اند و اتاق من از کار در آمده است که نمره اضافه بر سازمانی است. جادار، راحت و پنجره و همه چیز دارد. خلاصه تمام وسایل آسایش موجود است این همان گوشه من است. مبادا شما تصور کنید که اتاقم در آشپزخانه است و پشت تیغه زندگی میکنم یا مطلب دیگری است و قصد پوشیدن چیزی را دارم. نه، عیبی ندارد، من دور از همه به آرامی و در تنهایی به سر می‌برم. برای خودم تختخواب، میز، قفسه و دو صندلی گذاشته‌ام و شمایل مسیح را هم آویزان کرده‌ام. راست است که اتاق‌های مناسب‌تری وجود دارد که بهتر است و شاید بمراتب بهتر باشد ولی راحتی مهم است. آخر همه این‌ها برای آسایش است و شما فکر نکنید منظور دیگری در کار است. پنجره اتاق شما در همین حیاط باز میشود، حیاط هم باریک است و میشود و میتوانم شما را در حین عبور ببینم. همه این‌ها برای من بیچاره شادی‌آفرین و در عین حال اجاره‌اش هم ارزان است. در این جا اجاره‌بهای بدترین اتاق با خوراک سی و پنج روبل اسکناس است که این کلاه برای سر من گشاد است! ولی اتاقك من همه اش هفت روبل اسکناس میارزد به علاوه بابت خوراک پنج روبل نقره*، پس میشود بیست و چهار روبل و نیم و حال آنکه در گذشته درست سی روبل میپرداختم و مجبور بودم از خیلی

* روبل نقره - در سالهای سی قرن نوزدهم هر روبل اسکناس برابر با ۲۷ کوبک نقره ارزش داشت.

چیزها صرف نظر کنم. همیشه نمیتوانستم چای بنوشم ولی حالا برای قند و چای هم کفاف میکند. عزیزم، میدانید ننوشیدن چای شرم آور است. در این جا همه اشخاص بضاعت دارند، به اینجهت هم شرم دارد و برای چشم و همچشمی با دیگران، تظاهر و همرنگی با جماعت باید چای نوشید. و گرنه وارنکا، من آدم بهانه گیری نیستم. تصور کنید برای چه به پول توجیبی احتیاج دارم، يك مبلغی برای پوتین، برای پیراهن - آن وقت دیگر چه پولی باقی میماند؟ همه حقوق ماهیانه ام میرود. چیزی اضافی تقاضا نمیکنم و راضی هستم. این پول کافی است. چندین سال است که با این حقوق بسر میبرم و گاهی پاداش هم دریافت میکنم. خب، فرشته کوچکم، خدا نگهدار. چند عدد گلدان گل حنا و شمعدانی ارزان قیمت برای شما خریده ام. شما شاید از گل اسپرک خوشتان میاید؟ اسپرک هم هست شما بنویسید، فراموش نکنید هر چه مفصل تر برایم نامه بنویسید. در ضمن شما درباره من ناراحت نشوید و در باره این که چرا چنین اتاقی را اجاره کرده ام شك نکنید. تنها و تنها چیزی که مرا مجبور به گزینش این اتاق کرد راحتی و آسایش بود. آخر من پس انداز میکنم و حالا هم مبلغی دارم. شما نگاه نکنید که من آدم چلمن و بی دست و پایی هستم و همه میتوانند کلاه سرم بگذارند. نه عزیزم، من پیش خودم بیعرضه نیستم و اخلاقی کاملاً استوار و روحیه ای بی تشویش دارم. فرشته کوچك من، خدا نگهدار! تقریباً دو صفحه را برای شما پر کردم و مدتها قبل میبایست سر کار بروم. انگشتان کوچك شمارا میبوسم و وفادار باقی خواهم ماند.

کوچکترین خدمتگذار و صمیمی ترین دوست شما
ماکار دیووشکین.

بعدالتحریر: فرشته کوچکم، يك خواهش ناچیزی از شما دارم که حتی الامکان مفصل تر بنویسید. وارنکا، من همراه با این نامه نیم کیلو گرم کافیت برایتان میفرستم

تو شرجان کنید و محض رضای خدا درباره من ناراحت نشوید و گله‌ای نداشته باشید.
خب عزیزم، بار دیگر خدا نگهدار.

۸ آوریل.

آقای ماکار آلکسیویچ محترم!
میدانید که سر انجام مجبورم بکلی با شما قهر کنم؟
ماکار آلکسیویچ مهربان، سوگند میخورم که قبول هدایا از شما برایم دشوار است. میدانم که این‌ها برای شما به‌بهای محرومیت و امتناع از ضروری‌ترین نیازهای خودتان تمام میشود. چند بار به شما گفتم که برای من چیزی لازم نیست، بکلی هیچ چیز نمیخواهم و از جبران این همه محبتی هم که تاکنون نسبت به من ابراز داشته‌اید، عاجزم. این گلدان‌ها به چه دردم میخورد؟ گل حنا باز عیبی ندارد اما شمعدانی دیگر چرا؟ کافی است یک کلمه از روی بی‌احتیاطی از دهان آدم بیرون بیاید، مثلاً در باره شمعدانی، شما همان وقت میروید آنرا میخرید، یقین که گران هم بود؟ چه گل‌های زیبایی دارد، چه خطوط لاله گونی روی آنها نقش بسته است؟ این شمعدانی قشنگ را از کجا خریده‌اید؟ من آنرا در وسط پنجره در جای نمایانی قرار دادم. کمی که پول‌دارتر شوم، نیمکتی کف اتاق میگذارم و روی آنرا گلدان میچینم. فدورا از تماشای آنها سیر نمیشود. حالا مثل این که اتاق تمیز و روشن ما به بهشت مبدل شده است! این کانفت‌ها دیگر چه بود؟ راستی همین الان از روی نامه‌تان حدس زدم که شما چیزیتان میشود: هم بهشت، هم بهار، هم هوای عطر بیز و هم پرندگان خوش‌الحان. چه شده است، فکر کردم میشود که شعری در این جا نباشد؟ ماکار آلکسیویچ، در نامه شما به حق، فقط جای چند بیت شعر خالی بود! هم احساسات لطیف و هم آرزوهای رنگین - همه چیز در نامه هست! در مورد پرده هم، اصلاً در این فکر نبودم و یقین وقتی گلدان‌ها را جا به جا می‌کردم خودش گیر کرده است! این هم جواب شما!

آه، ماکار آلکسیویچ، هر چه قدر هم بگویند، هر چه قدر هم درآمد خود را حساب کنید تا مرا گول بزنید و نشان دهید که تمام آنرا کاملاً برای رفع نیازهای خودتان يك نفر مصرف میکنید، نمیتوانید چیزی را از من پنهان کنید و پوشیده دارید. روشن است که شما به خاطر من از ضروریات زندگی محروم میگردید. مثلاً چطور به سرتان زد که چنین اتفاقی را اجاره کنید؟ آخر شمارا ناراحت میکنند و باعث درد سر شما میشوند. جایتان تنگ و ناراحت است. شما به تنهایی دلبستگی دارید ولی چیزی که در آنجا وجود ندارد همین است! شما بر پایه ماهیانه خود میتوانستید بمراتب بهتر زندگی کنید. فدورا میگوید که شما در گذشته نسبت به حالا بهتر زندگی میکردید. آیا واقعاً شما تمام عمر خود را در تنهایی، محرومیت، بدون شادی و نشاط، بدون سخنان محبت آمیز دوستان و با اجاره گوشه‌ای در خانه بیگانگان بسر برده‌اید؟ آه، دوست مهربان، چقدر دلم برای شما میسوزد! ماکار آلکسیویچ اقلاً به سلامتی خودتان رحم کنید! شما مینویسید که چشمانتان ضعیف میشود، پس با نور شمع چیز ننویسید، برای چه این کار را میکنید؟ رؤسای شما یقین از پشتکارتان در خدمت خبر دارند.

بار دیگر از شما تقاضا دارم اینقدر پول برای من خرج نکنید. میدانم که شما مرا دوست دارید ولی شما که ثروتمند نیستید... من هم امروز با نشاط از خواب بیدار شدم. حالم خیلی خوب بود. فدورا مدتی بود که داشت کار میکرد و کار نصیب من هم شد. خیلی خوشحال شدم، فقط رفتم مقداری پارچه ابریشمی خریدم و مشغول کار شدم. تمام صبح خیلی سر حال و شنگول بودم! ولی باز دوباره همه‌اش افکار تیره و تار و دل‌تنگی به سراغم آمد و قلبم گرفت. آه، چه برسرم خواهد آمد و چه سرنوشتی در انتظارم است؟ این بی‌خبری، نداشتن آینده و این که نمیتوانم پیش‌بینی کنم روزگارم چگونه خواهد شد، خیلی دردناک است. نگاه به گذشته‌ام دهشتبار است. در آن جا همه‌اش

غم و اندوه است ، بطور یکه یاد آن قلبم را متلاشی میسازد
یک عمر از دست کین توزانی که زندگی مرا تباه کردند
خواهم نالید!

هوا دارد تاریک میشود. باید به کار پردازم. میل
داشتم مطالب زیادی برای شما بنویسم ولی فرصت ندارم و
سفارش را باید به موقع حاضر کنم. باید شتاب کرد. البته
نامه نویسی مشغولیت خوبی است و رفع دلتنگی میکند. پس
چرا شما خودتان هیچوقت به ما سر نمیزنید؟ ما کار
آلکسیویچ، چرا اینطور است؟ حالا که دیگر از ما دور نیستید
و گاهی وقت آزاد هم دارید. خواهش میکنم، بیایید! من
ترزای شما را دیدم. بنظرم او خیلی بیمار است و دلم برایش
سوخت. من بیست کویک به او دادم. راستی کم مانده بود
فراوش کنم: حتماً در باره وضع خود هر چه ممکن است به
تفصیل بنویسید. این افراد حول و حوش شما از چه قماش
آدم هایی هستند و آیا با آنان در صلح و آرامش به سر
میرید؟ من خیلی میل دارم از سیر تا پیاز همه را بدانم.
مواظب باشید حتماً بنویسید! امروز عمداً گوشه پرده را کنار
خواهم زد. زودتر به بستر بروید، دیشب تا نیمه های شب
اتاق شما روشن بود. خب، خدا نگهدار. امروز دلتنگ ،
بی حوصله و غمگین بودم! معلوم میشود روز این طور بود!
خدا نگهدار.

دوستدار شما

واروارا دوبروسیلاوا.

۸ آوریل .

خانم واروارا آلکسیونای محترمه !

آری عزیزم، آری جان جگرم، معلوم میشود چنین روز
غم افزایی نصیب من بود! واروارا آلکسیونا، لابد شما هم
سر شوخی با من پیرمرد را داشتید. ضمناً من خودم
گناهکارم، همه گناهان از من است! من نمیبایستی سر پیری
با یک چنگ مو به عشق بازی و مکر و حيله دست میبازیدم...

عزیزم، باز میگویم: انسان گاهی عجیب، خیلی عجیب و غریب
 است و معبود من! گاهی حرف خودش را هم نمیفهمد! اما چه
 نتیجه‌ای و چه عواقبی دارد؟ هیچ عاقبتی ندارد ولی چنان
 بیهوده از کار در میاید که خدا عاقبت مرا به خیر کند!
 عزیزم، من دلخور نمی‌شوم، فقط یادآوری آن خیلی
 تاسف‌آور است. متأسفم که این طور با آب و تاب و احمقانه
 به شما نامه نوشتم. امروز خیلی بافیس و افاده به سر کار
 رفتم و نوری در قلبم میتابید. بدون هیچگونه سببی در
 روحم جشنی برپا و کیفم کوك بود! با شوقی به سراغ
 کاغذها رفتم اما بعد، نگو! همین که به دور و بر خودم
 نگاهی انداختم همه چیز چون گذشته کسل‌کننده و تیره‌وتار
 گردید. همان لکه جوهر، همان میز و کاغذها و من هم
 همانی که بودم کاملاً در همان وضع باقی ماندم. دیگر چه
 سببی داشت که سوار بر اسب بالدار شوم و شاعری کنم؟
 چرا من دست به چنین اقدامی زدم؟ خورشید نور افشاند و
 آسمان نیلگون بود! آیا به این جهت؟ و کدام عطری وقتی
 توی حیاط ما زیر پنجره‌ها، آن کاری که باید نشود میشود!
 لابد این‌ها از روی تخیلات ابلهانه بنظرم رسیده بود. چه
 بسا که گاهی آدم از شدت احساسات خود، دچار چنان
 گمراهی میشود که هر را از بر تشخیص نمیدهد. این‌ها
 علت دیگری جز شدت گرمی احمقانه قلب ندارد. در
 مراجعت به منزل راه نمی‌رفتم بلکه خودرا میکشاندم. بیخود
 و بیجهت سرم درد گرفت، معلوم میشود همه چیز باید جور
 شود. (شاید پشتم باد خورده باشد). من از روی حماقت از
 رسیدن بهار خوشحال شدم و با بالاپوش نازکی از خانه
 بیرون آمدم. نازنین من، شما در درك احساسات من اشتباه
 کرده‌اید! بیان آنها را شما کاملاً طور دیگری تعبیر کرده‌اید.
 واروارا آلكسيونا، علاقه پدر انه، یگانه علاقه پاك پدرانه
 الهام بخش من بود. زیرا در اثر یتیمی غمبار شما، من جای
 پدر واقعی شما را پر میکنم. این‌را با کمال صمیمیت قلب
 پاك، چون خویشاوندی به شما میگویم. هر چه که نباشد،
 من خویشاوند دور شما هستم یا به قول مشهور، هفت

پشتمان به هم میرسند، ولی در هر صورت خویشاوندیم و حالا نزدیکترین خویشاوند و حامی. شما در آن جایی که بیش از همه حق داشتید تا طالب حمایت و دفاع باشید، خیانت و رنجش یافتید. عزیزم، اما در خصوص شعر برای آدمی به سن و سال من مناسب نیست به تمرین سرودن اشعار پردازد. شعر یاوه است! همین حالا هم به خاطر شعر، بچه هارا در دبستان کتک میزنند... عزیز کرده ام، عقیده من این است.

واروارا آلکسیونا، شما چرا درباره راحتی، آرامش و امثال اینها در نامه به من مینویسید؟ من آدم و سواس و ایرادگیری نیستم و هیچوقت هم بهتر از حالا زندگی نکرده ام. علتی ندارد که سر پیری بهانه بگیرم؟ من سیرم، کفش و لباس دارم: دیگر بازی در آوردن معنی ندارد! من که از خانواده اشرافی نیستم! والدین از نجیبزادگان نبود و با تمام خانواده اش از من هم تهیدست تر بود. من هم نازک نارنجی بار نیامده ام! راستش را بخواهید مسکن قبلی بهتر بود و بیشتر آزادی داشتم. البته اتاق فعلی من هم خوب است و حتی از بعضی جهات نشاط بیشتری در آن هست و اگر میخواهید بدانید تنوع بیشتری دارد. من ایرادی به آن نمیگیرم فقط برای مسکن سابق دل میسوزانم. ما پیران یعنی کسانی که سن و سالی از آنها گذشته است به اشیای کهنه مثل چیز گرانبهایی انس و عادت پیدا میکنیم. آن اتاق هم کوچک بود و دیوار داشت... خب، حرفی درش نیست! - دیوارها مثل همه دیوارها بود اما خاطرات تمام گذشته ام مرا دچار اندوه میسازد... امر عجیب و دشواری است، ولی گویی خاطرات گذشته دلپسند است. حتی آن چه نامطبوع بود و چیزهایی که سبب ناراحتی ام میشد، انگار در خاطراتم از بدی پاک و منزه میشود و در تصوراتم به صورت جذابی در میآید. وارنکا، من و پیر زن صاحبخانه مرحوم به آرامش زندگی میکردیم. حالا حتی آن پیرزن را هم با احساس اندوهی به یاد میآورم! او زن خوبی بود و بابت اتاق مبلغ ناچیزی

میکرفت. او از ته مانده کاموهای رنگ و وارنگ با میل‌های درازی پتو میبافت و فقط به این کار هم مشغول بود. دونفری پشت یک میز مینشستیم و از یک شمع هم استفاده میکردیم. نوه‌ای داشت به نام ماشا که کودکی او را به یاد دارم، حالا دختر بچه ۱۳ ساله‌ای است. خیلی شیطان و شوخ و شنگ بود و همه‌اش ما را میخنداند. ما همینطور سه نفری هم زندگی میکردیم. شبهای بلند زمستان دور یک میز گرد میامدیم و پس از صرف چای به کار مشغول میشدیم. برای این که ماشا دلتنگ نشود و شیطانی نکند پیر زن برای او قصه میگفت و چه قصه‌هایی بود! نه فقط کودک بلکه آدم بالغ و عاقل هم از شنیدن آنها سیر نمیشد. من هم پپ خود را چاق میکردم و چنان غرق در شنیدن میشدم که کار خود را از یاد میبردم. دخترک آتشپاره هم توی فکر فرو میرود و دستهای کوچولوی خود را به گونه‌های گلی‌اش تکیه میدهد، دهان ملوسش را باز میکند و اگر قصه یک کمی هول‌انگیز باشد خود را به پیرزن میفشرد و میفشرد. ما هم دوست داشتیم او را تماشا کنیم و متوجه نمیشدیم چه وقت شمع به انتها میرسید و نمیشنیدیم چگونه بادو بوران توی حیاط کولاک میکرد. وارنکا، زندگی خوبی داشتیم و همینطور قریب به بیست سال با هم بسر بردیم. راستی من دارم و راجی میکنم! شاید اینگونه مطالب اصلاً برای شما جالب نباشد. برای من هم به خاطر آوردن آنها مخصوصاً حالا که تنگ غروب است آسان نیست. ترزا سرگرم کاری است، من دچار سردرد هستم و کمی هم پشتم تیر میکشد. افکارم نیز چنان درهم‌برهم است که گویی بیمار شده است. وارنکا، امشب من خیلی غمگینم! عزیزم، شما چه مینویسید؟ چطور من میتوانم به دیدن شما بیایم؟ کبوتر کوچکم، مردم چه خواهند گفت؟ از حیاط باید بگذرم، همسایگان خواهند دید و پرس‌وجو خواهند کرد - حرف در خواهد آمد، سخن‌چینی راه میافتد و رنگ دیگری به موضوع خواهند داد. نه، فرشته کوچکم، بهتر است فردا شمارا در کلیسا ببینم. این عاقلانه‌تر و برای هر دویمان بی‌ضررتر خواهد بود.

عزیزم، مرا به خاطر این که چنین نامه‌ای برایتان مینویسم نکوهش نکنید. حالا که دوباره آنرا مرور کردم دیدم همه‌اش بی‌ربط است. من، وارنکا، آدم پیر و نادانی هستم. در جوانی تحصیل نکردم و حالا هم اگر از نو شروع کنم چیزی به سرم فرو نمی‌رود. عزیزم، اعتراف میکنم که در وصف استاد نیستم. بدون تذکر و تمسخر از طرف دیگران هم میدانم که اگر بخواهم مطلب سرگرم‌کننده‌تری برشته تحریر در آورم چیز چرندی از کار در خواهد آمد. امروز شمارا کنار پنجره دیدم که داشتید پرده‌را پایین میانداختید، خدا نگهدار، خدا نگهدار، خدا شمارا از همه بلاها محافظت کند! خدا نگهدار، واروارا آکسیونا . دوست بی‌شایبه شما ما کار دیووشکین.

بعد التحریر: عزیزکم، من حالا دیگر درباره هیچکس طنز نمینویسم. من دیگر برای این که به کسی دندان نشان دهم پیر هستم! و بقول آن ضرب‌المثل معروف: چه نکن که خود افتی... به خود من خواهند خندید.

۹ آوریل.

آقای ماکار آکسیویچ محترم!
تو ای دوست خیر خواه من، اینطور غصه‌خوری و لوس‌بازی خجالت دارد. واقعاً آیا شما رنجیده‌اید! آه، من اغلب بی‌احتیاطم ولی تصور نمی‌کردم که شما گفته‌های مرا چون شوخی زننده‌ای تلقی کنید. مطمئن باشید که من هرگز جسارت این‌را نمیکنم که سن و سال و اخلاق شمارا مورد تمسخر قرار دهم. همه این‌ها در اثر سبکسری و بیشتر به خاطر دلتنگی شدیدم رخ داد. آدم از دلتنگی به چه کاری که دست نمیزند؟ برعکس من تصور میکردم که شما خودتان در نامه قصد شوخی داشته‌اید. وقتی دیدم شما از من ناراضی هستید، سخت غصه‌دار شدم. دوست و حامی مهربان، نخیر شما هر گاه مظنون هستید که من فاقد احساسات و

نمک‌ناشناس هستم، اشتباه میکنید. من قادرم در قلب خود به تمام اقداماتی که شما به منظور حمایت از من در برابر اشخاص کین‌توز و تعقیب و تنفر آنان انجام داده‌اید، ارج دهم. من تا ابد دعاگوی شما خواهم بود و امیدوارم خدا و آسمان دعای مرا مستجاب کرده شما خوشبخت شوید. امروز وضع مزاجی من هیچ تعریفی ندارد. تب و لرز به تناوب دست از سرم بر نمیدارد. فدورا هم به خاطر من خیلی ناراحت است. ماکار آلکسیویچ، شما بیهوده از آمدن به خانه ما خجالت میکشید. به دیگران چه ارتباطی دارد! شما آشنای ما هستید و دیگر جای حرفی نیست!.. ماکار آلکسیویچ، خدا نگهدار. زیاده عرضی نیست، بعلاوه سخت کسبم و نمیتوانم چیزی بنویسم. بار دیگر خواهش میکنم عصبانی نشوید و به احترام همیشگی و آن علاقه‌ای که من به شما دارم اطمینان داشته باشید. افتخار دارم که صادق‌ترین و مطیع‌ترین خدمتگذار شما باشم.

واروارا دوبروسیلوا.

۱۲ آوریل.

خانم محترمه واروارا آلکسیوونا!

آه، دخترک عزیزم، چه بر سرتان آمده است! هر بار شما مرا اینطور دچار خوف و هراس میکنید. در هر نامه‌ای به شما مینویسم که مواظب خودتان باشید، خودتان را خوب بپوشانید، در هوای نامساعد از منزل خارج نشوید و در همه موارد احتیاط را از دست ندهید. ولی شما فرشته کوچولوی من، اصلاً گوش به حرف من نمیدهید. آه کبوترک من، مثل این که شما بچه هستید! آخر شما ضعیفید، این را من میدانم، مانند ساق گیاهی ضعیف هستید به طوری که با وزش کمترین بادی سرما میخورید. باید مواظب خود بود، هوای خود را داشت، از خطرات حذر کرد و دوستان خود را دچار غم و الم نساخت.

اظهار علاقه کرده بودید که به تفصیل درباره کار و
 بار و در باره تمام آنچه که مرا احاطه کرده است، مطالبی
 بنویسم. عزیز دلم، با کمال خوشحالی برای انجام خواسته
 شما شتاب میکنم. ولی اجازه میخواهم از اول شروع کنم تا
 نظم بیشتری داشته باشد. اولاً پلکان ورودی خانه ما کاملاً
 معمولی است. پلکان تشریفاتی مخصوص - تمیز، روشن،
 پهن و همه از چدن و چوب گردو است. در عوض پلکان
 عقبی که نیرس، مارپیچ، نمناک، کثیف تق و لقی و دیوارها
 هم طوری چرب است که اگر به آن تکیه دهی دستت
 میچسبد. در هر طبقه صندوق، صندلی و قفسه های
 درب و داغان قرار دارد و بالاخره برای آویزان کردن رخت
 و لباس کهنه، بندهایی کشیده اند. پنجره ها شکسته است
 و به هر طرف نگاه کنی تشت های چوبی پر از کثافت،
 آشغال، پوست تخم مرغ و ته مانده ماهی به چشم میخورد.
 چنان بوی زننده ای پخش میشود که خدا نصیب دشمن نکند!
 من ترتیب اتاق هارا برایتان نوشته بودم. حرفی درش
 نیست اتاق ها راحت ولی دم دارند، این نیست که بوی
 بدی باشد اما اگر اینطور بشود گفت، یک نوع بوی
 گندیگی ترش و شیرینی به مشام میرسد و وقتی وارد
 آن ها میشوی تأثیر خوبی نمیبخشد. ولی عیب ندارد، کافی
 است یکی دو دقیقه در آنجا باشی، همه چیز برطرف میشود
 و دیگر احساس نخواهی کرد، زیرا خود آدم هم بو میگیرد،
 البسه، دست و پا و همه چیز بو بر میدارد، خوب، عادت
 میکنی. پرنده هم در اتاقهای ما نمیتواند زندگی کند. افسریار
 همسایه تا به حال پنج بار سهره خریده ولی در هوای
 اینجا تاب مقاومت نیاورده مردند. آشپزخانه ما بزرگ، جادار
 و روشن است. هرچند صبح ها وقتی ماهی و گوشت سرخ
 میکنند، همه جا خیس و تر و فضا هم از دود و دم
 پر میشود. در عوض غروب ها چون بهشت برین است. در
 آشپزخانه ما همیشه لباسهای کهنه روی بند آویزان است و
 از آن جا که اتاق من نزدیک یعنی تقریباً چسبیده به
 آشپزخانه است، بوی نم و رطوبت کمی مرا ناراحت میکند

ولی عیبی ندارد، مدتی که کسی در این جا زندگی کند، عادی میشود.

وارنکا، از کله سحر در این جا جنب و جوش آغاز میشود، برمیخیزند، راه میروند و پای کوبی راه میاندازند. این سر و صدای همه کسانی است که حتی اگر نخواهند سر کار بروند از خواب بیدار میشوند و به صرف چای میپردازند. بیشتر سماورها از آن صاحبخانه است و چون تعداد آنها کافی نیست ما همه نوبت میگیریم. هر گاه کسی بخواهد خارج از نوبت کتری خود را از آب داغ پر کند، حسابی او را مشت و مال میدهند. من هم روز اولی که به این جا آمدم کم مانده بود دچار بلا شوم اما به خیر گذشت، اصلاً نوشتن ندارد! در همین محل هم من با همه آشنا شدم. با افسریار نیروی دریایی قبل از همه آشنا شدم، آدم بی شیله پیله ای است و درباره باباننه اش و خواهر کوچکش که زن عضو دادگاهی در شهر تولاست و در باره بندر کروشتاد مطالب زیادی برایم تعریف کرد. قول داد در همه موارد حامی من باشد و همانجا هم مرا دعوت کرد که با هم چای بنوشیم. من او را در همان اتاقی که معمولاً در آن جا ورق بازی میکنند، پیدا کردم. به من چای تعارف کردند و اصرار داشتند که من هم با آنها قماربازی کنم. نمیدانم آنها مرا دست انداخته بودند یا نه، اما خودشان تمام شب را بازی میکردند و وقتی هم که من صبح وارد شدم باز مشغول بودند. ورقها برمیخورد، اتاق چنان از گرد و خاک و دود سیگار پر بود که چشم را آزار میداد. من از شرکت در بازی خودداری کردم و آنها بیدرنگ تذکر دادند که من سفسطه میبافم. بعد دیگر هیچکس در تمام این مدت با من حرف نزد، راستش را بخواهید من از این موضوع خوشحال بودم. حالا دیگر پیش آنها نخواهم رفت، آنها قمار بازند، قمار خالص! آن کارمند قسمت ادبی هم شبها جلسه دارد. ولی این کجا و آن کجا، جمع آنها ساده، بی ضرر و محترمانه است و همه چیز به ظرافت میگردد. خب وارنکا، گذرا به عرض شما میرسانم که صاحبخانه

ما زن شریر و عجوزه به تمام معنی است. شما ترزارا دیده‌اید که مثل جوجه بی بال و پری لاغر و ضعیف است. زن صاحبخانه غیر از ترزا نوکر دیگری به نام فالدو نی دارد. شاید او اسم دیگری هم داشته باشد ولی همه او را اینطور صدا میزنند و او هم جواب میدهد. او موهایحنایی رنگ دارد، از نژاد فنلاندی، کج و کوله، دماغ پهن و بد دهن است، همیشه با ترزا فحش و فحشکاری میکند و کم میماند که دست به یقه شوند. خلاصه، زندگی من در این جا طوری نیست که بشود گفت کاملاً خوش میگذرد... هرگز چنین اتفاقی نمیافتد که شب همه در یک موقع بخوابند و آرام بگیرند. همواره عده‌ای درجایی جمع میشوند و ورق بازی میکنند، گاهی هم کارهایی انجام میگیرد که من از شرح آن شرم دارم. حالا من در هر صورت عادت کرده‌ام اما تعجب میکنم چگونه در این هرج و مرج اشخاص خانواده‌دار زندگی میکنند. یک خانواده کامل فقیری از صاحبخانه ما اتاقی اجاره کرده است که نه در ردیف نمره‌های دیگر، بلکه در آخر راهرو و در گوشه‌ای جدا گانه قرار دارد. مردمان آرامی هستند! هیچ کس صدای آنها را نمیشنود. همه در یک اتاق زندگی میکنند که با تیغه‌ای آن را به دو قسمت کرده‌اند. مرد کارمند بیکاری است، هفت سال است که به بهانه‌ای او را از خدمت منفصل کرده‌اند. نام خانوادگی مرد گورشکوف است، قدی کوتاه و مویی سفید دارد. چنان لباس چرک و چرب و پاره‌پوره‌ای دارد که باعث تأثر انسان میگردد. لباس من در مقابل مال او شاهانه است! قیافه تاسف‌آور و رنجوری دارد (گاهی اوقات در راهرو با هم تلاقی میکنیم) زانوانش میلرزد، دستانش میلرزد و سرش میلرزد. بر اثر بیماری یا چیز دیگری است، خدا میداند. خجالتی است، از همه میترسد و دوری میکند. من گاهی کمر و هستم و این از من هم بدتر است. زن و سه فرزند دارد. پسر بزرگش تماماً به پدرش رفته و مثل او نحیف است. زنش که حالا هم معلوم است زمانی آب و رنگی داشته است، رنگ پریده و

لباس ژنده‌ای به تن دارد. من شنیده‌ام که به صاحبخانه مقروض هستند و او نسبت به آنها برخورد خوبی ندارد. همچنان شنیده‌ام که خود گورشکوف دچار پیشامد ناگواری شده است که سر همین هم او را از کار اخراج کرده‌اند... بازپرسی بوده، محاکمه بوده، پیگرد بوده واقعاً معلوم نیست و نمیتوانم به شما بگویم، بیچاره‌ها مردم فقیری هستند، خدای من، به آنهارحم کن! اتاق آنان همواره ساکت و آرام است و انگار کسی در آن جا زندگی نمیکند. حتی سر و صدای کودکان هم شنیده نمیشود. تاکنون ندیده‌ام که بچه‌ها بازی کنند و یاسر و کول همدیگر بپرند و این بخودی خود نشانه خوبی نیست، یک شب که اتفاقاً از جلوی اتاقشان میگذشتم و بر خلاف معمول حیاط آرام بود صدای هق‌هق، بعد پیچ‌پیچ و دوباره هق‌هق گریه بگوشم خورد. چنان آهسته و چنان تأسف‌آور گریه میکردند که قلبم درهم فشرده شد، سپس تمام شب فکر این بدبختان دست از سرم برنمیداشت و خواب به چشم نیامد و همینطور هم نتوانستم سیردل بخوابم.

خب، وارنکا، دوست کوچولوی گرانبهای من، خدا نگهدار! همه‌را طوریکه قادر بودم برایتان توصیف کردم. امروز تمام روزها فقط در فکر شما بودم. عزیزم، به خاطر شما تمام روحم در رنج و تعب بود. قلب من، آخر به خوبی میدانم که شما در این بهار باد و باران و برف‌ریزه پتربورگ، بالاپوش گرمی ندارید، وارنکا این برای من از مرگ بدتر است! خدا ما را در چنین هوای نامساعدی حفظ کند! دخترکم، از نوشته من که سبکی ندارد ایراد نگیرید، وارنکا، هیچگونه سبکی ندارد، کاش اقل سبک خاصی داشت! هر چه به سرم میزنند روی کاغذ میاورم تا فقط به وسیله‌ای باعث سرگرمی شما شوم. اگر سواد درست و حسابی داشتم باز چیزی بود، اما من مگر چه تحصیلی داشتم که یک پول سیاه هم نمیارزد!

دوست همیشگی و وفادار شما
ماکار دیووشکین.

آقای محترم ماکار آلکسیویچ!

امروز دختر عمویم ساشارا دیدم! چه فلاکتی! آن طفلک هم از دست میرود! هم چنین از این و آن شنیدم که آنا فتودوروونا همه اش در باره من پرس و جو میکند. ظاهراً او هیچگاه به این آسانی از تعقیب من دست بر نخواهد داشت. او میگوید که میخواهد مرا ببخشد، همه گذشته را فراموش کند و حتماً خودش به دیدن من خواهد آمد. میگوید که شما بهیچوجه خویشاوند من نیستید، خودش خویش نزدیک من است، شما هیچ حق ندارید در مناسبات خانوادگی ما مداخله کنید و برای من شرم آور و ناپسند است که با صدقه و نفقه شما زندگی کنم... میگوید: من آدم نمک ناشناسی هستم، او من و مادرم را شاید از مرگ در اثر گرسنگی نجات داد، به ما آب و نان داد، دو سال و نیم مخارج زیادی به خاطر ما متحمل شد و علاوه بر همه اینها قرض ما را بخشیده است. او حتی نمیخواست به مادرم رحم کند! اگر مادر بیچاره ام میدانست که آنها چه بلایی به سر من در آوردند! خدا شاهد همه چیز است... آنا فتودوروونا میگوید: من از روی حماقت قدر خوشبختی خودم را ندانستم، خود او راه و چاه خوشبخت شدن را به من نشان داد، در سایر موارد هم او گناهکار نیست و این خود من هستم که نمیتوانستم و یا شاید نمیخواستم از شرافت خود دفاع کنم. پس خدای بزرگ، چه کسی در این امر گناهکار است! او میگوید که آقای بیکوف کاملاً حق دارد و با هر کس که... نمیشود ازدواج کرد. چه بنویسم! ماکار آلکسیویچ! شنیدن چنین دروغهایی تحمل ناپذیر است. من الان حال خودم را تمیقه‌م. میارزم و گریه‌وزاری میکنم. این نامه را من در ظرف دو ساعت برای شما نوشتم. فکر میکردم که حداقل او به گناه خود در برابر من پی میبرد. ولی حالا یک چیزی هم طلبکار شده است! ترا بخدا، دوست و یگانه خیر خواه من، ناراحت نشوید! فدورا در همه

چیز غلو میکند. من بیمار نیستم. فقط دیروز که برای سوگواری مرحوم مادرم به کلیسای وولکوووو میرفتم کمی سر ما خوردم. چرا شما با وجود آن همه خواهش، همراه من نیامدید؟ آه، مادر بیچاره و بینوایم. اگر میتوانستی از گور برخیزی، اگر میدانستی، اگر میدیدی آنها چه بلایی بر سر من آوردند!

و. د.

۲۰ مه .

کبوتر کوچکم، وارنکا!

مقداری انگور برای شما میفرستم زیرا دلدارم، میگویند برای بیماران در حال بهبودی خوب است. بعلاوه دکتر هم برای رفع عطش توصیه میکند و بنابراین تنها فقط برای رفع عطش است. دیروز گویا هوس کلوچه کرده بودید، آنرا هم حالا برایتان میفرستم. عزیزم! آیا اشتها به غذا دارید؟ این خیلی مهم است. راستی، خدارا شکر که همه چیز گذشت و تمام شد و بدبختی ما هم بکلی به پایان میرسد. بایستی از آسمان سپاسگزار بود! اما در باره کتاب فعلا در هیچ جا به آن دسترس ندارم. میگویند يك کتاب خوبی هست که کاملا به سبک عالی نوشته شده است، میگویند خوب است، من نخوانده‌ام اما دیگران خیلی از آن تعریف میکنند. من آنرا برای خودم تقاضا کرده‌ام و قول داده‌اند که بفرستند. ولی آیا شما آنرا خواهید خواند؟ شما در این باره خیلی ایرادگیر هستید، برای من هم دشوار است که ذوق شما را تشخیص دهم. کبوتر کوچولوی من، شما را که خوب میشناسم، برای شما بیش از همه شعر، آه کشیدن و عشق‌بازی لازم است. خب، از هر قبیل شعر هم به دست خواهم آورد. يك کتابچه دست‌نویس هم هست.

معبود من، اگر از حال مزاجیم خواسته باشید، سلامتی حاصل است و خواهش میکنم خودتان را به خاطر من ناراحت نکنید. آنچه که فدورا در باره من به شما گفته است تمامش

ساختگی است، شما به او بگویید که دروغ گفته است،
حتماً این را به او بگویید، سخن چین!.. من فراك تازه‌ام را
فروخته‌ام. خودتان قضاوت کنید چرا بایستی بفروشم؟
میگویند که چهل روبل نقره به من پاداش خواهند داد، دیگر
چرا لباسم را بفروشم؟ شما عزیزم ناراحت نشوید، او آدم
وسواسی است. کبوتر کم، ما روزهای خوشی در پیش
خواهیم داشت! فقط تندرستی خودتان را باز یابید. فرشته
کوچولو، محض رضای خدا سالم شوید و این پیرمرد را
نگران نکنید. کی به شما گفته است که من لاغر شده‌ام؟
بهتان است، باز هم تهمت است! حالم خوبست، بطوری
فربه شده‌ام که خودم خجالت میکشیم و کاملاً سیر و راضی
هستم. تنها آرزویم این است که شما تندرست شوید! خب،
خدا نگهدار فرشته کوچولو، تمام سرانگشتان شمارا میبوسم
و نامه را ختم میکنم.

دوست ابدی و با وفای شما
ماکار دیووشکین.

بعدالتحریر: آه نازنین من، واقعاً شما دوباره دارید به
من چه مینویسید؟.. خل بازی در میاورید! آخر عزیزم
چطور من میتوانم اینقدر زود به زود به دیدن شما بیایم،
چطور؟ من از شما میپرسم. مگر فقط با استفاده از تاریکی
شب که حالا شب هم تقریباً وجود ندارد: دوران شب‌های
قطبی* است. دختر فرشته‌سیرتم، هنگام بیماری شما و
هنگام بیهوشی شما من تقریباً هیچوقت شمارا ترك نمی‌کردم،
الان هم خودم نمیدانم چگونه به این همه کارها دست می‌زدم.
بعداً هم رفت و آمد را قطع کردم زیرا شروع به کنجکاوی و
پرس و جو کردند. بدون این هم در اینجا نیش زبان و
سخن‌چینی رواج دارد. من به ترزا اعتماد دارم، او از وراجی
خوشش نمیاید. ولی خودتان قضاوت کنید وقتی آنها همه
چیز را در باره ما دانستند، چه وضعی خواهیم داشت؟ آن

* شب‌های قطبی - شبهای روشن اواخر ماه مه در پتربورگ.

وقت آنها چه فکری خواهند کرد و چه چیزی خواهند گفت؟ عزیزم، قلب کوچو لویت را محکم دار و تا بهبودی کامل صبر پیشه کن، آنگاه ما در جایی خارج از منزل راندوو میگذاریم.

۱ ژوئن.

ماکار آلکسیویچ بسیار مهربان!

خیلی دلم میخواست کاری دلخواه و مطبوع در ازای زحمات، کوششها و عشق شما نسبت به خودم انجام میدادم و سر انجام تصمیم گرفتم در موقع دلتنگی قفسه خود را زیر و رو کنم دفترچه خاطراتم را پیدا کنم. اکنون آن را برای شما میفرستم. من آن را در ایام خوش زندگیم آغاز کردم. شما اغلب با کنجکاوی در باره زندگی گذشته من، در باره مادرم، در باره پاکروفسکی، در باره اقامتم نزد آنها فتود وروونا و بالاخره در باره بدبختیهای اخیر سؤال میکردید و برای مطالعه این دفترچه که خدا میداند برای چه به سرم زده بود برخی لحظات زندگیم را در آن ثبت کنم چنان از خود بیطاقتی نشان میدادید که شك ندارم با ارسال آن رضایت کامل شمارا جلب خواهم کرد. اما خودم با مطالعه آن غمگین شدم. بنظرم زمانی که من سطور آخرین را در این دفترچه نوشتم سنم نصف حالا بود. تمام این مطالب در مواقع مختلف نوشته شده است. خدا نگهدار، ماکار آلکسیویچ! حالا من فوقالعاده اندوهگین هستم و اغلب از بیخوابی رنج میبرم. دوره نقاهت بسیار کسل کننده ای است!

و.د.

۱

چهارده ساله بودم که پدرم رخت از جهان بر بست. دوران کودکیم که نه در این جا بلکه در شهرستانی دوردست گذشت، خوشبخت ترین ایام زندگیم بود. پدرم پیشکار املاک وسیع شاهزاده پ. در استان ت. بود. ما،

در یکی از دهکده‌های شاهزاده به آرامی، بی سروصدا و خوشبخت زندگی میکردیم . . . من خیلی دختر بچه سرکشی بودم ، تنها کارم دویدن در صحرا ، بیشه و باغ بود و کسی هم کاری به کارم نداشت. پدرم دائماً مشغول امور بود و مادرم به کارهای خانه رسیدگی میکرد. چیزی به من یاد نمیدادند و از این حیث هم خوشحال بودم. گاهی از صبح زود یا به برکه یا به بیشه یا سر علف چینی و یا پیش دروگران میدویدم و اصلاً توجهی نداشتم که آفتاب بدنم را میسوزاند یا این که مسافت دوری از دهکده دور افتاده‌ام یا در اثر برخورد با بوته‌های خار خراش برداشته‌ام و یا پیراهنم پاره شده است. بعد در خانه دعوا و مرافعه میکردند ولی من اهمیت نمیدادم.

بنظرم اگر تمام عمرم هم در همان دهکده باقی میماندم و به جایی سفر نمیکردم خیلی خوشبخت بودم. در ضمن من هنوز کودک دوازده ساله‌ای بودم که نقاط زادوبومی را ترك کرده به پتربورگ* آمدم، آه که چگونه با تاسف مراسم آمادگی سفر غم انگیزمان را به یاد دارم. چقدر هنگام خداحافظی از کسانی که برای من عزیز بودند، گریستم. یادم است که خودم را به گردن پدرم انداختم و با چشمان اشك‌آلود التماس میکردم که اقلاً کمی دیگر در دهکده بمانیم. پدرم سرم فریاد زد، مادرم میگریست و میگفت چاره نیست و کارهای پدرت چنین ایجاب میکند. شاهزاده پیر پ. مرده بود و وراثت او به خدمت پدرم خاتمه دادند. پدرم مبلغی پول نزد این و آن در پتربورگ در گردش داشت و به امید اینکه امور خود را سر و صورتی دهد حضور شخص خود را در این شهر ضروری شمرد. تمام این‌ها را بعدها من از مادرانم شنیدم. ما درست تافوت پدرم در حومه پایتخت اقامت داشتیم.

چقدر عادت به زندگی جدید برایم دشوار بود! هنگام پاییز به شهر وارد شدیم. وقتی ما دهکده را ترك میکردیم

* پتربورگ - نام قدیمی لنینگراد است.

روز آفتابی و هوا گرم، روشن و مطبوع بود. امور کشاورزی داشت به پایان میرسید، خرمنهای بزرگ ساقه‌های خوشه‌دار گندم روی هم تلمبار شده گله‌های پرندگان جیغ‌جیغو شلوغ میکردند. همه چیز خیلی روشن و مسرت‌انگیز بود ولی در این جا هنگام ورود ما به شهر جز باران، سوزش سرمای پاییزی در زیر آسمان تیره و تار، گل و شل و ازدحام قیافه‌های اشخاص جدید، ناآشنا، نامهربان، ناراضی و عصبانی چیز دیگری به چشم نمیخورد! باری به هر جهت سرو سامانی یافتیم. به خاطر دارم که در منزل ما همگی دوندگی میکردند و همه‌اش تلاش بود که اسباب و اثاثیه جدید خانگی تهیه کنند. پدرم اکثراً در خانه نبود، مادرم هم يك دقیقه فرصت نداشت و مرا بکلی فراموش کردند. صبح روز بعد در مسکن جدیدمان با اندوه فراوانی از خواب بیدار شدم. پنجره‌های خانه ما روی حصار زردرنگی باز میشد. کوچه همیشه غرق در لجن بود و همه رهگذران نادر از زور سر ما سفت و سخت خودرا پیچیده بودند.

منزل ما در تمام روز فوق العاده غم‌انگیز و ملالت‌بار بود. خویشاوند و آشنای نزدیکی تقریباً نداشتیم. پدرم با آنا فتودوروونا قهر بود (پدرم به او مقروض بود). اغلب کسان زیادی که با پدرم کار داشتند به منزل ما میامدند. معمولاً بحث میکردند، همه‌جا راه می‌انداختند و داد میزدند. پس از خروج آنها پدرم قیافه ناراضی و عصبانی به خود میگرفت و گاهی ساعت‌ها اخم میکرد، از گوشه‌ای به گوشه دیگر قدم میزد و کلمه‌ای با کسی صحبت نمیکرد. در آن حال مادرم هم جسارت نمیکرد با او سر صحبت را باز کند و خاموش میماند. من در گوشه‌ای ساکت و آرام پشت کتاب می‌نشستم و جرأت تکان خوردن را نداشتیم. سه ماه پس از ورود ما به پتربورگ مرا به مدرسه شبانه‌روزی سپردند. از همان روز اول در میان اشخاص غریبه احساس ناراحتی میکردم! همه خیلی خشک و نامهربان بودند، مریبه‌ها جیغ‌جیغو، دختر بچه‌ها اهل

مسخره بازی و من هم خیلی کناره گیر بودم. مقررات
 آموزشگاه بسیار خشک و خشن بود. ساعات معین برای
 هر کار، میز غذای مشترك و آموزگاران دل‌مرده - تمام
 اینها در ابتدا مرا می‌آزرد و رنج و عذاب میداد. در آنجا
 خوابم هم نمیبرد. گاهی تمام شب‌های دراز اندوهبار و
 سرد را به گریه میگذراندم. سر شب همه میبایست درس
 خود را حاضر یا تکرار میکردند، من هم کتاب مکالمه زبان
 فرانسه را در دست داشتم و جرات جنبیدن را در خود
 نمی‌دیدم ولی تمام حواسم متوجه خانه خودمان، پدرم،
 مادرم، دایه پیرم و قصه‌های او بود... آخ که دلم از غصه
 میترکید! حتی یاد جزئی‌ترین اشیای خانه مرا مشعوف
 میکرد. همه‌اش فکر میکردم که کاش همین الان در خانه
 بودم! در اتاق کوچکمان با پدر و مادرم کنار سماور در
 جای گرم و نرم، راحت و آشنایی نشسته بودم. در این
 فکر بودم که چه خوب میشد مادرم را سفت و سخت و با
 گرمی در آغوش خود میفشردم! همینطور فکر و خیال
 میکردم، غصه‌دار و آرام میگریستم و اشک خود را میبلعیدم.
 مطالب کتاب درسی مکالمه به کله‌ام فرو نمی‌رفت. همین
 که درس فردا را حاضر نمی‌کردم، تمام شب آموزگار، مادام
 و دختران به خوابم می‌آمدند، تمام شب در خواب درس را
 تکرار میکردم و روز بعد چیزی نمیدانستم. به عنوان تنبیه
 می‌بایست زانو به زمین بزنم و فقط يك وعده غذا داشته
 باشم. خیلی غمگین و دلتنگ بودم. در ابتدا همه دختران
 مرا مسخره میکردند، سر به سرم می‌گذاشتند، وقتی درس
 جواب میدادم حواسم را پرت میکردند، وقتی توی صف برای
 نهار یا چای میرفتیم و شگونم میگرفتند و بی سبب و علتی
 از دست من به مریه شکایت میکردند. ولی در عوض وقتی
 شنبه‌ها عصر دایه دنیالم می‌آمد، عجب کیفی داشت. از
 شدت شوق و ذوق سر از پا نمیشناختم و پیرزن خودم را به
 آغوش میکشیدم. او لباس به تن میکرد و شال به تن
 می‌پیچاند. در بین راه او پا به پای من نمیرسید ولی من
 همه اش برای او وراجی، پرحرفی و تعریف میکردم. با

شادی و سرور وارد خانه میشوم و مثل این که ده سال در فراق والدین بودم، آنها را بغل میکنم. صحبت و تعریف شروع میشود. به همه سلام میکنم، میخندم، قهقهه میزنم، میدوم و جست و خیز برمیدارم. با پدرم گفتگوهای جدی‌تر در باره علم، درباره آموزگاران، در باره زبان فرانسه، در باره گرامر لوموند* آغاز میگردد و همه کماکان خوشحال و راضی هستیم. حتی الان که آن دقایق را به خاطر میآورم تبسمی بر لبانم نقش میبندد. برای رضایت خاطر پدرم هر چه در توان داشتم در فرا گرفتن دروس کوشا بودم زیرا میدیدم که او تا آخرین شاهی خود را خرج من میکرد و خودش خدا میداند چگونه روزگار میگذراند. او روز به روز بیشتر ملول، ناراضی و عصبانی میشد. اخلاق او بکلی خراب شده بود: کارهایش سر و سامانی نمیگرفت و قرض از سرش گذشته بود. مادرم برای این که خشم پدرم را برنیا نگیزد از گریستن و گفتن کلمه‌ای میترسید، کاملاً بیمار بود، لاغر و لاغر تر میشد و بطور بدی سرفه میکرد. گاهی که من از شبانه‌روزی میامدم میدیدم قیافه همه غمگین است. مادرم به آهستگی میگریست و پدرم خشمگین بود. سرزنش و نکوهش شروع میشد. پدرم گله میکرد که من هیچ مایه شادمانی و تسلی خاطرش نمیگردم، که آنها به خاطر من خود را از همه چیز محروم کرده‌اند و من تاکنون به زبان فرانسه صحبت نمیکنم. خلاصه تمام ناکامی‌ها و مصایب کلا به گردن من و مادرم انداخته میشد. و چطور ممکن بود مادر بیچاره را عذاب داد؟ بانگاه به گونه‌های پژمرده، چشمان گودافتاده و رنگ صورت شبیه به مسلولین مادرم قلبم پاره پاره میشد. من بیش از همه دچار رنج و حرمان بودم. همیشه از يك امر جزئی شروع میشد و بعد خدا میداند به کجاها میکشید. اغلب من حتی نمیفهمیدم صحبت بر سر چیست. چه ایرادهائی که پدر نمیگرفت!... هم زبان فرانسه، هم اینکه

* گرامر لوموند - «دستور کامل زبان فرانسه» تالیف لوموند.

خیلی کندذهن هستم، هم اینکه مدیره شبانه‌روزی ما زن سهل‌انگار و احمقی است و به تربیت اخلاقی ما توجه ندارد، هم اینکه او تاکنون نمیتواند شغل دولتی برای خود بیابد، هم اینکه گرامر لوموند دستور زبان مزخرفی است و کتاب زاپولسکی به مراتب بهتر است، هم اینکه پول زیادی بیهوده برای من صرف کرده‌اند و هم اینکه معلوم میشود بی احساس و دل‌سنگ هستم - سخن کوتاه من بیچاره با از برکردن مکالمه زبان فرانسه با تمام توان جد و جهد میکردم ولی در هر مورد گناهکار بودم و میبایست جوابگوی همه چیز باشم! چنین نبود که پدرم مرا دوست نداشته باشد. او برای من و مادرم از بذل جان دریغ نمیکرد ولی چه میشود کرد که اخلاق او این طور بود.

نگرانی‌ها، ناگواریها و ناکامی‌ها پدر بیچاره‌ام را سخت معذب میداشت و او بی‌اعتماد و بدگمان شده بود. اغلب به یاس و درماندگی نزدیک میشد و نسبت به سلامتی خود بی‌اعتنائی نشان میداد. روزی سرما خورد و ناگهان بیمار شد. ناخوشی او کوتاه بود و چنان غافلگیرانه و ناگهانی چشم از این جهان بست که همه ما تا چند روز در اثر این ضربه گیج و منگ بودیم. مادرم چنان مات و مبهوت شده بود که من حتی میترسیدم عقلش را از دست دهد. به محض این که پدرم فوت شد، طلبکاران مثل قارچ از زمین سر در آوردند و از هر سو به خانه ما سرازیر شدند. هر چه که داشتیم در اختیار آنها گذاشتیم. خانه کوچکی را که پدرم شش ماه پس از ورودمان در حومه پتربورگ خریده بود، نیز فروختیم. نمیدانم طلبکاران چگونه بین خود به توافق رسیدند ولی ما خودمان بی جا و مکان، بی سرپناه و گرسنه ماندیم. مادرم دچار بیماری طاقت‌فرسایی بود، پول نداشتیم و نمیتوانستیم غذا تهیه کنیم. نابودی در انتظار ما بود. من در این ایام تازه گام به چهارده‌سالگی گذاشته بودم. در همین وقت هم آنا فتودوروونا از ما دیدن کرد. او ادعا میکرد که مالک است و با ما نسبتی دارد. مادرم هم میگفت که او

با ما نسبتی اما خیلی دور دارد. در زمان حیات پدرم او هرگز بما سر نمیزد. او با چشمانی اشکبار به سراغ ما آمد، تسلیت گفت، نسبت به فقدان و وضع فلاکت بارمان اظهار همدردی کرد و افزود که پدر مرحومم خودش گناهکار بود که پارا از گلیم خود بیشتر دراز میکرد، زیر سرش بلند بود و بیش از حد به قدرت خود اتکا داشت. اظهار کرد که مایل است با ما روابط نزدیکی داشته باشد و پیشنهاد کرد که دلخوری‌ها را به دست فراموشی بسپاریم. وقتی مادرم گفت که هیچوقت از او کینه‌ای در دل نداشته است او زیر گریه زد، مادرم را به کلیسا برد و مراسم دعاخوانی برای کبوتر كوچك (او پدرم را اینطور نامید) سفارش داد. پس از این، بطور رسمی با مادرم آشتی کرد

آنا فتودوروونا پس از چیدن يك سلسله مقدمات و مؤخرات در باره وضع اسف بار ما، بی سرپرستی، بی‌امیدی و بی یار و یاورى ما را غلوآمیز توصیف کرد و ما را فرا خواند تا بقول خودش در خانه او مسکن گزینیم. مادرم تشکر کرد اما مدتی نمیتوانست تصمیم بگیرد. ولی از آنجا که چاره دیگری نبود، کار دیگری نمیشد کرد و بهیچوجه راه دیگری باقی نماند، سرانجام به آنا فتودوروونا اعلام کرد که پیشنهاد او را با سپاس میپذیریم. بطوری که حالا هم به یاد دارم روزی که ما از منزل قبلی خود به جزیره واسیلیفسکی* منتقل شدیم صبح پاییزی بود که هوا صاف، خشك و یخبندان بود. مادرم میگریست، من هم غرق در غم و اندوه بودم، قلبم از قفس سینه بیرون میزد و روحم در اثر دلتنگی عجیب غیر قابل توضیحی در رنج و عذاب بود... رویهمرفته لحظات دهشتباری بود.

* جزیره واسیلیفسکی - بزرگترین جزیره در دلتای رود نوا و یکی از بخش‌های پتربورگ.

هنوز ما یعنی من و مادرم به ماوای جدیدمان انس نگرفته بودیم. زندگی با آنا فتودوروونا برای هر دوی ما هول‌انگیز بود و غریبی میکردیم. آنا فتودوروونا در خانه شخصی خود واقع در خیابان ششم زندگی میکرد. خانه فقط پنج اتاق تمیز داشت که سه تای آنها را آنا فتودوروونا و ساشا دختر عمویم که پدر و مادرش را از دست داده کودک یتیمی بود و دخترخوانده او شمرده میشد، در اشغال داشتند. بعد در يك اتاق هم ما زندگی میکردیم و در کنار ما دانشجوی فقیری بنام پاکروفسکی در اتاق پنجم به سر میبرد. زندگی آنا فتودوروونا خیلی خوب و ثروتمندتر از آن بود که میشد تصور کرد ولی منبع درآمدش مثل شغلش اسرارآمیز بود. دائماً مشغول رفت و آمد و سرگرم کاری بود و روزی چند بار از خانه خارج میشد. ولی من بهیچوجه نمیتوانستم حدس بزنم که او چه کار میکند، سرگرم چیست و به فکر چه کسی است. آشنایان فراوان و گوناگونی داشت، مرتب مهمانانی پیش او میامدند و خدا میداند چه آدمهایی بودند که همیشه برای کاری چند دقیقه‌ای بیشتر نمیماندند. همین که زنگوله کالسکه‌ای صدا میکرد مادرم همیشه مرا به اتاق خودمان میبرد. این امر باعث عصبانیت شدید آنا فتودوروونا میشد و مرتب تکرار میکرد که ما خیلی مغروریم، بیش از حد خودمان تکبر داریم، کاش اساسی برای این غرور داشتیم و همینطور ساعت‌ها خاموش نمیشد. من در آن وقت کنایه‌ها را در باره غرور نمیفهمیدم، همچنان که فقط حالا میفهمم یا اقلاً حدس میزنم چرا مادرم دودل بود که در منزل آنا فتودوروونا زندگی کند. آنا فتودوروونا زن کین‌توزی بود و پیوسته ما را عذاب میداد. این مسئله هم که او ما را به خانه خود دعوت کرد، تاکنون برای من معمای است. روزهای اول نسبتاً با ما مهربان بود ولی پس از آن که دید ما کاملاً بی‌پناه هستیم و جایی برای رفتن نداریم، نقاب از چهره

واقعی خود برداشت. بعدها او رفتار خود را نسبت به من تغییر داد و خیلی اظهار علاقه میکرد، حتی محبتش زننده و به چاپلوسی میرسید ولی در ابتدا من نیز همراه مادرم رنج میبردم. هر دقیقه او مارا نکوهش میکرد و در باره اعمال خیر خود به منبر میرفت. به دیگران مارا چون خویشان فقیر خود، بیوه زن و یتیم بی دست و پایی معرفی میکرد که محض ترحم و محبت به مسیح در زیر بال خود گرفته است. سر میز غذا هر لقمه ای را که ما بر میداشتیم با چشم دنبال میکرد و اگر هم کم میخوردیم باز همان داستان شروع میشد که کراحت داریم، ببخشید، هر چه که داریم با هم میخوریم و مگر در خانه خودتان از این بهتر بود؟ او مرتب پدرم را سرزنش میکرد. میگفت او میخواست از دیگران بهتر باشد اما عاقبت به خیر نشد و گویا زن و بچه اش را به خاک سیاه نشانده. اگر خویشاوند ثوابکار، با قلب مسیحی و غمخواری پیدا نشده بود خدا میداند شاید مجبور میشدید میان کوچه و خیابان از گرسنگی هلاک شوید. چه حرفهائی که نمیزد! شنیدن حرفهای او بیش از آن که تلخ باشد نفرت انگیز بود. مادرم اغلب میگریست، سلامتیش روز به روز بدتر میشد و ظاهراً دق میکرد. من و او از بام تا شام جان میکندیم، کار سفارشی قبول میکردیم و دوخت و دوز میکردیم. این کار هم بنوبه خود مورد تنفر آنها فتودور و ونا بود و همواره میگفت که خانه او مغازه مد نیست. ولی ما میبایست برای خود پوشاک تهیه میکردیم، میبایست برای مخارج پیش بینی نشده صرفه جوئی میکردیم و میبایست حتماً پولی برای خودمان داشته باشیم. در هر صورت ما پس انداز میکردیم و امیدوار بودیم روزی بتوانیم به جایی دیگر نقل مکان یابیم. ولی در اثر کار، آخرین قوای مادرم به تحلیل میرفت و روز به روز ضعیف تر میشد. مرض چون کرمی شیره جانش را میمکید و او را به تابوت نزدیک تر میکرد.

من همه چیز را میدیدم، احساس میکردم و با رنج از سر میگذراندم. تمام اینها در برابر چشمانم اتفاق میافتاد.

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و هر روز به روز پیش شبیه بود. ما ساکت و صامت میزیستیم و انگار که در شهر نیستیم. آنا فتودوروونا وقتی تسلط خود را بر ما کاملاً احساس کرد کم کم دست از خشونت برداشت. در ضمن هیچکس هیچگاه در صدد نبود که با او يك به دو کند. اتاق ما بوسیله راهرویی از اتاقهای او جدا میشد و همانطور که قبلاً یاد آور شدم پاکروفسکی در مجاورت ما میزیست. او به ساشا زبان فرانسه، آلمانی، تاریخ و جغرافیا یا بقول آنا فتودوروونا تمام علوم را میاموزاند و در ازای این هم اتاق و غذایش رایگان بود. ساشا هر چند سرکش و بازیگوش اما دخترک بسیار فهمیده‌ای بود و در آن وقت سیزده سال داشت. آنا فتودوروونا بمادرم گوشزد میکرد که بد نبود اگر من هم درس میخواندم زیرا در شبانه‌روزی چیزی به من یاد نداده‌اند. مادرم با خوشحالی موافقت کرد و من يك سال تمام همراه با ساشا نزد پاکروفسکی تحصیل می‌کردم.

پاکروفسکی جوان فقیر و خیلی هم فقیر بود. وضع مزاجی او اجازه تحصیل مرتب را به او نمیداد و ما فقط همینطوری بر حسب عادت او را دانشجو مینامیدیم. او بقدری ساده، آرام و بی سر و صدا بود که در اتاق ما صدای او شنیده نمیشد. ظاهرش خیلی عجیب و غریب بود، به طرز ناشیانه‌ای راه میرفت و ناشیانه تعظیم میکرد. حرف زدنش مضحك بود به طوری که در ابتدا بدون خنده نمیتوانستم به او نگاه کنم. ساشا پیوسته به خصوص وقتی که به ما درس میداد، سر به سرش میگذاشت. پاکروفسکی علاوه بر این‌ها تند خوب بود و همیشه عصبانی میشد. سر کوچکترین چیزی از کوره در میرفت و سر ما داد میزد. از دست ما شکایت میکرد و اغلب درس را تمام نکرده با اوقات تلخ از پیش ما به اتاق خود میرفت. پس از آن، ساعت ها در آنجا با کتب خود مشغول میشد. او کتاب زیادی داشت که همه آنها قیمتی و کمیاب بود. در جاهای دیگر نیز درس میداد، جزئی پولی در یافت

میداشت و همینقدر که پولی گیرش میامد بیدرنگ باز
میرفت تا برای خودش کتاب بخرد.

بمرور زمان من او را از نزدیک بهتر شناختم. او جوان
خیلی مهربان، شایسته و بهترین کسی بود که من تا آن
وقت با او برخورد کرده بودم. مادرم خیلی به او احترام
میگذاشت. بعدها او از مادرم گذشته بهترین دوست من بود.
ابتدا من که دختر بزرگی بودم همراه با ساشا شیطننت
میکردم، گاهی ساعتها به مغز خود فشار میاوردیم که
چگونه سر به سر او بگذاریم و حوصله او را به سر ببریم.
عصبانیت او هم خنده آور و برای ما خیلی فرح انگیز بود
(حالا حتی یاد آوری این مناظر برایم شرم آور است). يك
بار ما طوری سر به سر او گذاشتیم که کم مانده بود اشکش
سرازیر شود و من به روشنی شنیدم چگونه او زمزمه
کرد: «بچه های ناباب». من ناگهان متاثر شدم، احساس
شرمندگی تلخی کردم و دلم برایش سوخت. یادم میاید
که تا بناگوش سرخ شدم و تقریباً با اشک در چشم از او
تقاضا کردم آرام گیرد و از شیطننت های احمقانه
ما نرنجد. ولی او درس را تمام نکرده کتاب را بست
و به اتاق خود رفت. من تمام روز از شدت پشیمانی
عذاب میکشیدم. فکر این که ما بچه ها با بیرحمی خود،
او را به گریه انداختیم برایم طاقت فرسا بود. پس ما
منتظر گریه او بودیم. پس ما طالب این بودیم و توانستیم
به هدف خود برسیم. پس ما به زور این بدبخت بیچاره را
وا داشتیم که سرنوشت شوم خود را به یاد آورد! تمام
شب از شدت غم و غصه و پشیمانی خواب به چشم نیامد.
درست نمیگویند که پشیمانی سبب آرامش روح میشود
و توبه آرام بخش قلوب است، بر عکس. نمیدانم چطور شد
که خود خواهی با اندوه در هم آمیخت. میل نداشتم که او مرا
هنوز کودکی تصور کند. در آن وقت من پانزده سال داشتم.
از آن روز به بعد این فکر و خیال که عقیده
پاکروفسکی را نسبت به خودم تغییر دهم مغزم را با هزاران
اندیشه و تدبیر میازرد. ولی من که گاهی کمرو و خجالتی

میشدم در وضع موجود خود قادر به کاری نبودم و تنها به خیالپردازی سر خود را گرم میکردم (خدا میداند چه خیالهایی!) یگانه کاری که از دستم بر میآمد خودداری از شرکت در شیطنت‌های ساشا بود و پاکروفسکی هم بنوبه خود دیگر اوقات تلخی نمیکرد. ولی این برای ارضای خود خواهی من کافی نبود.

اکنون سخنی چند درباره عجیب‌ترین، جالب‌ترین، و در عین حال اسف انگیزترین انسانی که در عمرم با او برخورد کرده‌ام مینویسم. بدین جهت حالا، درست در این قسمت از یادداشت‌هایم راجع به او صحبت میکنم که تا آن زمان کوچکترین توجهی به او مبذول نمیداشتم و بدین ترتیب بود که تمام چیزهایی که به پاکروفسکی مربوط میشد، ناگهان برایم حایز اهمیت گردید.

هر از گاه پیرمرد کوتاه قد و سپیده‌روی چلمنی با لباس پاره پوره کثیف و گل و گشادی سخن کوتاه موجود بسیار عجیبی به منزل ما میآمد. در نظر اول ممکن بود فکر کرد که او گویی از همه چیز و حتی از خودش شرم‌دارد. از این رو دائماً کز میکرد و کج و کوله میشد. چنان حرکات غیر عادی داشت که بدون شبهه میشد تصور کرد که عقلش پارسنگ بر میدارد. وقتی پیش ما میآمد در دهلیز جلوی در شیشه‌بند میایستاد و جرأت نمیکرد وارد خانه شود. هرگاه کسی از ما، من، ساشا یا از خدمه که میدانست نسبت به او سر مهر دارند از آنجا میگذشتیم او دست تکان میداد و با اشارات مختلف ما را نزد خود میطلبید. وقتی با سر به نشانه این که هیچکس غریبه در خانه نیست و هر وقت دلش خواست میتواند داخل شود او را دعوت میکردیم فقط آن وقت پیر مرد به آهستگی در را باز میکرد، با خوشحالی لبخند میزد، به علامت رضایت خاطر دست به هم میمالید و مستقیماً پاورچین پاورچین به سوی اتاق پاکروفسکی راه میافتاد. این آدم پدر پاکروفسکی بود. بعدها من از همه سرگذشت مفصل این پیر مرد نگون بخت مطلع شدم. او زمانی در جایی به سمت کارمند مشغول

کار بود و چون کمترین استعدادی از خود بروز نمیداد، پست‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین مقام را اشغال میکرد. هنگامی که همسر اولش (مادر دانشجو پاکروفسکی) وفات کرد او تصمیم گرفت بار دوم از دواج کند و زن کوته فکری را به خانه آورد. با ورود همسر جدید همه چیز در خانه زیر و رو شد. زن، زندگی را بر همه تلخ کرد و همراهی به دست خود گرفت. دانشجو پاکروفسکی در آن زمان هنوز کودک ده ساله‌ای بود و زن پدرش از او نفرت داشت. ولی بخت یارویاور پاکروفسکی کوچک شد. یک نفر ما لک به نام بیکوف که پاکروفسکی کارمند را میشناخت و در گذشته او را مورد عنایت خود قرار میداد کودک را زیر حمایت خود گرفت و او را به آموزشگاهی سپرد. اظهار علاقه او از آن جهت هم بود که مادر مرحوم را میشناخت. این زن در دوران دوشیزگی مورد مرحمت آنا فنود وروونا بود و او را به کارمند دون پایه پاکروفسکی شوهر داد. آقای بیکوف دوست و آشنای نزدیک آنا فنود وروونا از روی سخاوت پنج هزار روبل برای جهیز عروس اهدا کرد. این پولها کجا رفتند، معلوم نیست. این مطالب را آنا فنود وروونا برای من تعریف میکرد. خود دانشجو پاکروفسکی هرگز دوست نداشت در باره وضع خانوادگی خود چیزی بگوید میگویند که مادرش خیلی خوشگل بود و برای من عجیب است که چرا او چنین نامناسب به این آدم ناچیز شوهر کرد... این زن در سال‌های جوانی یعنی چهار سال پس از دواج فوت کرد.

پاکروفسکی جوان پس از پایان دبستان وارد دبیرستان شد و سپس به دانشگاه قدم گذاشت. آقای بیکوف اغلب به پتربورگ سفر میکرد و در این دوران هم او را از حمایت خود محروم نمیکرد. پاکروفسکی جوان به علت ضعف مزاج نمیتوانست تحصیلات خود را در دانشگاه ادامه دهد. آقای بیکوف او را با آنا فنود وروونا آشنا کرد و توصیه نمود که در ازای غذا و مسکن رایگان، تمام موادی را که ضروری است به ساشا بیاھوزاند.

اما پاکروفسکی پیر از دست زن بیرحم خود گرفتار بدترین بلا یا شد و تقریباً همیشه مست بود. زنش او را کتک میزد، مجبور به زندگی در آشپزخانه میکرد و کار را بجایی رساند که مرد سرانجام به کتک خوردن و رفتار ناهنجار او عادت کرد و شکایتی هم نداشت. او هنوز آدم خیلی پیری نبود ولی در اثر عادت مدموم شرابخواری تقریباً شعورش را از دست داده بود. تنها نشانه احساسات شرافتمندانه او محبت بی حد و حصر به پسرش بود. میگفتند که پاکروفسکی جوان چون سیبی که دو نیمه کرده باشند به مادرش شبیه است. آیا خاطرات همسر مهربان سابقش انگیزه چنین دل بستگی بی پایان در قلب پیر مرد در حال نابودی نسبت به پسرش نبود؟ پیرمرد جز درباره پسرش چیزی نمیگفت و همواره هفته ای دو بار از او دیدن میکرد. جرات نمیگرفت بیشتر بیاید زیرا پاکروفسکی جوان تحمل باز دیدهای پدرش را نداشت. از میان تمام نارسایی های پسر بیشک نخستین و مهمترین آنها بی احترامی نسبت به پدر بود. در ضمن پیرمرد هم اغلب به تحمل ناپذیرترین موجود جهان تبدیل میگردد. اولاً، فوق العاده کنجکاو بود، ثانیاً، با تو خالی ترین و بی معنی ترین صحبت ها و پرسش های خود هر دقیقه مزاحم مطالعه پسرش میشد و سرانجام، گاهی در حالت مستی سروکله اش پیدا میشد. پسر توانست مقداری عیوب، کنجکاوی و وراجی همیشگی پیرمرد را ترك دهد و کار را به آنجا رساند که در همه موارد تابعش گردد و جرات نداشته باشد بی اجازه دهانش را باز کند.

پیر مرد بیچاره از دیدن پتنکا* ی خود سیر نمیشد. (پسرش را به این نام صدا میکرد). وقتی نزد پسرش به مهمانی میامد تقریباً همیشه قیافه متفکر و خجالت زده ای داشت. محتملاً علت آن این بود که نمیدانست چگونه او را

* پتنکا، پتروش - مخفف نام پتر که به عنوان نوازش بکار

پذیرا خواهد شد. معمولاً دم در با حالت تردید میایستاد و اگر من گذرم به آنجا میافتاد در حدود بیست دقیقه در باره پسرش سؤال پیچ میکرد که حالش چطور است؟ آیا تندرست است؟ خلق و خویش چطور است و آیا سرگرم کار مهمی نیست؟ چه کار میکند؟ چیزی مینویسد یا فقط در حال تفکر است؟ آنگاه که من بقدر کافی به او دلداری و اطمینان میدادم، پیر مرد گل از گلش میشکفت و بالاخره جسارت پیدا میکرد که داخل شود. خیلی آرام و با احتیاط در را باز میکرد، ابتدا تنها سرش را تو میبرد و اگر میدید که پسرش عصبانی نمیشود و سر به او تکان نمیدهد، آهسته به درون اتاق میخزید، شنلش را در میآورد و شاپوی خود را که همیشه مچاله، سوراخ سوراخ و با لبه پاره بود بر میداشت و آنها را آویزان میکرد. همه این اعمال را آرام و بی سر و صدا انجام میداد. سپس با احتیاط روی صندلی مینشست، چشم از پسرش بر نمیداشت و برای این که وضع روحی پتنکای خود را حدس بزند تمام حرکات او را زیر نظر میگرفت. اگر ملتفت میشد که پسرش کمی سر حال نیست بیدرتنگ از جا نیم خیز میکرد و توضیح میداد: «پتنکا، من همینطوری برای یک دقیقه آمدم، خیلی راه رفته بودم، از جلوی خانه عبور میکردم و آمدم خستگی بگیرم». سپس خاموش و مطیع شنل و شاپوی خود را بر میداشت، دوباره به آهستگی در را باز میکرد و با لبخندی اجباری برای این که جلوی غمی را که در دل انباشته داشت بگیرد و به پسرش بروز ندهد، خارج میشد.

اما در عوض هر وقت که پسر پدرش را بارویی گشاده میپذیرفت، پیر مرد از شادی در پوست خود نمیگنجید و رضایت از سرور و حرکاتش میبارید. هرگاه پسرش سر صحبت را باز میکرد، پیر مرد همیشه از روی صندلی نیمخیز میکرد و آرام، تملق آمیز و تقریباً با احترام جواب میداد و همواره میکوشید کلمات قصار و بیان خیلی خنده آوری بکار برد. ولی استعداد سخنرانی نداشت، همیشه حرفهای در هم بر هم میزد و سرخ میشد، بطوری

که نمیدانست دست و پا و هیکلش را به چه وضعی نگهدارد و بعد هم مدتی جواب را زیر لب من من میکرد گویی قصد دارد حرفهای خود را تصحیح کند. اما اگر پیر مرد موفق میشد پاسخ مناسبی دهد، شروع میکرد به خودش ورمیرفت، جلितقه، کراوات و فراكش را مرتب میکرد و قیافه شایسته‌ای به خود میگرفت. گاهی هم تا آنجایی جسور میشد و قوت قلب میگرفت که یواشکی از جا برمیخاست، به طرف گنجی کتاب‌راه میافتاد و کتاب کوچکی را بر میداشت و هر کتابی هم که بود همانجا قسمتی از آن را میخواند. تمام این کارها را هم با بی تفاوتی و خونسردی ساختگی انجام میداد، انگار او همیشه میتواند است با کتابهای پسرش و برود و مهر و محبت فرزندش نسبت به او چیز عجیبی نیست. يك بار برایم اتفاق افتاد شاهد منظره‌ای باشم که وقتی پاکروفسکی از او خواهش کرد به کتاب‌ها دست نزنند چگونه پدر بیچاره‌اش ترسید، دست و پای خودش را گم کرد و سراسیمه کتاب را وارونه سر جایش چپانده بعد خواست آن را درست کند، برگرداند و این بار طوری آن را قرار داد که صفحات آن بیرون قرار گرفت. لبخند زد، سرخ شد و نمیدانست چگونه گناه خود را جبران کند. پاکروفسکی با نصایح خود تا حدودی عادات ناپسند پیر مرد را ترك داد و به محض اینکه دوسه بار پشت سر هم او را هشیار میدید در دیدار بعدی موقع خدا حافظی بیست و پنج کویك، پنجاه کویك و یا بیشتر به او میداد. گاهی برای او چکمه، کراوات یا جلیتقه‌ای میخرید. در عوض پیر مرد هم در لباس نو چون طاووس علیین به زمین و زمان فخر میفروخت. او هر از گاه به اتاق ما هم سر میکشید، برای من و ساشا خروس قندی و سیب میآورد و همه‌اش در باره پتنکا با ما صحبت میکرد. به ما نصیحت میکرد که با دقت درس بخوانیم و مطیع باشیم. میگفت که پتنکا پسر مهربان و از این گذشته جوان دانشمندی است. برای خندانن ما ادا و اطوار مضحکی از خود در میآورد،

با چشم چپش چشمك میزد بطوری که کم میماند از زور خنده و قهقهه روده برشویم. مادرجانم او را خیلی دوست داشت. پیر مرد هر چند در برابر آنا فتودوروونا از موش ساکت تر و از خاک افتاده تر بود ولی نسبت به او نفرت داشت.

بزودی درس پاکروفسکی را ترك کردم. او همچنان مرا كودك و در ردیف ساشا دختر بچه بازیگوشی تصور میکرد. خیلی رنج میبردم، زیرا با تمام توان خود میگویشیدم رفتار گذشته خودم را رفع و رجوع کنم ولی به من توجهی نمیشد و این امر رنجش بیش از پیش مرا بر میانگیخت. تقریباً هیچوقت خارج از کلاس با پاکروفسکی صحبت نمیکردم، اصلاً نمیتوانستم صحبت کنم. سرخ میشدم، زبانم به تپه تپه میافتاد و بعد از شدت ناراحتی به گوشه ای پناه برده میگریستم.

من میدانم هرگاه حادثه عجیبی به نزدیک شدن ما كلك نمیگردد، همه این ها به چه سرانجامی میرسید. يك روز غروب وقتی مادرم پیش آنا فتودوروونا نشسته بود من آهسته خود را به اتاق پاکروفسکی رساندم. میدانستم که او در منزل نیست ولی راستی نمیدانم چطور به سرم زد که به آنجا داخل شوم. هر چند بیش از يك سال بود که ما در جوار هم زندگی میکردیم ولی تا آن زمان هرگز پا بدرون اتاقش نگذاشته بودم. در این بار چنان قلبم میتپید که گویی میخواهد از قفس سینه بیرون زند. با کنجکاوی هر چه تمام تر دور و بر را تماشا کردم. اتاق پاکروفسکی خیلی بی نظم و ترتیب و ریخته پاشیده بود. پنج عدد تخته دراز به عنوان رف برای کتابها به دیوار نصب شده بود. روی میز و صندلیها پر از کاغذ و کتاب بود. فکر عجیبی به سرم زد و در عین حال احساس تاسف نامطبوعی مرا دربرگرفت. بنظرم رسید که دوستی من و قلب پر محبتم برای او کافی نیست. او جوان فهمیده ای بود ولی من احمقی بودم که هیچ چیز نمیدانستم و حتی يك کتاب نخوانده بودم... در این وقت من با حسرتی

بهرف‌ها که کم مانده بود از سنگینی کتاب بشکند، خیره شدم و تاسف، غم و جنونی بردل و جانم چیره شد. میل کردم و بیدرنگ تصمیم گرفتم که کتاب‌های او را تا جلد آخر و هر چه هم ممکن است زودتر مطالعه کنم، نمیدانم، شاید در آن وقت فکر میکردم با یاد گرفتن همه آنچه را که او میدانست برای دوستی با او شایسته‌تر شوم. به‌سوی اولین رف کتاب پریدم و بدون فکر و درنگ يك جلد کتاب گرد آلود و کهنه‌را بطور اله‌بختکی برداشتم و در حالی که از هیجان و ترس‌رنگ میدادم و رنگ می‌گرفتم و می‌لرزیدم کتاب دزدی‌را به اتاق خود مان بردم تا شب هنگام، وقتی مادرم در خواب است در کنار چراغ خواب آنرا مطالعه کنم.

ولی وقتی به آنجا رسیدم و باعجله کتاب‌را باز کردم، اثر کهنه، تیکه پاره و موریانه‌خورده‌ای‌را دیدم که تازه به زبان لاتینی بود و دچار یاس فراوانی شدم. بدون معطلی برگشتم و درحینى که داشتم کتاب‌را در رف می‌گذاشتم سروصدا و گام‌هایی‌را که نزدیک میشد شنیدم. دستیاچه بودم و عجله می‌کردم ولی کتاب‌های لعنتی چنان سفت و سخت به هم چسبیده بود که وقتی من یکی از آن‌ها را برداشتم بقیه خود به خود فشرده شده حالا برای رفیق سابقشان جایی نمانده بود. زورم هم نمیرسید که کتاب‌را سرجایش بچپانم، با وجود این من آن‌را با تمام نیرو لای کتابها فشار میدادم. از بخت‌بد میخ زنگ زده‌ای که رف‌را نگه‌میداشت گویی قصداً در انتظار این لحظه بود تا بشکند و - شکست. يك انتهای رف با سروصدا به پایین افتاد و کتاب‌ها غرمبی در کف اطاق پخش و پلا گردید. در همین موقع هم در باز و پاکروفسکی داخل اتاق شد. لازم به تذکر است که او تحمل این‌را که کسی در قلمرویش مداخله‌ای کند، نداشت. خدا به داد آن کسی برسد که به کتابهای او دست دراز کند! وقتی کتاب‌های كوچك و بزرگ، قطور و نازك و به

اندازه‌های گوناگون روی زمین ریخت و زیر میز و
صندلی‌ها و در سراسر اتاق پخش شد، وحشت مرا به
نظر در آورد. من می‌خواستم بگریزم ولی دیر بود.
پیش خود فکر می‌کردم: «تمام شد، تمام شد، از دست رفتم
و نابود شدم! چون کودک ده ساله‌ای لوس بازی در
میاورم و شیطنت می‌کنم. دخترک احمقی هستم! ابله لنگ
درازی هستم!» پاکروفسکی از شدت غیظ سر از پا
نمیشناخت و فریاد میکشید: «فقط همین یکی کم بود،
خب، خجالت نمیکشید که اینطور بازی‌گوشی میکنید!
بالاخره روزی از این کارها دست برخواهید داشت؟» و
خودش به گرد آوردن کتاب‌ها پرداخت. من داشتم خم میشدم
تا به او کمک کنم ولی او داد زد: «لازم نیست، لازم
نیست، بهتر بود اگر به جایی که شمارا دعوت نکرده‌اند
نمی‌آمدید». ولی در ضمن با مشاهده قیافه مطیعانه من کمی
نرم شد و آرام‌تر و با لحن نصیحت‌آمیز گذشته و با استفاده
از حق آموزگاری چندی پیش ادامه داد: «خب، شما چه
وقت سرعقل خواهید آمد، چه وقت به خطای خود پی خواهید
برد؟ آخر شما به خودتان نگاهی بیاندازید، شما دیگر بچه
نیستید، دختر کوچکی نیستید، آخر حالا شما پانزده سال
دارید!» در این وقت محتملاً برای این که عادلانه بودن گفته
خود را که من دیگر کوچک نیستم بررسی کند، نگاهی به من
انداخت و تابناگوش سرخ شد. من چیزی نمی‌فهمیدم و در
برابر او ایستاده حیران و سرگردان چشم به او دوخته بودم.
او از زمین برخاست و با قیافه شرم آلودی به من نزدیک
شد، با کلماتی نا مفهوم چیزی ادا کرد و شاید به خاطر این
که فقط حالا متوجه شده است من نه دختر بچه، که دختر
خانمی هستم پوزش طلبید. سرانجام همه را فهمیدم. یاد
ندارم که آن وقت چه حالی به من دست داد. آشفته
شدم، دست و پای خود را گم کردم، رنگ رخسارم سرخ‌تر
از پاکروفسکی شد و با دست صورتم را پوشاندم و از
اتاق به درزدم.

نمیدانستم باید چه کار کنم و از شرم خودم را در کجا

پنهان سازم. تنها به خاطر این که او مرا در اتاق خود غافلگیر کرده بود، سه روز تمام نمیتوانستم به او نگاه کنم. سرخ میشدم و اشک در چشمانم حلقه میزد. افکار عجیب و غریب و خیالات مضحکی به مغزم راه مییافت. جنون‌آمیزترین آنها این بود که میخواستم نزد او بروم، توضیح بدهم، همه را اعتراف کنم، همه چیز را آشکارا برای او تعریف کنم و اطمینان دهم که رفتار من نه مانند دخترک احمقی بلکه به نیت خیری بوده است. من داشتم کاملاً برای رفتن مصمم میشدم ولی خدا را شکر که جسارت آن را پیدا نکردم. میشود تصور کرد که چه دسته‌گلی به آب میدادم! حتی حالا هم پس از گذشت سال‌ها، یاد آوری آن شرم‌آور است.

چند روز بعد مادرم سخت بیمار شد. دو روز بود که از بستر برنمیخاست و شب سوم تبش بالا رفت و هذیان میگفت. من کنار بستر مادرم نشسته بودم و از او مراقبت میکردم. آب برایش میاوردم و میدادم و در ساعات معین به او دارو میخوراندم. در نتیجه شب اول اصلاً نخوابیدم و شب دوم کاملاً از پا در افتادم. گاه‌گاه چرت‌م میبرد، اشباح سبزی جلوی چشمم میامد، سرم چرخ میزد و از شدت خستگی هر لحظه ممکن بود بیافتم ولی ناله‌های خفیف مادرم چرت‌م را پاره میکرد. از جا میپریدم برای يك آن بیدار میشدم و بعد دو باره خواب و بیداری مرا در میر بود. عذاب میکشیدم. نمیدانم، نمیتوانم به یاد آورم ولی خواب وحشتناک و رؤیای مخوفی در لحظه خسته کننده مبارزه خواب و بیداری به مغز خسته و ناراحت‌م هجوم آورد. از شدت هول از خواب پریدم. اتاق تاریک بود، شمع سوسومیزد، پرتو آن گاه ناگهان همه اتاق را روشن میکرد، گاه‌اندکی به دیوار میافتاد و گاه کاملاً محو میشد. وحشت عجیبی سراپای وجودم را در برگرفت و توهم دهشتناکی بر افکارم سایه افکند. افکارم در اثر خواب‌های هراس‌انگیز تهیج شده بود و حرمان قلبم را منقبض میساخت... از روی صندلی پریدم و در اثر احساس شکنجه‌آمیز و بسیار ناگواری بی اختیار

جیغ کشیدم. در این موقع در باز شد و پاکروفسکی به درون اتاق ما آمد.

تنها چیزی که به خاطر من مانده این است که روی دستان او بیدار شدم. با احتیاط مرا روی صندلی راحتی نشاند، لیوانی آب به دستم داد و پرسش بارانم کرد. یادم نیست چه پاسخ هایی میدادم. او دست مرا گرفت و گفت: «شما بیمارید، شما خودتان سخت بیمارید. شما تب دارید، شما خودتان را هلاک میسازید. شما به سلامتی خود رحم نمیکنید. دراز بکشید و بخوابید. من دو ساعت بعد شما را بیدار خواهم کرد، کمی آرام بگیرید... بخوابید دیگر، بخوابید!» او ادامه میداد و نمیگذاشت يك کلمه به اعتراض ادا کنم. خستگی مرا کاملاً بیحال کرد و چشمانم خود به خود از ضعف به هم میآمد. در صندلی راحتی لم دادم و تصمیم گرفتم فقط نیمساعتی بخوابم اما تا صبح خوابیدم. پاکروفسکی تنها وقتی مرا بیدار کرد که موقع خوردن دارو به مادرم رسید. روز دیگر کمی استراحت کرده آماده میشدم که دو باره در صندلی را حتی کنار بستر مادرم بنشینم و تصمیم قاطع داشتم این بار نخوابم. ساعت یازده بود که پاکروفسکی در زد. باز کردم و او به من گفت: «شما از تنهایی دلتان تنگ خواهد شد، این کتاب را بگیرید سرتان گرم خواهد شد. من گرفتم ولی یادم نیست این چه کتابی بود: هر چند تمام شب را نخوابیدم ولی محتملاً لای آنرا هم باز نکردم. هیجان درونی عجیبی نمیگذاشت لحظه‌ای چشم بهم زنم. نمیتوانستم سر جای خود بند شوم، چندین بار از صندلی راحتی برخاستم و به قدم زدن در اتاق پرداختم. يك نوع رضایت با طنی تمام وجود مرا در بر میگرفت. من از توجه پاکروفسکی خیلی خوشحال بودم، به نگرانی و مراقبت او از خودم مباحثات میکردم و تمام شب را در فکر و خیال و آرزو به سربردم. پاکروفسکی دیگر به اتاق ما نیامد. من میدانستم که او نخواهد آمد و منتظر غروب آن روز بودم.

سر شب فردا وقتی همه در خانه به خواب رفتند، پاکروفسکی در اتاق خود را باز کرد، همانجا ایستاد و از آستانه با من به صحبت پرداخت. يك کلمه از آن چهره که در آن وقت بین ما رد و بدل شد به خاطر ندارم. فقط یادم است که خجالت میکشیدم، دستپاچه میشدم، از دست خودم عصبانی بودم و هر چند با تمام توان خود گفتگوی با او را آرزو میکردم و تمام روز پرسش و پاسخ های خود را آماده میکردم اما حالا با بی صبری منتظر پایان آن بودم... از این شب به بعد نخستین مرحله دوستی ما آغاز شد. در تمام مدت بیماری مادرم، هر شب چند ساعت در کنار هم به سر میبردیم. گرچه پس از هر گفتگو همچنان به خاطر چیزی خود را سرزنش میکردم ولی به تدریج بر کمروئی خود فایق شدم. در ضمن با شادی پنهانی و رضایت غرور آمیزی میدیدم که او به خاطر من کتابهای غیر قابل تحمل خود را فراموش کرده بود. روزی تصادفاً بطور شوخی صحبت به ریزش کتابها از رف کشید. وضع عجیبی بود، من خیلی رو راست و بیریا بودم، شورو شوق عجیبی مرا بدنبال خود میکشید و همه چیز را به او اعتراف کردم که میل داشتم چیزی یاد بگیرم و چیزی بدانم و تاسف داشتم که مرا دختر بچه ای بشمار آورند. تکرار میکنم که در آن وقت روحیه عجیبی داشتم، قلبم به آرامش میتپید و اشک شوق در چشما نم حلقه زده بود. بدون پنهان کردن مطلبی همه چیز را از لام تا کام در باره علاقه ام نسبت به او، تمایل به دوست داشتن او، يك جان در دو قالب بودن با او، دلربائی از او و بالاخره آرامش بخشیدن به او - برایش تعریف کردم، او به طرز عجیبی با سراسیمگی و حیرت به من نگاه کرد و لب از لب نگشود. ناگهان احساس رنجش و غم شدیدی به من دست داد. بنظرم رسید که او مرا درك نمیکند و شاید مرا دست انداخته است. غفلتاً چون کودکی گریه سر دادم، زار میزدم و گویی حمله عصبی به من دست داده باشد، جلوی خودم را نمیتوانستم بگیرم. او دستهای مرا قاپید، آنها را میبوسید، به سینه خود میفشرد و پند و

دلداریم میداد. سخت به رقت در آمده بود، یادم نیست که به من چه میگفت ولی فقط گریه میکردم، میخندیدم، باز گریه از سر میگرفتم، سرخ میشدم و از شدت خوشحالی قادر به ادای کلمه‌ای نبودم. در عین حال با وجود هیجانات خود مشاهده کردم که در هر حال احساس شرمندگی و تکلفی در پاکروفسکی باقی مانده است. ظاهراً تعجب او درباره علاقمندی، شوق و ذوق و چنین دوستی ناگهانی، گرم و آتشین من نمیتوانست پایانی داشته باشد. شاید در آغاز فقط با کنجکاوی برخورد میکرد ولی بعدها بی تصمیمی‌اش بر طرف میشد و او هم با همان احساس ساده و سر راست مثل من، دلبستگی مرا به خود، سخنان مهر آمیز و دلسوزی مرا میپذیرفت و همینطور هم دلسوزانه، دوستانه، مهر آمیز چون دوستی صمیمی و چون برادر تنی به من پاسخ میداد، قلبم به گرمی میزد و سرشار از سرور بود!.. هیچ چیز را از او پنهان نمیکردم و نمیپوشاندم. او همه این‌ها را میدید و روز به روز علاقه‌اش به من فزونی میگرفت.

به راستی هم یادم نیست که در آن ساعات رنج‌آور و در عین حال شیرین دیدار شبانه، در زیر نور لرزان شمع و تقریباً درست بر بالین مادر بیمار و بیچاره‌ام، درباره چه صحبت میکردیم!.. شاید درباره هر آن چه که به عقلمان میرسید، از قلب برمیامد و به زبان جاری میشد - و ما تقریباً خوشبخت بودیم... آه، چه ساعات غم انگیز و در عین حال نشاط آوری بود. حالا هم یاد آوری آن برایم غم انگیز و نشاط آور است. خاطرات چه شیرین و چه تلخ باشد، همیشه رنج آور است. اقلاً برای من این طور است. ولی خاطره تلخ هم لذت بخش است. هرگاه قلبم سنگین، دردناک، ملالت بار و غمگین میشود، این خاطره‌ها چون قطرات ژاله در شب مرطوب پس از روز داغی که گل فلک زده پژمرده و از حرارت روز سوخته‌ای را تر و تازه میکند و زندگی نوینی بدان میبخشد، به قلبم روح میدهد و آن را زنده میکند.

مادرم بهبودی مییافت ولی من همچنان به نشستن بر بالین او در شب ادامه میدادم. پاکروفسکی اغلب کتاب‌هایی برایم میآورد. در ابتدا برای جلوگیری از خواب ولی بعدها با دقت و بالاخره با حرص و ولع آنها را میخواندم. ناگهان بسیار امور تازه‌ای که تا آن زمان از آنها خبر نداشتم و برایم آشنا نبود، در برابرم گشوده شد. افکار جدید، دانستنی‌های نوبه‌یک باره چون سیلی به دل و جانم سرازیر شد. هر چه پذیرش دانستنی‌های نو بیشتر سبب هیجان، ناراحتی و زحمت می‌شد، به همان اندازه هم برایم جذاب‌تر بود و تمام روحم را شیرین‌تر به لرزه در میآورد. این مطالب غفلتاً و به یک باره بدون فرصت استراحتی به قلبم سرازیر شد، سراسر جانم را تسخیر کرد و هرج و مرج تمام وجودم را برآشفته. ولی این فشار روحی نمیتوانست و قادر نبود تعادل مرا کاملاً به هم بزند. خیلی خیالپرداز بودم و این امر مرا نجات داد.

وقتی بیماری مادرم به پایان رسید، ملاقاتهای شبانه و گفتگوهای طولانی ما هم قطع شد. گاهی میتوانستیم چند کلمه‌ای اغلب بی مضمون و کم اهمیت مبادله کنیم ولی من دوست داشتم به همه چیز معانی و ارزش خاصی مطابق مفهوم خود بدهم. زندگی کامل بود، خوشبخت و آرام بودم و خوشبختی پرآرامشی داشتم. چند هفته بدین‌طریق گذشت...

روزی از روزها پاکروفسکی پیر بدیدن ما آمد. او مدتی با ما وراجی میکرد، بطور غیر عادی خوشحال، سرزنده و پر حرف بود، میخندید و شوخی میکرد و سرانجام راز سر بمهر نشاط خود را به این ترتیب برای ما فاش کرد که درست بعد از یک هفته زادروز پتنکا خواهد بود و به این مناسبت او حتماً نزد پسرش خواهد آمد، جلیتقه تازه‌اش را در بر خواهد کرد و زنش هم به او قول داده است که چکمه نئی برایش بخرد. خلاصه پیر مرد کاملاً خوشوقت بود و در باره همه چیزهایی که به سرش میافتاد حرف میزد و پرگوئی میکرد.

زادروز او! این زادروز، شب و روز تاب و توانم را
 ربوده بود. تصمیم جدی داشتم که مراتب دوستی خود را
 به پاکروفسکی یاد آور شوم و هدیه‌ای به او بدهم. ولی
 چه هدیه‌ای. پس از تفکر زیاد تصمیم گرفتم کتابی چند
 به او اهدا کنم. میدانستم که او علاقمند است چاپ اخیر
 مجموعه کامل آثار پوشکین را داشته باشد و تصمیم گرفتم
 آن را بخرم. من خودم سی روبل که بابت دست دوزی
 گرفته بودم، داشتم. این پول را برای خرید پیراهن تازه‌ای
 کنار گذاشته بودم. همان آن پیرزن آشپز مان ما تریونارا
 فرستادم تا تمام آثار پوشکین را قیمت کند. عجب گران بود!
 بهای تمام یازده جلد کتاب به اضافه مخارج تجلید آن، حداقل
 شصت روبل میشد. از کجا باید پول به دست آورد؟ پس از فکر
 و خیال فراوان فکرم به جایی نرسید. میل نداشتم از مادرم
 تقاضا کنم. البته مادرم حتماً کمک میکرد ولی آن وقت
 همه اهل منزل در باره هدیه ما مطلع میشدند. علاوه بر
 این هدیه تبدیل به سپاس و دستمزد به خاطر یک سال زحمت
 پاکروفسکی میگردید. دلم میخواست تنها و پنهانی از
 همه آن را هدیه کنم. در باره زحمات او در باره خودم مایل
 بودم بدون هیچگونه دستمزدی جز دوستی، برای همیشه
 به او مدیون باشم. عاقبت برای این مهم چاره‌ای اندیشیدم.
 من میدانستم که هرگاه چانه زد، اغلب میتوان از
 فروشگاههای کتب مستعمل در «گاستینی دور»* کتاب
 دست دوم و تقریباً کاملاً نوی را به نصف قیمت خریداری کرد.
 تصمیم گرفتم حتماً به آنجا سر بزنم. همینطور هم شد.
 فردای آن روز چیزی برای خودمان و هم برای آنها
 فئودوروونا ضروری شد. مادرم کسالت داشت، آنها
 فئودوروونا خیلی به موقع تنبلی اش گرفت و قرعه انجام
 این کار به نام من اصابت کرد و همراه با ماتریونا عازم
 آن جا شدیم.

* «گاستینی دور» - ترجمه تحت‌اللفظی آن، حیاط مهمانسراست.
 مجتمع معماری مخصوص بازرگانی و انبار کالا در پتربورگ.

خوشبختانه خیلی زود دوره کامل پوشکین را با جلد کاملاً زیبایی یافتم. شروع به چانه زدن کردم. ابتدا از بهای کتابفروشی هم گران تر میگفتند ولی سپس ضمناً با زحمت زیاد و چند بار قهر و آشتی فروشنده را به جایی رساندم که قیمت را تخفیف داد و فقط به ده روبل نقره قانع شد. چقدر از چانه زدن خوشم آمد!... ماتریونای بیچاره نمی فهمید که چگونه اینطور تغییر کرده ام و چرا به سرم زده است اینهمه کتاب بخرم. ولی بد آوردم! تمام سرمایه من عبارت از سی روبل اسکناس بود و فروشنده بهیچوجه موافقت نمیکرد ارزان تر بدهد. من به التماس و تقاضا پرداختم و بالاخره موفق شدم. او تخفیف داد اما فقط دو روبل و نیم و قسم و آیه میخورد که این را فقط به خاطر من گذشت میکند، چون دختر خانم خیلی خوبی هستم و اگر برای کسی دیگر بود او به هیچ قیمتی تخفیف نمیداد. دوروبل و نیم کم داشتم!

از شدت ناامیدی کم مانده بود گریه سردهم. اما وضع کاملاً غیرمنتظره ای مرا از این تنگنا نجات داد. کمی آنطرف تر بساط کتابفروشی دیگری قرار داشت و پاکروفسکی پیر را در آنجا دیدم. چهار پنج نفر فروشنده کتاب او را دوره کرده کاملاً گیج و درمانده ساخته بودند. هر کدام از آنها کالای خود را عرضه میداشت ولی او هر چه را که پیشنهاد میکردند همان را نمیخواست بخرد! پیر مرد بیچاره در میان بساط حیران و سرگردان ایستاده بود و نمیدانست از آن چه به او پیشنهاد میشد کدام یک را برگزیند. به او نزدیک شده پرسیدم در این جا چه کار میکند؟ پیر مرد از دیدن من خیلی خوشحال شد. او به من علاقه زیادی، شاید نه کمتر از به پتنکا داشت. او پاسخ داد: «ها، واروارا آلکسیونا، دارم کتاب میخرم، برای پتنکا کتابی تهیه میکنم. به زودی زادروزش خواهد بود و او به کتاب خیلی علاقمند است و من هم برایش کتابی میخرم...» پیر مرد که همیشه بطور خنده آوری توضیح میداد این بار به ویژه دست و پای خود را کم

کرده بود. هر کتابی را که قیمت میکرد همه يك روبل، دوروبل، سه روبل نقره میارزید. او دیگر کتابهای بزرگرا قیمت نمیکرد و فقط با حسرتی به آنها مینگریست، با انگشتانش آنها را ورق میزد در دستش میچرخانید و دوباره سر جایشان قرار میداد. او پیش خود زمزمه میکرد: «نه، نه، این خیلی گران است، شاید از اینها یکی را بردارم» - و در این وقت به ورق زدن جزوه‌های نازک، مجموعه ترانه‌ها و سالنامه‌ها میپرداخت. اینها همه خیلی ارزان بود. من از او پرسیدم: «برای چه شما این‌ها را میخرید، اینها همه عجیب چرندیات است». - او جواب داد: «آه، نگوئید، نه، شما فقط نگاه کنید چه کتابهای خوبی این جا هست. کتابهای خیلی اعلائی است» و کلمه آخر را چنان با آهنگ کشید که انگار از شدت تاثیر به خاطر این که کتابهای خوب گرانند، آماده گریستن است و همین الان است که قطرات اشک از روی گونه‌های رنگ باخته‌اش به سوی بینی قرمز و دهانش سرازیر گردد. من میزان پولش را از او پرسیدم. در این وقت، فلك زده تمام پول خود را که در کاغذ روزنامه چربی پیچیده بود در آورده گفت: «اینها، نیم روبلی، ۲۰ کوپکی و به اندازه بیست کوپک هم پول خرد». من همان لحظه او را به سوی کتابفروش خودم کشیدم: «ببینید، تمام یازده جلد کتاب، همه‌اش سی و دوروبل و پنجاه کوپک میارزد، من سی روبل دارم، دوروبل و نیم اضافه کنید و ما همه این کتاب‌ها را میخریم و با هم هدیه میکنیم». پیر مرد از شدت ذوق سر از پا نمیشناخت، تمام پول‌های خود را روی میز ریخت و کتابفروش همه کتابخانه مشترک ما را بار او کرد. پیر مرد من تمام کتاب‌ها را در جیبهای خود جاداد، در هر دو دست و زیر بغل گرفت و به خانه خود برد و به من قول داد که همه آنها را روز بعد پنهانی به اتاق ما بیاورد. فردای آن روز پیر مرد به نزد پسرش آمد، طبق معمول ساعتی در آنجا نشست و سپس به اتاق ما وارد شد و با قیافه اسرار آمیز فوق العاده مضحکی پهلوی من نشست. ابتدا تبسم‌کنان با رضایت غرور آمیز کسی که

مالك سري است، دست به هم‌مالیده اظهار داشت که همه کتابهارا بی آنکه هیچکس ببیند به خانه ما آورده در گوشه آشپزخانه زیر مراقبت ماتریونا گذاشته است. سپس طبیعتاً صحبت به جشنی که در انتظارش بودیم کشید. پیر مرد به شرح و بسط چگونگی هدیه ما پرداخت و هر چه بیشتر در موضوع صحبت خود عمیق میشد و هر چه بیشتر در آن باره حرف میزد، به همان اندازه بیشتر به من ثابت میشد که او چیزی در قلب دارد ولی نمیتواند آنرا اظهار نماید، جرات نمیکند و حتی میترسد. من همچنان منتظر بودم و سکوت میکردم. خوشحالی پنهانی و رضایت مخفی که من تا آن وقت در حرکات، در قیافه و در چشمک زدن عجیب او با چشم چپ به آسانی میخواندم، محو شد. دقیقه به دقیقه بیشتر ناراحت و اندوهگین میگردید و سر انجام تاب نیاورد.

او با کمرویی خاص و صدای خفیفی آغاز کرد: - گوش کنید، واروارا آکسیونا، گوش دهید... میدانید چیست، واروارا آکسیونا؟... - پیر مرد سخت سراسیمه بود... میبینید: شما همین که زادروز او رسید ده جلد کتاب را بردارید و خودتان به او هدیه کنید، یعنی به نام خودتان و از طرف خودتان. آنوقت من هم یک جلد، یازدهمی را برمیدارم و همینطور به نام خودم یعنی خصوصاً از جانب خودم هدیه میکنم. بدین ترتیب میبینید، هم شما چیزی برای هدیه دارید، و هم من چیزی دارم که هدیه کنم. ما هر دو چیزی برای هدیه خواهیم داشت. - در این جا پیر مرد قاطی کرد و ساکت شد. من نگاهی به او انداختم. او شرم‌آلود در انتظار نظر من بود. «زآخار پتروویچ، آخر چرا میل ندارید که ما با هم هدیه کنیم؟» - «خب همینطوری، واروارا آکسیونا، بیخودی... من آخر، این آنرا...» خلاصه پیر مرد دستپاچه و سرخ شد، رنگ عوض کرد، توی جمله خود گیر کرد و نمیتوانست آن را تمام کند. عاقبت به تشریح موضوع پرداخت: - میدانید واروارا آکسیونا، من گاهی شیطنت میکنم... یعنی من میخواهم

بعرضتان برسانم که من تقریباً همه‌اش و همیشه شیطننت میکنم... دنبال چیزی که خوب نیست میروم... یعنی میدانید چنان سرمایی در بیرون هست، چنان اغلب نا ملایمات گوناگونی پیدا میشود یا غم عالم به سر آدم میریزد یا اتفاق بدی میافتد و گاهی دمی به خمره میزنم. این برای پتروشای خیلی ناخوشایند است. میفهمید، واروارا آلکسیونا، عصبانی میشود، مرا سرزنش میکند و به نصیحت میپردازد. به این جهت حالا میل داشتم با هدیه خودم به او ثابت کنم که من دارم اصلاح میشوم، شروع کرده‌ام رفتار مناسبی داشته باشم و پس انداز کردم تا کتابی بخرم، زیرا تقریباً هم هیچوقت پولی ندارم مگر این که اتفاقاً پتروشای چیزی بدهد. او این را میداند. در نتیجه مصرف پول مرا خواهد دید و مطلع خواهد شد که همه این کارها را من برای تنها او انجام میدهم.

من از وضع پیرمرد سخت متأثر شدم. کمی فکر کردم. پیرمرد با حالت نگرانی به من مینگریست. گفتم: «زاخار پتروویچ، خوب گوش بدهید، شما تمام کتاب‌ها را خودتان هدیه کنید» - «چطور همه‌را؟ یعنی همه کتاب‌ها را؟...» - «خب البته، همه کتاب‌ها را» - «و به نام خودم؟» - «به نام خودتان» - «به نام خودم یک نفر؟ یعنی از طرف خودم؟» - «خب البته از طرف خودتان...» من ظاهراً خیلی روشن بیان میکردم ولی پیرمرد مدتی طولانی نمیتوانست بفهمد. او متفکرانه گفت: - «خب بله، بله! این خیلی خوب خواهد شد، این کاملاً خوب میشد فقط پس واروارا آلکسیونا شما چطور؟» - «خب، من چیزی هدیه نمیکنم.» - پیرمرد تقریباً بی‌مناک داد زد: - «چطور! پس شما هیچ چیز به پتنکا هدیه نخواهید کرد، پس شما هیچ چیز نمیخواهید به او هدیه کنید؟» پیرمرد ترسید. بنظرم میرسید در این لحظه او حاضر است از پیشنهاد خود چشم پوشی کند تا من بتوانم چیزی به پسرش اهدا نمایم. عجب پیرمرد خوش قلبی بود! به او اطمینان دادم که خوشوقت میشدم هرگاه من هم چیزی به پسرش میدادم ولی میل

ندارم اورا از چنین لذتی محروم سازم و اضافه کردم:
«هرگاه فرزند تان خوشنود گردد، شما هم خوشحال خواهید
شد و من هم خرسند میشوم زیرا در نهان، در قلبم احساس
خواهم کرد که انگار در حقیقت من هدیه کرده‌ام». پیرمرد
با این توضیح کاملاً آرامش خود را باز یافت. او دوساعتی
دیگر پیش ما ماند و همه این مدت سر جای خودش بند
نمیشد، برمیخاست، جست و خیز میزد، سر و صدا راه
میانداخت، سر به سر ساشا میگذاشت، یواشکی مرا
هیبوسید، دست مرا و شگون میگرفت و پشت سر آنا
فتودورونا شكلك در می‌آورد. بالاخره هم آنا فتودورونا
اورا از خانه بیرون کرد. سخن کوتاه، پیرمرد چنان از
شوق و ذوق از خود بیخود مینمود که شاید هرگز
چنین حالتی به او روی نداده بود. persianbooks2.blogspot.com
در روز معهود او درست سر ساعت یازده مستقیماً
پس از مراسم دعای صبحگاهی کلیسا، در فراك با
سلیقه وصله شده و واقعاً هم با جلیتقه نو و چکمه نو
یکراست خود را به منزل ما رساند. کتاب‌ها را در دو
بسته در هر دو دست خود داشت. در آن وقت ما همه در
حال آنا فتودورونا نشسته بودیم و قهوه مینوشیدیم
(روز یکشنبه بود). پیرمرد بنظرم از این شروع کرد که
پروشکین شاعر خیلی خوبی است، سپس در هم بر هم گویان
ناگهان به این مطلب پرداخت که آدم باید رفتار خوبی داشته
باشد و اگر رفتار مناسبی ندارد به این معنی است که او
لوس بازی در می‌آورد. عادات مذموم انسان را هلاك و نابود
میکند. حتی چند نمونه هلاکت‌بار در مورد عدم خودداری
ذکر کرد و نتیجه گرفت که او مدتی است کاملاً اصلاح
شده است و حالا رفتار نمونه وار خوبی دارد. او میگفت در
گذشته هم حقانیت نصایخ پسران را احساس میکرد، همه
اینهارا مدتی است حس کرده بود و در قلب جا میداد ولی
حالا عملاً خود داری میکند. برای اثبات این موضوع
کتاب‌هایی را هدیه میکند که با پول اندوخته در طی مدت
طولانی خریداری کرده است.

من با گوش دادن به حرفهای پیرمرد مفلوک نمیتوانستم از اشک و خنده جلوگیری کنم. چطور هنگامی که لازم آمد توانست راست و دروغ سرهم کند! کتابها به اتاق پاکروفسکی منتقل گردید و روی رف قرار گرفت. پاکروفسکی همان آن واقعیت را حدس زد. پیرمرد را برای صرف نهار دعوت کردند. در این روز همه ما خیلی شاد و مسرور بودیم. پس از غذا به فانت* و ورق بازی پرداختیم. ساشا بازیگوشی میکرد و من از او عقب نمیاندم. پاکروفسکی نسبت به من با توجه بود و همه اش دنبال موقعیتی میگشت که در خلوت با من صحبت کند ولی من به او مجال نمیدادم. این خوشترین روزهای من در چهار سال زندگی ام بود.

اما اکنون خاطرات تلخ و غم انگیز و داستان ایام تیره و تارم آغاز میشود. شاید هم به همین جهت است که قلم آهسته تر حرکت میکند و گویی از نوشتن حوادث بعدی امتناع میورزد. شاید به همین جهت هم باشد که من با چنین شور و شوق و با چنین مهربی جزئی ترین تفصیلات زندگی و گذران ناچیزم را در ایام خوشبختی به خاطر میاوردم. این روزها خیلی کوتاه بود و غم و غصه سیاه که خدا میداند چه وقت به پایان میرسد، جایگزین آن شد. بدبختی من با بیماری و مرگ پاکروفسکی آغاز شد. او دو ماه پس از آخرین رویدادی که من در اینجا وصف کردم، بیمار شد. طی این دو ماه او بطور خستگی ناپذیری در تلاش معاش بود، زیرا تا آن زمان هنوز وضع معینی نداشت. او مانند همه بیماران ریوی تا آخرین دقایق زندگی خود امید زندگی طولانی را از دست نمیداد. در جایی کار آموزگاری برای او وجود داشت ولی او به این شغل نفرت میورزید. اشتغال به امور دولتی هم به علت بیماری

* فانت - بازی است که شرکت کنندگان در آن دستورات شوخی آمیزی را بر حسب قرعه انجام میدهند و سبب خنده و تفریح حاضران میگردند.

برایش میسر نبود. از این گذشته میبایست مدتی منتظر اولین حقوق ماهیانه‌اش باشد. خلاصه، پاکروفسکی در همه جا فقط با ناکامی برخورد میکرد و روحیه اش را از دست میداد. وضع سلامتی‌اش هم آشفته‌تر میشد و او این را نمیدید. پاییز فرا رسید. هر روز او با شنل نازکش بیرون میرفت تا به کارهایش رسیدگی کند و شغلی برای خود تقاضا و دست و پا کند و این چیزی بود که از درون او را میخورد. پاهایش را خیس میکرد، زیر باران تر میشد و عاقبت در بستری افتاد که دیگر از آن برخاستن نبود... او در پاییز دیر، در اواخر ماه اکتبر دیده از جهان بریست.

من در تمام طول بیماری تقریباً او را تنها نمیگذاشتم. اغلب تمام شب را نمیخوابیدم، از او مواظبت و به او خدمت میکردم. او به ندرت هوش و حواسش جمع بود و اغلب در حال هذیان خدا میداند چه‌ها میگفت: درباره شغل خود، در باره کتابهایش، در باره من، در باره پدرش... در این مدت من مطالب زیادی از وضع او که قبلاً نمیدانستم و حتی حدس نمیزدم شنیدم. در ابتدای بیماری همه اهل خانه بطور عجیبی به من نگاه میکردند. آنا فتودوروونا هم سر تکان میداد. ولی من مستقیماً به چشم همه آنها خیره میشدم و دیگر به خاطر ابراز همدردی نسبت به پاکروفسکی مرا سرزنش نمیکردند. حداقل مادرم اینطور بود.

گاهی پاکروفسکی مرا تشخیص میداد ولی این موضوع به ندرت اتفاق میافتاد. او تقریباً همیشه بیهوش بود. گاهی تمام شب با کلمات غیر واضح و درهم برهم با کسی حرف میزد و صدای گرفته‌اش در اتاق کوچک او چون در تابوت سر بسته بطور خفهای میپیچید. آن وقت من دچار وحشت میشدم. به ویژه شب آخر، وضع دیوانه‌کننده‌ای داشت، سخت رنج میبرد، دلتنگ بود و ناله‌هایش روح مرا معذب میساخت. تمام افراد خانه در هول و هراس به سر میبردند. آنا فتودوروونا پیوسته دعا میخواند تا

خدا زودتر او را خلاص کند. دکتر را صدا کردیم. دکتر گفت که بیمار حتماً تا صبح تمام خواهد کرد. پاکروفسکی پیر سراسر شب را در راهرو درست کنار در اتاق پسرش به سر رساند. حصیری در آنجا برای او پهن کردند. او دقیقه به دقیقه به اتاق سر میکشید. نگاه او وحشت انگیز بود. چنان از غم و غصه در هم شکسته بود که بنظر میرسید کاملاً عقل و شعور خود را از دست داده است. سرش از شدت ترس میجنبید. تمام وجودش هم میلرزید، چیزی زیر لب زمزمه میکرد و درباره چیزی با خود به استدلال میپرداخت. به نظر میرسید که از غم و غصه عقل خود را خواهد باخت.

سحرگاه پیرمرد که از درد و آلم روحی خسته شده بود، روی حصیر خود چون مرده‌ای به خواب رفت. ساعت هشت حالت نزع پسرش آغاز شد. من پدر را بیدار کردم. جوان کاملاً سرهوش بود و با همه ما وداع کرد. معجزه بود! من نمیتوانستم بگیرم ولی جانم به لبم میرسید.

آخرین لحظات او بیش از همه مرا زجر و عذاب داد. او مدتی مرتب با زبان خشک خود چیزی تقاضا میکرد ولی من نمیتوانستم از سخنان او سر در آورم. از در ماندگی قلبم پاره پاره میشد! ساعتی او در تشویش بود و بی‌حوصلگی از خود نشان میداد، تلاش به کار برد که با دستان یخ زده‌اش اشاره‌ای کند و دوبار بطور حزن آوری با صدای گرفته و خفه‌ای به التماس پرداخت اما تمام کلمات او صداهای نا مربوط بود و باز نمیتوانستم چیزی تشخیص دهم. تمام افراد خانواده را نزد او میاوردم و به او آب میدادم ولی او مرتب از روی نومیدی سر میجنباند. عاقبت من فهمیدم چه میخواهد. او خواهش میکرد پرده پشت پنجره را بالا ببریم و کرکره‌ها کنار بزنیم. یقین که میل داشت برای آخرین بار نظری به دنیای فانی و خورشید عالمتاب بیاندازد. من پرده را پس زدم ولی روزی که آغاز میشد چون زندگی نا چیز انسان در حال نزع که به خاموشی میگرایید، غم‌انگیز و تیره و تار بود. خورشید

نبود و ابر آسمان را با پرده‌ای از مه پوشانده بود. هوا
 سخت بارانی، عبوس و اندوهبار بود. اشعه کمرنگ روز
 اندکی به اتاق میرسید و با نور لرزان شمع که در برابر
 شمایل مسیح روشن کرده بودند به رقابت میپرداخت.
 انسان در حال مرگ نگاه بسیار غم آلودی به من انداخت
 و سرتکان داد. دقیقه‌ای بعد او جان سپرد.
 مراسم تدفین را خود آنا فنودورونا ترتیب داد.
 تابوت خیلی ساده‌ای خریدند و گاریچی را اجیر کردند.
 آنا فنودورونا تمام کتاب‌ها و اشیای مرحوم را درازای
 مخارج خود قبضه کرد. پیر مرد با او جر و بحث میکرد و
 سر و صدا راه انداخت. هر اندازه کتاب که میتوانست از
 دست او قاپید، تمام جیب‌های خود را با آن پر کرد، توی
 شاپو و هر جا که میتوانست گذاشت و همه این سه روز
 آنها را با خود همراه داشت و حتی موقعی هم که میبایست به
 کلیسا برود از آنها جدا نشد. در تمام این روزها
 او حال و روز خودش را نمیفهمید، خل بازی در میآورد
 و با دلسوزی عجیبی همه‌اش دور و بر تابوت میگشت:
 گاه دسته گل را روی جنازه مرتب میکرد، گاه شمعی روی
 تابوت روشن میکرد و یا آنرا برمیداشت. معلوم بود که
 به هیچوجه نمیتواند افکار خود را متمرکز کند. در مراسم
 دعا مادرم و آنا فنودورونا حضور نداشتند. مادرم بیمار
 بود و آنا فنودورونا داشت برای رفتن آماده میشد که
 با پاکروفسکی پیر در گیر شد و در منزل ماند. تنها من
 و پیر مرد در کلیسا بودیم. هنگام مراسم، ترسی بر
 وجود مسلط شد که گویا پیش احساس آینده بود. به
 دشواری میتوانستم در کلیسا سرپای خود بند شوم.
 سرانجام روپوش تابوت را گذاشتند، میخ زدند، روی
 گاری قرار دادند و بردند. من آنرا فقط تا انتهای
 خیابان مشایعت کردم. گاریچی اسب‌ها را به یورغه در
 آورد. پیر مرد دنبال آن میدوید و میگریست. گریه او در
 اثر دویدن میلرزید و قطع میشد. بیچاره کلاه خود را گم
 کرد و برای پیدا کردن آن هم متوقف نشد. سر او زیر

باران خیس میشد. باد برمیخاست. برف ریزه صورت را شلاق و سوزن میزد. پیرمرد ظاهراً باد و باران را احساس نمیکرد و گریه‌کنان از يك طرف گاری به طرف دیگر میدوید. دامن قبای کهنه او زیر باد چون بال در اهتزاز بود. از تمام جیبهایش کتاب بیرون میزد و در دستش کتاب بزرگی داشت که محکم نگهداشته بود. عابرین کلاه از سر برمیداشتند و صلیب میکشیدند. برخی توقف میکردند و از رفتار پیرمرد بیچاره دچار حیرت میشدند. هر دقیقه کتابی از جیب او به روی گل و شل میافتاد. او را متوقف میکردند و گم کرده‌اش را نشان میدادند، او آنرا برمیداشت و دوباره میدوید تا به تابوت برسد. سرکنج خیابان پیرزن گدایی به او بند شد که با هم تابوت را مشایعت کنند. عاقبت گاری سرپیچ چرخید و از نظر پنهان شد. من به منزل برگشتم و با غم و غصه فراوان خود را روی سینه مادرم انداختم. او را سخت و محکم با دست میفشردم، از ترس خود را به او چسپانده گویی میکوشم آخرین دوستم را در آغوش نگهدارم و به چنگال مرگ نسپرم... او را میبوسیدم و زار زار میگریستم... ولی داس مرگ دیگر بر فراز سر مادر بیچاره‌ام در حرکت بود!

۱۱ ژوئن.

ماکار آلکسیویچ، چقدر به خاطر گردش دیروز در جزیره از شما متشکرم! چقدر در آنجا همه چیز تره و تازه و خوب و چه سبزه‌هایی بود! - خیلی وقت میشد که سبزه ندیده بودم. وقتی بیمار بودم همیشه تصور میکردم که باید بمیرم و حتماً خواهم مرد. تجسم کنید که دیروز من باید چه احساسی میداشتم! از این که من دیروز اینطور غمگین بنظر میرسیدم بر من خرده نگیرید. خیلی خوش و خیلی سبکبال بودم ولی همیشه در بهترین دقایق زندگی هم، چیزی مرا مغموم

میکند اما این که من گریه کردم اصلاً اهمیتی ندارد. خودم هم درست نمیدانم، به چه سبب مرتب گریه میکنم. حس میکنم خیلی تند خوش شده‌ام و مشاهداتم بیمار گونه است. من دیگر از آسمان صاف و کمرنگ، غروب آفتاب و خاموشی شبانه بی‌خبرم. ولی دیروز نمیدانم چرا حاضر بودم تمام مشاهدات را به دشواری و رنج آور بپذیرم، بطوری که قلبم آکنده میشد و روحم خواستار اشک بود. اما من چرا همه این مطالب را برای شما مینویسم؟ همه این‌ها روی قلب به سختی اثر میگذارد. تعریف آنها باز هم سخت‌تر است. ولی شاید شما، هم غم و هم شادی مرا درک خواهید کرد! ماکار آلکسیویچ، راستی شما چقدر مهربان هستید! دیروز شما همه‌اش به چشمان من نگاه میکردید تا آن‌چه را که من احساس میکنم در آن بخوانید و از شوق و ذوق من به هیجان در می‌آمدید. در هر جا که تیکه‌ای خیابان مشجر یا باریکه آبی بود شما هم در آنجا حضور داشتید، همین‌طور در حالیکه خود را مرتب میکردید در برابر من میایستادید و دائماً به چشمان من نگاه میکردید، گویا دارید املاک خود را به من نشان میدهید. ماکار آلکسیویچ، این ثابت میکند که شما قلب مهربانی دارید. به خاطر همین هم من شما را دوست دارم. خب، خدا نگهدار، من امروز دوباره کسل هستم. دیروز من پاهایم را خیس کردم و در اثر همان هم سرما خوردم. فدورا هم کسالت دارد بنابراین حالا ما هر دو بیمار هستیم: مرا فراموش نکنید و زود به زود سرکشی کنید. و. د. شما.

۱۲ ژوئن.

کبوتر کوچولو و اروارا آلکسیونا!
 دختر جان، خیال میکردم که همه گردش دیروز را برای من با شعر واقعی توصیف خواهید کرد ولی نامه شما سر تا پا یک صفحه کوچک از کار در آمده بود. من از آنجهت

میگویم که شما هر چند در این مرقومه خود مطالب کمی نوشته بودید ولی در عوض همه چیز به گونه‌ای غیر عادی خوب و شیرین توصیف شده بود. چه طبیعت و چه مناظر گوناگون روستایی و همه بقیه‌ها هم در مورد احساس - خلاصه تمام این‌ها را خیلی خوب شرح و بسط داده بودید. اما من چنین استعدادی را ندارم. حتی اگر ده صفحه‌ها هم سیاه کنم به هیچوجه چیزی از کار در نیاید و چیزی توصیف نمیشود. من آزمایش کرده‌ام. عزیزم، شما مینویسید که من آدم مهربان و رحمدلی بوده‌ام قادر به آزار موری نیستم، طبیعتاً مورد لطف الهی و آدم فهمیده‌ای هستم و بالاخره تعریف و تمجید فراوان از من به عمل می‌آورید. همه این‌ها درست است دخترم، کاملاً راست است. من واقعاً اینطور هستم که شما می‌گویید و خودم هم این‌را میدانم. ولی به محض این که چیزی شبیه نوشته شما را می‌خوانم، بی اختیار قلبم به رقت در می‌آید و بعد افکار ناگوار گوناگونی به سرم می‌زنند. حالا دخترم به من گوش کنید. من، عزیزم، بعضی مطالب را برای شما تعریف خواهم کرد.

از اینجا آغاز میکنم که من فقط هفده سال داشتم که وارد خدمت شدم و بزودی سا بقه خدمتم به سی سال خواهد رسید. خب، حرفی درش نیست که به اندازه کافی لباس رسمی* کهنه کرده‌ام. در این مدت استخوان‌ها خرد کردم، عاقل‌تر شدم و مردم را شناختم. زندگی کردم، میتوانم ادعا کنم چنان در دنیا زندگی کردم که حتی يك بار کم مانده بود مرا برای دریافت صلیب** به مقامات بالا معرفی کنند. شاید شما باور نکنید اما من بخدا دروغ نمیگویم. دخترکم، پس بعد چه شد؟ امان از دست آدمهای بدذات! به شما عزیزم بگویم که من هرچند آدم جاهل و احمقی

* لباس رسمی - در روسیه پیش از انقلاب تمام کارمندان غیر نظامی فراك متحد الشکلی دربر میکردند.
** دریافت صلیب - در اینجا به معنی گرفتن پاداش است.

هستم ولی قلبم مثل مال همه دیگران است. وارثا،
 میدانید که شخص بد ذات چه به روز من آورد؟ از گفتنش
 ننگ دارم بگویم که دست به چه کارهایی زد. خواهید
 پرسید اوبه چه جهت این کار را کرد؟ چون که من آدم
 بردباری هستم، چون که آدم آرامی هستم و چون که آدم
 مهربانی هستم! با سلیقه آنها جور نمیامدم و از این رو
 به جان من افتادند. ابتدا از این شروع شد
 که «بله، شما ماکار آلکسیویچ اینطور و آنطور
 هستید». بعد معلوم شد که «از ماکار آلکسیویچ لازم
 نیست پرسید» و حالا به اینجا رسانده اند که «دیگر
 البته، آخر این ماکار آلکسیویچ است!» خب دخترکم،
 میبینید کار به چه جاهای باریکی کشیده است: همه چیز
 به گردن ماکار آلکسیویچ است. آنها کاری کردند که
 ماکار آلکسیویچ در تمام اداره مان سرزبان همه افتاد.
 این کافی نبود که نام مرا سر زبانها انداختند و کم
 مانده به صورت فحش و ناسزا در آید - حالا نوبت
 چکمه، پوشاک، مو و هیکل من رسیده است: هیچ چیز من
 مطابق سلیقه آنها نیست و همه را باید عوض کرد! و
 آخر تمام این بازیها از دیرباز است و هر روز خدا تکرار
 میشود. من عادت کرده ام، زیرا من به همه چیز عادت پیدا
 میکنم، زیرا من آدم بردباری هستم، زیرا من آدم کوچکی
 هستم. ولی با وجود این، همه اینها برای چیست؟ من
 به چه کسی بدی کرده ام؟ آیا رتبه کسی را غصب کرده ام؟
 پیش رؤسا کسی را لکه دار کرده ام؟ پاداش اضافی طلب
 کرده ام؟ سندی جعل کرده ام؟ دخترم، فکر چنین چیزی هم
 برای شما گناه دارد! خب، من چه نیازی به تمام اینها
 دارم؟ شما بیایید فقط نگاه کنید عزیزم، آیا استعداد
 لازم برای حيله گری و جاه طلبی را در من سراغ دارید؟
 خدایا ببخش، به خاطر چه این همه بلارا به سر من نازل
 کردی؟ دخترکم، مگر نه این که شما مرا آدم شایسته ای
 یافتید و شما نمونه بهترین آنها هستید. آخر بیشترین
 نیک سرشتی مدنی کدام است؟ در همین روزها یفستافی

ایوانویج مهمترین نیک سرشتی مدنی را در صحبت خصوصی به مهارت در جمع آوری پول منسوب کردند. ایشان به شوخی پند و اندرز میدادند (من میدانم شوخی بود) که نبایست بار دوش کسی بود. من هم بار دوش کسی نیستم! من يك لقمه نان، گرچه لقمه نان ساده و اغلب حتی نان بیات است برای خودم در میاورم. ولی این نان که با زحمت به دست آمده است قانونی است و بی شایله پيله مصرف میشود. خوب، چه کار باید کرد؟ من آخر خودم میدانم که کم و بیش به این کار مشغولم که نوشته دیگران را پاکنویسی میکنم. در هر حال من به این هم افتخار دارم: کار میکنم و عرق میریزم. خوب، واقعاً چه عیبی دارد که من پاکنویسی میکنم! مگر پاکنویس کردن گناه است؟ «او رونویس بر میدارد!» «این کارمند دون پایه پاکنویسی میکند!» آخر در این کار چه چیز غیر شرافتمندانه‌ای وجود دارد؟ نامه به خط من خیلی خوانا، خوب و نگاه به آن مطبوع است و عالیجناب هم راضی هستند. من برای ایشان مهمترین نامه‌ها را پاکنویسی میکنم. خوب، سبک ندارم، آخر خودم هم میدانم که فاقد این لعنتی هستم و به همین جهت هم در خدمت ترقی نکرده‌ام. عزیزم، حتی حالا هم دارم به شما ساده نویسی میکنم. بدون غلو و پیچیدگی، همانطور که فکری به سرم میزند روی کاغذ میاورم... من همه این‌ها را میدانم ولی با وجود این اگر همه مشغول نوشتن ائشاء میشدند، پس چه کسی به پاکنویسی میپرداخت؟ دخترکم، من چنین پرسشی را مطرح میکنم و از شما هم خواهش دارم به آن پاسخ دهید. خوب، بدین طریق حالا معتقد میشوم که من ضرور هستم، مورد نیازم و معنی ندارد که با حرفهای پوچ، آدم را از راه به در ببرند. خوب، بگذار حالا که دلشان میخواهد، کارمند دون پایه باشم! بله، دون پایه هم ضروری است، فایده میرساند و باید او را نگهداشت. برای او هم پاداش مقرر میکنند - تا ببینید چگونه دون پایه‌ای باشد! عزیزم، بگذریم، در باره

این مطلب کافی است. من آخر قصد نداشتم در این مورد چیزی بنویسم ولی کمی از کوره در رفتم. در هر حال خوشایند است که هر از گاه حق را به حق دار داد. کبوتر کوچولوی من، مهربان و تسلی بخش من، خدا نگهدار! به شما سرخواهم زد، نور دیده من، حتماً سرخواهم زد. عجالتاً شما هم دلتنگی نکنید. کتاب برای شما خواهم آورد. وارنکا، خب پس، خدا نگهدار.

خیر خواه صمیمی شما
ماکار دیووشکین.

۲۰ ژوئن.

آقای ماکار آلکسیویچ محترم!

من با عجله به شما نامه مینویسم، باید سفارش را سر موعد حاضر کنم و شتاب دارم. ملاحظه میکنید مسئله در چیست؟ میشود خرید خوبی کرد. فدورا میگوید که آشنای او فراك رسمی کاملاً نو، زیر پیراهن، جلیتقه و کاسکتی را میفروشد و میگویند همه را خیلی ارزان میدهد. بد نمیشد شما میخریدید. آخر حالا شما محتاج نیستید و بعلاوه پول دارید. شما خودتان میگویید که دارید. خواهش میکنم کافی است و دیگر حساست به خرج ندهید. آخر همه اینها ضروری است. به سر و وضع خودتان نظری بیاندازید که چه لباس کهنه‌ای دربر دارید. پر از وصله پینه است. ننک است! شما فراك نو که ندارید. این را من میدانم هر چند شما قسم آیه میخورید که دارید. خدا میداند در کجا شما آنرا از دست داده‌اید. بنابراین حرف مرا بشنوید و خواهش میکنم بخرید. به خاطر من این کار را انجام دهید. اگر مرا دوست دارید پس بخرید.

شما برای من لباس زیر به عنوان هدیه فرستاده‌اید. ولی ماکار آلکسیویچ گوش کنید، آخر شما خودتان را ورشکسته خواهید کرد. مگر این مبلغی را که برای من خرج کرده‌اید کار شوخی است، چه پول کلانی! آه، شما تا چه حد اسراف را دوست دارید! برای من لازم نبود. همه اینها

کاملاً زیادی است. میدانم، مطمئنم که شما مرا دوست دارید. یادآوری مجدد آن به من از طریق این هدایا به راستی کار اضافی است. قبول آنها از شما هم برای من دشوار است. میفهمم که آنها به چه قیمتی برای شما تمام میشود. یک بار برای همیشه، کافی است. میشنوید؟ از شما خواهش دارم و به شما التماس میکنم. ما کار آلکسیویچ، شما از من میخواهید که ادامه یادداشتهایم را برایتان بفرستم. میل دارید که آنها را تمام کنم. نمیدانم آنچه را هم که نوشتم چگونه به قلم آوردم! ولی حالا نیروی کافی برای ذکر گذشتهام در خود سراغ ندارم. من حتی میل ندارم در آن باره فکر کنم. از این خاطرات دچار هول و هراس میشوم. اما گفتن درباره مادر بیچاره‌ام که فرزند دل‌بند خود را برای این موجودات عجیب‌الخلقه غنیمت باقی گذاشت، برایم از همه دشوارتر است. تنها یادآوری آن قلبم را جریحه‌دار میسازد. هر چند از تمام این حوادث بیش از یک سال میگذرد ولی هنوز خیلی تازه است. در این مدت من نه تنها آرام نشده‌ام بلکه نتوانسته‌ام حواسم را جمع‌وجور کنم. شما هم تمام این‌ها را میدانید.

من در باره خیالات کنونی آنا فنود وروونا برای شما مطالبی گفته‌ام. حالا او مرا به نمک‌ناشناسی متهم و هر گونه اتهام درباره همدستی خود را با آقای بیکوف رد میکند. او مرا نزد خود باز میخواند و میگوید که گویا من صدقه میگیرم و براه بد افتاده‌ام. میگوید اگر به خانه او بر گردم به عهده خود میگیرد تا تمام کارها را با آقای بیکوف سر و صورت دهد و او را وادار سازد که همه گناهانش را نسبت به من جبران کند. میگوید که آقای بیکوف قصد دارد به من جهازیه هدیه کند. خدا حقشان را کف دستشان بگذارد! در اینجا هم با شما و در کنار فدورای مهربانم که دل‌بستگی‌ش به من یادآور دایه مرحومه‌ام است به من بد نمیگذرد. شما هر چند که خویشاوند دورم هستید ولی با نام خود از من دفاع میکنید. ولی من آنها را نمیشناسم و اگر بتوانم فراموششان خواهم کرد. دیگر از جان من چه میخواهند؟ فدورا میگوید که همه

این‌ها خبرچینی است و بالاخره آنها دست از سر من بر خواهند داشت. آه، خدا کند!

و.د.

۲۱ ژوئن.

کبوتر کوچکم، دخترم!

قصه دارم نامه بنویسم ولی نمیدانم از کجا شروع کنم. عزیزم، چقدر عجیب است که حالا من و شما چنین زندگی داریم. من این‌را بدان جهت میگویم که هرگز در گذشته، ایام من به این خوشی نمیگذشت. خب، مثل این است که خدا با دادن کاشانه و خانواده به من جزای خیری عطا کرده است! طفلك خوبم! شما در مورد چهار عدد زیر پیراهنی که برایتان فرستاده بودم چه حرفهائی میزنید. این‌ها برای شما ضروری بود و من به وسیله فدورا مطلع شدم. این برای من خوشبختی خاصی است که رضایت شما را فراهم سازم. عزیزم، این کار برای من لذت دارد، مرا به حال خودم باقی بگذارید، به من کار نداشته باشید و از من سر نیچید. هرگز روزگرم به این خوبی نبوده است. حالا دیگر برخلاف گذشته معاشرتی شده‌ام. اولاً، زندگی بخصوصی دارم چون که شما هم در همین نزدیکی زندگی میکنید و این دلخوشی من است. ثانیاً، امروز یکی از ساکنان منزل که همسایه من است به نام راتازیایف، همان کارمندی که در اتاقش شب‌نشینی‌های ادبی به راه میاندازد، مرا به چای دعوت کرده است. در آن جا جلسه‌ای برپا خواهد شد و مطالب ادبی خواهیم خواند. آری عزیزم، فعلاً وضع ما چنین است. خب، خدا نگهدار. من همه این‌را همینطوری بدون هیچ هدفی و تنها برای آن که شما را از سلامتی خود مطلع سازم، مینویسم. عزیزکم، به ترزا دستور داده بودید که بگوید مقداری پارچه ابریشمی رنگی برای گلدوزی لازم دارید، میخرم، پارچه ابریشمی هم خواهم خرید. همان فردا افتخار خواهم داشت که کاملاً رضایت شما را جلب کنم.

من حتی میدانم در کجا باید آن را خرید. دوست وفادار شما باقی خواهم ماند.

ماکار دیووشکین .

۲۲ ژوئن.

خانم محترمه واروارا آلکسیونا !

عزیزم ، با کمال تأسف خبر حادثه بسیار تأثرآوری را که در منزل ما اتفاق افتاده است به عرضتان میرسانم . امروز در ساعت چهار واندی صبح پسر کوچک گورشکوف رخت از جهان برپست . فقط علت مرگ او را نمیدانم که از مخملک یا لچیز دیگری بوده است . خدا میداند ! برای ابراز همدردی به اتاقشان رفتم . اما دخترم ، زندگی آنها در نهایت عسرت است ! و چه بی‌نظمی ! تعجبی هم ندارد ، زیرا تمام خانواده در یک اتاق که تنها برای حفظ ظاهر با پرده هائی آنها به چند قسمت کرده‌اند ، به سر میبرند . تابوت آماده کوچک ، ساده ولی تمیزی که خریده بودند در آنجا قرار داشت . پسرک همه‌اش نه سال داشت و میگویند آینده‌دار بود .

وارنکا ، نگاه به آنها تأثرآور بود . مادر بیچاره‌اش نمیگریست ولی غم و غصه از سر و رویش میبارید . شاید از این که یک نان‌خور کم شد بارشان سبک تر شود . دو فرزند دیگر برای آنها باقی مانده است : پسر بچه شیرخواره و دخترکی که کمی بیش از شش سال دارد. در حقیقت هم مشاهده این که کودک نازنین تو در حال رنج و عذاب است و کمکی هم از دستت برنمیاید ، چه شکنجه‌ای است ! پدرش با فراك كهنه چرك و چربی روی صندلی شکسته‌ای نشسته اشك از چشمانش سرازیر بود ولی شاید اشك نه از غم و غصه که در اثر بیماری چشم و طبق عادت بود . آدم عجیبی است ! وقتی با او حرف میزنی ، رنگش سرخ میشود ، به تته پته میافتد و نمیداند چه جواب دهد . دختر بچه کوچکش ایستاده بود و به تابوت تکیه داشت ولی این طفلک هم چه غمگین و متفکر بود !

وارنکا ، من دوست ندارم وقتی کودکی توی فکر و خیال است به او نگاه کنم ، خیلی دلخراش است ! عروسکی از پارچه‌های کهنه کنارش او روی کف اتاق افتاده بود ، او بازی نمیکرد ، انگشت روی لب داشت و همینطوری بی حرکت برای خودش ایستاده بود . زن صاحبخانه آب نباتی به او داد ، آن را گرفت ولی نمیخورد . وارنکا ، حزن آور است - ها ؟

ماکار دیووشکین .

۲۵ ژوئن .

ماکار آلکسیویچ خیلی با لطف و مرحمت ! کتاب شمارا پس میفرستم . عجب کتاب مزخرفی است ! - حتی نمیشود آن را به دست گرفت . چنین تحفه‌ای را از کجا به چنگ آورده‌اید ؟ از شوخی گذشته ، ماکار آلکسیویچ ، آیا واقعاً شما از این قبیل کتابها خوشتان میاید ؟ قول داده‌اند که همین روزها چیزی برای مطالعه من بفرستند . اگر میل داشته باشید من آن را در اختیار شما هم قرار خواهم داد . حالا دیگر خدا نگهدار . راستی وقت نوشتن بیش از این را ندارم .

و . د .

۲۶ ژوئن .

وارنکای عزیز ! مسئله در این است که من واقعاً این کتاب را نخوانده‌ام . راستش چند صفحه را نگاه کردم دیدم بلهوسانه و فقط برای تفریح خاطر نوشته شده است تا مردم را بخنداند . خب ، فکر کردم در واقع هم بایستی سرگرم کننده باشد و بهمین جهت بر داشتم و برای شما فرستادم .

راتازیایف قول داده است کتابی واقعاً ادبی برای مطالعه به من عاریه دهد . خب ، عزیزم ، شما کتاب

خواهید داشت . این راتازیایف آدم فهمیده و خبره‌ای است ، خودش مینویسد و چطور هم مینویسد ! قلم روان و سبک خودش را دارد ، میدانند هر کلمه را در کجا به کار برد و حتی حرفهای عامیانه و مبتذلی را که من گاهی به نوکر و کلفت میگویم به سبک درمیآورد . من در شب نشینی های او شرکت میکنم و دود و دم راه میاندازیم . او تا ساعت پنج صبح برای ما کتاب میخواند و ما همه گوش میدهیم . نه ادبیات بلکه معجزه است ! نوشته‌هایش در زیبایی و ظرافت عیناً به گل میماند . از هر صفحه‌اش میتوان دسته‌گلی چید ! آدمی خوش‌کردار ، مهربان و با محبت است . من با او چه وجه تشابهی دارم ؟ هیچ ، او آدم معتبری است ولی من در برابر او بچه هستم ؟ فقط به روزگدرانی مشغولم . او نسبت به من هم سر لطف دارد . برخی مطالب را برای او پاکنویس میکنم . وارنکا ، فقط شما تصور نکنید که در این جا دوز و کلکی وجود دارد و به این خاطر به من لطف دارد که برای او پاکنویس میکنم . دخترم ، شما به خبرچین ها باور نکنید ، شما به شایعه‌های مغرضانه گوش نکنید ! نه ، این کار را خودم و با اراده شخصی برای رضایت خاطرش انجام میدهم ، در عوض او هم برای رضایت خاطر من به من اظهار لطف میکند . دخترم ، من رفتار با نزاکت را درك میکنم . او انسانی بس مهربان و نویسنده‌ای بی نظیر است .

وارنکا ، ادبیات ، حرفه خوب و رشته پرارزشی است . همین پریروز با کمک آنها به این واقعیت پی بردم که ادبیات دریای ژرفی است ! به آدمیان قوت قلب میبخشد و آموزنده است . کتاب مطالب گوناگونی را شرح و بسط میدهد و خیلی خوب تصویر میکند ! ادبیات تابلوی نقاشی است ، یعنی از بعضی جهات شبیه تابلوی نقاشی و آینه است . بیان هوس‌ها و امیال ، انتقاد خیلی ظریف ، عبرت‌آموز و مستند است و تمام این هارا من نزد آنها آموخته‌ام . دخترم ، فاش میگویم که در میان آنها می‌نشینم ، گوش میدهم (مجتلاً مثل آنها چپق هم میکشیم) و همین که به مباحثه

و مشاجره در باره مطالب گوناگون آغاز میکنند ، من یکی گردن مینهم ، در این وقت ، عزیزم ، من و شما باید بکلی تسلیم شویم . من در این جا خنگ خنگ از کار در میایم ، از خودم خجالت میکشم و تمام شب در جستجوی این هستم که شاید در صحبت عموم اقلا نیم کلمه ای وارد کنم ، اما همین نیم کلمه هم ، از بخت بد نیست که نیست ! وارنکا ، برای خودم متأسف میشوم که چرا من هم مثل آنها نیستم و در این سن و سال عقلم رشد نکرده است . آخر من اوقات فراغت خودار چگونه میگذرانم ؟ چون حمقاء سر به بالش ناز مینهم . و گرنه به جای خواب بی مصرف ، میشد به کار دلپسندی پرداخت . نشست و چیزی نوشت . هم برای خودم مفید و هم برای دیگران خوب بود . دخترم ، من دارم چه میگویم . شما فقط تصور کنید که چه پولی به جیب میزنند ، خدا به آنها رحم کند ! حتی اگر راتازیایف را در نظر گیرم ، چقدر میگیرد ؟ برای او سیاه کردن يك برگ فرم چاپی چه زحمتی دارد ؟ او در بعضی روزها پنج برگ مینویسد و میگوید درازای هر برگ سیصد روبل دریافت میکند . اگر هم که جوك یا مطالب سرگرم کننده ای باشد نرخش پانصد است ، خواهی نخواهی اگر بمیرند هم باید بدهند ، پس بهتر است سرکیسه را شل کنند ! و گرنه میگوید ، دفعه دیگر هزار روبل به جیب خواهم زد ، چطور است ، واروارا آلکسیونا ! تازه این که چیزی نیست ! او يك دفتر شعر دارد ، اشعار کوتاهی است . همه اش هفت هزار ، عزیزم ، فکر کنید ، هفت هزار روبل میخواهد . این همان اموال غیر منقول و همان عمارت چند طبقه است ! میگویند که پنج هزار روبل به او میدهند ، اما او نمیگیرد . من او را سرعقل میاورم ، میگویم : - پدر جان ، پنج هزار روبل را از آنها بگیرید و دست از سر کچلشان بردارید . پنج هزار پول کمی نیست ! میگوید حقه بازان هفت خواهند داد . راستی آدم لج بازی است !

خب ، حالا که صحبت به اینجا کشید ، بد نیست

تیکه‌ای از «هوسرانی‌های ایتالیائی» را برای شما نقل کنم . اثر او به این نام است . وارنکا ، بخوانید و خودتان قضاوت کنید .

«... ولادیمیر لرزید ، جنون شهوانی او به جوش و خروش و خونش به غلیان درآمد ...»

فریاد کشید : - کنتس ! آیا میدانید که این چه عشق سوزان و چه دیوانگی بی‌حد و مرزی است ؟ نه ، خیال‌بافیهایم مرا گول نزد ! من شما را دوست دارم ، با شوق و ذوق ، دیوانه‌وار و جنون‌آمیز دوست دارم ! تمام خون شوهرتان هم نمیتواند این هوس روح متلاطم و سرکش مرا تسکین ببخشد و هیجان روحم را آرام کند ! موانع ناچیز قادر نیست آتش پر سوز و گدازی را که در سینه مجروح شعله برافکنده است خاموش کند . آه ، زینائیدا ، زینائیدا !..»

کنتس از خود بیخود روی شانه او خم شد و زمزمه کرد : - ولادیمیر !..»

اسم‌سکی از سر شوق فریاد برآورد : - زینائیدا ! آه سوزان از نهاد برکشید . شراره‌های شعله‌ور آتش عشق در محراب عشق گر گرفت و سینه‌های پررنج و افسرده‌را میسوزاند .

کنتس سرمست از باده عشق زمزمه کرد : - ولادیمیر !.. - سینه‌اش بالا و پایین میرفت ، گونه‌هایش به رنگ گل برمیافروخت و چشمانش ملتهب بود ...
وصلت تازه و دهشتناکی انجام شد !

نیمساعت بعد کنت پیر به اتاق پذیرایی همسر خود وارد شد .

او دستی به گونه‌های زنش کشیده گفت : - ها ، کوچولو ، برای پذیرایی از مهمان عزیز دستور نمیدهی سماور را آتش کنند ؟»

خب دخترکم ، پس از شنیدن این قطعه من از شما میپرسم ، عقیده‌تان چیست ؟ درست است که کمی

بی‌پرواست ، در این بحثی نیست ولی در عوض خوب نوشته شده است . مطلب خوب را نمیشود بد نامید ! حالا اجازه دهید من قطعه دیگری از داستان «یرماک وزلیخا» را برایتان رونویس کنم .

دخترم پیش خود مجسم کنید که یرماک قزاق * استیلاگر وحشی و سهمگین سیبری به عشق زلیخا دختر سلطان آن دیار به نام کوچوم که به اسارت گرفته بود ، گرفتار شد . همانطور که میبینید حادثه درست در دوران ایوان مخوف** روی داده است . این است مکالمه یرماک وزلیخا :

« - زلیخا ، تو مرا دوست داری ! آه ، تکرار کن ، تکرار کن !.. »

زلیخا زمزمه کرد : - یرماک ، من ترا دوست دارم . - آسمان و زمین ، از شما سپاسگزارم ! من خوشبختم !.. شما آنچه را که قلب پرهیجانم از سالهای نوجوانی آرزو میکرد به من ارزانی داشتید . پس تو ، ای ستاره راهنمای من ، مرا به کجا میبردی و چرا به اینجا پشت قله قاف رسانیدی ! من زلیخایم را به همه جهانیان نشان خواهم داد و هیچ ذیرواحی از انس و جن جسارت اتهام به مرا نخواهد داشت ! آه ، اگر آنان این رنجهای درونی قلب نازک زلیخای مرا درک میکردند و اگر به دیدن منظومه کاملی که در هر قطره سرشک او نهفته است ، قادر بودند ! آه ، بگذار من این قطره اشک را با بوسه های خود پاک کنم ، بگذار من این اشک آسمانی و ملکوئی را... بنوشم ! زلیخا گفت : - یرماک ، فلک ستمگر و آدمیان بی انصافند ! یرماک عزیزم ، آنها ما را از خود خواهند راند و نکوهش خواهند کرد ! دخترک بیچاره ای که در میان

* یرماک قزاق - آتامان قزاق در ردیف دیگر کشور کشافان روس در قرن شانزدهم نقش بزرگی در کشف سیبری داشت .
** ایوان مخوف - شاهزاده سراسر روسیه از سال ۱۵۳۳ و تزار روسیه از سال ۱۵۳۴ .

برف های وطن خود سیبیره و در کلبه آبا و اجدادی خود پرورش یافته است ، در میان دنیای سرد ، یخ زده ، بیروح و خود خواه شما چه خواهد کرد ؟ دلدارم ، معشوقم ، آدمیان مرا درك نخواهند کرد .

یرماک فریادی از روی غضب کشید ، چشم گرداند و گفت : - آن وقت شمشیر قزاقی صفیر زنان بر فراز سرشان به چرخش در خواهد آمد !»

وارنکا ، اکنون یرماک را پس از شنیدن خبر قتل زلیخا در نظر آورید . در غیبت یرماک کوچوم کوروپیر با استفاده از تاریکی شب دزدکی خود را به چادر او رسانده دختر خود را به ضرب خنجر در خون غرقه ساخت تا ضربه مرگباری به یرماک که او را از تخت و تاج محروم کرده بود وارد آورد .

«یرماک در حالت سببیت شدید خنجر پولادی خود را با سنگ مقدس تیز کرده فریاد برآورد : از کشیدن آهن به سنگ لذت میبرم ! ولی خون آنها برایم لازم است ، خون ! آنها را باید اره کرد ، اره کرد ، اره کرد !!!»

پس از همه این تفصیل یرماک که طاقت دوری زلیخارا نداشت خود را به رودخانه ایرتیش انداخت و در این جا همه چیز پایان مییابد .

خب ، این هم نمونه دیگری و تیکه کوچکی که به سبک طنز به رشته تحریر درآمده است و به قصد تفریح خاطر سر هم شده است :

«آیا شما ایوان پروکوفویچ ژولتوپوزرا میشناسید ؟ خب ، همان کسی است که پای پروکوفی ایوانویچ را گاز گرفت . ایوان پروکوفویچ آدمی بد اخلاق ولی در عوض در نیکوکاری کمیاب* است . برعکس او پروکوفی ایوانویچ فوق العاده ترب* و غسل را دوست دارد . در آن وقت هم پلاگیا آنتونونا با آنها آشنا بود ... شما

* کمیاب ، ترب - بازی با کلمات . این هر دو کلمه در زبان روسی تقریباً به يك نوع تلفظ میشود .

پلاگیا آنتونونارا میشناسید ؟ بله ، این همان خانمی است که همیشه دامن خود را پشت و رو به تن میکرد .
وارنکا ، خیلی مضحك است ، واقعاً خنده آور است !
وقتی این را برای ما میخواند ما از خنده روده بر شدیم .
خداوند گناهان او را عفو کند ! در ضمن دخترم ، هر چند این نوشته کمی پیچیده و بسیار هزل آمیز است ولی در عوض ، بی خطر و فاقد هرگونه اندیشه آزادی طلبی و لیبرالیسم است . عزیزم ، باید تاکید کرد که راتازیایف رفتار عالی دارد و بدین جهت بر خلاف سایر مؤلفین ، نویسنده ممتازی است .

در حقیقت هم گاهی این فکر به سر آدم میزند ...
خب اگر من چیزی بنویسم آن وقت چه خواهد شد ؟ مثلاً فرض کنیم که ناگهان و بدون مقدمه کتاب کوچکی زیر عنوان «اشعار ماکار دیووشکین» از چاپ خارج شود ! شما ، فرشته کوچک من ، آن وقت چه می گفتید ؟ چه بر خوردی داشتید و چه فکر میکردید ؟ اما من پیش خود میگویم همین که کتاب من چاپ شود آن وقت قطعاً جرات آفتابی شدن در خیابان نیفسکی را نخواهم داشت . وقتی هر کس بگوید ، نویسنده و شاعر دیووشکین دارد میاید و یا این همان خود دیووشکین است چه حالی به من دست میداد !
خب ، در آن صورت مثلاً من چکمه ام را چه کار میکردم ؟ عزیزم ، گذرا به عرض شما میرسانم که چکمه ام همیشه وصله پینه ای است ، گذشته از این ، اگر راستش را بخواهید تخت آن هم اغلب باعث آبروریزی است . وقتی همه دانستند که چکمه نویسنده دیووشکین وصله خورده است چه غوغائی برپا میشد ! عزیزم اگر کنتس - دوشسی * متوجه شود چه خواهد گفت ؟ شاید هم متوجه نشود ، زیرا بطوریکه من تصور میکنم کنتس ها با چکمه و به خصوص با چکمه کارمندی سروکاری ندارند (چون که چکمه با چکمه فرق دارد) . اما رفقای خودم همه

* کنتس و دوشس - شاهزاده خانم (فرانسه) .

چیز را برای او تعریف میکردند و خودی‌ها مرا لومیدادند .
 همین راتازیایف قبل از هر کسی لو میداد . میگویند که
 او با شاهزاده‌خانم و . رفت و آمد دارد و هر بار خیلی
 خودمانی به کاخ او میرود . عزیزم ، میگویند این خانم
 خیلی ادیب و اهل فن است . این راتازیایف عجب زرنگ است !
 دیگر این مطلب تا همین جا کافی است . فرشته
 کوچکم ، آخر همه این‌ها را بدون قصدی و برای تفریح خاطر
 مینویسم تا شمارا سرگرم کرده باشم . خدا نگهدار
 کبوترکم ! خیلی پر حرفی کردم ولی این اصلاً به آن
 سبب است که امروز شنگول و کیفور هستم . امروز همه
 با هم در اتاق راتازیایف نهار خوردیم ، این‌ها (عزیزم ،
 همین بدجنس‌ها) چنان جوکی به میان انداختند که ... من
 نمیتوانم برای شما بازگویی کنم ! وارنکا ، شما فقط
 مواظب باشید تصور بدی در باره من به مخیله‌تان راه
 ندهید . آخر من همه را همینجوری مینویسم . کتاب
 میفرستم ، خاطر‌تان از این بابت جمع باشد ... اثری از
 پل دوکوک* در این جا دست به دست میگردد ولی دخترم ،
 برای شما نخواهد بود ، نه ، نه ! پل دوکوک به‌درد شما
 نمیخورد . نازنینم ، میگویند که این کتاب خشم
 شرافتمندانه همه منقدین پتربورگ را برانگیخته است .
 يك گيروانکه کانت که مخصوصاً برای شما خریده‌ام
 همراه این نامه میفرستم . دلبندم ، نوش‌جان کنید و با
 هر کانت مرا به یاد آورید فقط آب نبات‌ها را نخورید ،
 همینطور بمکید و گرنه دندانهای ریزتان درد خواهد
 گرفت . شاید شما میوه شکرپرورده دوست داشته باشید ؟
 شما به من بنویسید . خوب ، خدا نگهدار ، مسیح به
 همراهتان باد کبوترکم و من برای همیشه وفادارترین
 دوست شما باقی میمانم .

ماکار دیوشکین .

* پل دو کوك - نویسنده رمانیست وقایع‌نگار فرانسوی
 (سالهای ۱۸۷۱ - ۱۷۹۳).

آقای ماکار آلکسیویچ محترم !
 فدورا میگوید هرگاه من بخواهم ، کسانی وجود دارند
 که با کمال میل به وضع کمک خواهند کرد و جای خیلی
 خوبی به عنوان مربیه سرخانه برایم دست و پا میکنند .
 دوست من ، شما چطور صلاح میدانید ، قبول کنم یا نه ؟
 در آن صورت من دیگر سر بار شما نخواهم بود و بعلاوه
 ظاهراً هم کار پر سودی است . ولی از طرف دیگر از
 رفتن به خانه ناشناسی احساس ترس میکنم . آنها از
 ملاکین هستند . در باره من به کسب اطلاع ، پرس و جو و
 کنجکاوی خواهند پرداخت . آن وقت من چه خواهم گفت ؟
 ضمناً من خیلی مردم‌گریز و دیر آشنا هستم و دوست دارم
 مدت زیادی در گوشه خلوتی به سر برم . بهر صورت به
 هر کجا که عادت کنم همانجا برایم بهتر است : هر چند
 زندگی همراه با غم و اندوه هم با شد ولی باز ترجیح
 میدهم . در عین حال این کار مستلزم مسافرت است و
 خدایمیداند چه شغلی باشد . شاید مجبورم کنند که فقط به
 دایگی بچه‌ها پردازم . به علاوه آدم‌های مخصوصی
 هستند در ظرف دو سال ، مربیه سومرا عوض میکنند .
 ماکار آلکسیویچ ، به خاطر خدا مرا راهنمایی کنید . بروم
 یا نروم ؟ - راستی چرا شما خودتان هرگز به من
 سرنمیزید ؟ به ندرت پیدایتان میشود . تقریباً فقط
 روزهای یکشنبه در کلیسا همدیگر را می‌بینیم . چقدر غریبی
 میکنید ! عیناً مثل من هستید ! اما آخر من تقریباً قوم و
 خویش شما هستم . ماکار آلکسیویچ ، معلوم میشود مرا
 دوست ندارید . گاهی از تنهایی دچار غم و غصه میشوم .
 بعضی وقت‌ها مخصوصاً اوایل شب فدورا دنبال کاری
 میرود و من تک و تنها میمانم . می‌نشینم و به فکر و
 خیال میپردازم ، تمام گذشته شاد و غم‌انگیز در برابر
 دیدگانم گویی از درون مه سوسو میزند و به یادم می‌آید .
 قیافه‌های آشنا را به نظر می‌آورم (تقریباً شروع میکنم در

واقع آنها را ببینم) . مادر جانم را بیش از همه میبینم ...
 اگر میدانستید چه خوابهای عجیب و غریبی به سراغ من
 میاید ! احساس میکنم که وضع سلامتی من مختل شده است .
 خیلی ضعیف شده ام و امروز صبح وقتی از بستر برخاستم
 سرم به دوران افتاد . از این گذشته خیلی ناچور سرفه
 میکنم . حس میکنم و میدانم که به زودی خواهم مرد .
 چه کسی مرا دفن و کفن خواهد کرد ؟ چه کسی دنبال
 تابوتم به راه خواهد افتاد ؟ چه کسی به حال زار من تأسف
 خواهد خورد ؟ .. چه بسا که ممکن است در محل بیگانه ،
 در خانه بیگانه و در گوشه بیگانه ای چشم از جهان
 پربندم ! .. ماکار آلکسیویچ ، زندگی چقدر حزن آور است ،
 آه ، خدای من ! دوست من ، شما چرا پیوسته شیرینی به
 خوردن من میدهید ؟ به راستی مات و متحیرم که شما از
 کجا پول به دست میآورید ؟ آه ، دوست من ، پولتان را
 حفظ کنید ، ترا به خدا آنرا به باد ندهید . فدورا گلدوزی
 کاردستی مرا به پنجاه روبل اسکناس میفروشد . پول
 خوبی است : من فکر میکردم ارزان تر میخرند . سه روبل
 نقره به فدورا میدهم به علاوه برای خودم پیراهن ساده
 و گرمی میدوزم . برای شما جلیتقه درست میکنم ، خودم
 پارچه خوبی را برمیکزینم و میدوزم .

فدورا برایم کتابی تهیه کرده است به نام «داستانهای
 بلکین» که اگر میل دارید بخوانید برایتان خواهم فرستاد .
 فقط خواهش میکنم آنرا تمیز نگهدارید و زودتر هم پس
 بدهید . این اثر پوشکین است . دو سال پیش من و مادرم
 آن را به اتفاق خواندیم و حالا مطالعه دوباره آن برایم
 خیلی غم انگیز بود . اگر شما کتابی دارید به شرطی که
 از راتازیایف نگرفته باشید برای من ارسال دارید . یقین
 اگر او چیزی به چاپ رسانده باشد مال خودش را خواهد
 داد . ماکار آلکسیویچ ، چطور شما از نوشته های او
 خوشتان میاید ؟ چقدر چرندند ... خب ، خدا نگهدار ! چقدر
 و راجی کردم ! وقتی من غصه دارم از روده درازی خوشم
 میاید . این برای من حکم دارو و درمان را دارد و به ویژه

اگر همه آنچه را که بر قلب سنگینی میکند بازگو کنم ،
بیدرنگ سبک میشود .

خدا نگهدار ، دوست من ، خدا نگهدار !

و . د . شما .

۲۸ ژوئن .

جگر گوشه ام واروارا آلكسيونا !

خودخوری کافی است ! خجالت دارد ! فرشته
کوچولویم ، چگونه این خیالات به سرتان میزند ؟ شما
بیمار نیستید ، جانم ، به هیچوجه بیمار نیستید . همچنان
چون غنچه ای میشکفید ، واقعاً میشکفید ، رنگتان کمی
پریده است اما بهرحال در حال شکفتن هستید . این چه
خوابها و رؤیاهایی است که شما میبینید ؟ کبوترکم ،
خجالت آور است ، کافی است . شما به این خوابها به
هیچوجه اهمیت ندهید . پس چرا من خوب میخوابم ؟
پس چرا بلایی به سرم نیاید ؟ دخترم ، شما به من
نگاه کنید . برای خودم زندگی میکنم ، با آرامش میخوابم ،
تندرست ، سردماغ ، جوان ، زنده دل و بانشاط هستم .
تماشای لذت دارد . کافی است ، کافی است ، جگرم ،
خجالت دارد . خودتان را به دست بگیرید . من آخر میدانم
در سر کوچولوی شما چه ها میگذرد . همینقدر که
کوچکترین بهانه ای پیدا کنید ، خیالبافی و غصه خوری
شروع میشود . عزیزم ، به خاطر من وسوسه به خود راه
ندهید . مستخدمه کسی بشوید ؟ - هرگز ! نه ، نه و
باز هم نه ! این چه فکری است که به سر شما زده است ؟
آنهم مستلزم مسافرت ! نه ، عزیزم ، اجازه نمیدهم ،
با تمام قوا علیه چنین تصمیمی قیام خواهم کرد . فراك
کهنه ام را خواهم فروخت ، با يك تا پیراهن توی کوچه ها
راه خواهم رفت ولی نمیگذارم که شما محتاج شوید . نه ،
وارنکا ، نه . من که شمارا خوب میشناسم ! این هوس

است ، هوس تمام عیار است ! یقین همه تقصیر فدورا
 است ، معلوم میشود زن ابلهی است و این فکر را به شما
 تلقین کرده است . شما به او گوش نکنید . شما هنوز از
 همه چیز خبر ندارید... او خاله زنك احمق ، غرغر و وبی معنی
 است . او شوهر مرحوم خودش را هم دق مرگ کرد .
 شاید هم او شما را به نحوی ناراحت کرده باشد ؟ نه ، نه ،
 دختر کم ، به هیچ قیمتی ! هیچ درباره من فکر کرده‌اید
 که من چه خاکی به سرم خواهم ریخت ؟ نه ، وارنکا ، شما
 این فکر را از سر خود دور بیاندازید . در شرائط فعلی مگر
 چه کم و کسری دارید ؟ ما از دیدن شما سیر نمیشویم ،
 شما ما را دوست دارید - همینطور هم برای خودتان با
 آرامش زندگی کنید . سر خود را به خیاطی یا مطالعه گرم
 کنید ، اصلا خیاطی هم لازم نیست ، - در هر حال نزد
 ما بمانید . و گر نه خودتان قضاوت کنید ، آنوقت این به
 چه چیزی شبیه خواهد شد ؟ .. من برای شما کتاب دست
 و پا میکنم و بعد احتمال دارد دوباره به جایی با هم به
 گردش برویم . فقط شما هم دست بردارید ، بس است ،
 سر عقل بیایید و دنبال هوا و هوس پوچ نروید ! من به
 شما سر خواهم زد و کاملا هم زود . فقط شما هم در
 عوض ، این درد دل بی‌پرده و آشکار مرا بپذیرید : جان
 دلم ، خوب نیست ، خیلی بد است ! من البته آدم
 دانشمندی نیستم و خودم هم میدانم که دانشمند نیستم ،
 تحصیلاتم ارزش پول سیاهی را ندارد . مسئله در باره من
 نیست ، به خاطر راتازیاف شفاعت میکنم ، اما میل
 شماست : او دوست من است و بهمین جهت هم از او
 جانبداری میکنم . او خوب مینویسد ، خیلی خیلی و باز
 هم خیلی خوب مینویسد . من با شما موافق نیستم و هیچ
 وقت هم نمیتوانم موافقت کنم . نوشته‌اش غلمبه سلمبه ،
 جسته گریخته و استعاره آمیز است و افکار گوناگونی دارد .
 خیلی خوب است ! وارنکا ، ممکن است شما آن را بدون
 احساس خوانده باشید یا موقع مطالعه حوصله نداشته‌اید ،
 یا فدورا سر کاری باعث عصبانیت شما شده یا چیز دیگری

اوقات شمارا تلخ کرده باشد . نه ، شما این را با احساس و بهتر بخوانید ، وقتی راضی ، سر حال و شنگول هستید ، مثلاً هنگامی که کافتی در دهان دارید ، بخوانید . من بحث نمیکنم (هیچ کس علیه این نیست) ، نویسندگانی بهتر از راتازیایف ، حتی خیلی بهتر از او هم وجود دارند ، آنها خوبند و راتازیایف هم خوب است . آنها خوب مینویسند و راتازیایف هم خوب مینویسد . او آدم مخصوصی است . او یک طوری سرهمبندی میکند و خیلی خوب میکند که سرهمبندی میکند . خوب ، دخترم ، خدا نگهدار ، دیگر نمیتوانم بنویسم ، باید عجله کرد ، کار دارم . معبود من ، مواظب باشید ، آرام بگیرید ، خدا همراه شما خواهد بود و من همیشه دوست وفادار شما باقی خواهم ماند .

ماکار دیووشکین .

بعدالتحریر : عزیزم ، به خاطر کتاب متشکرم ، پوشکین را هم خواهیم خواند . امشب هم من حتماً به شما سر خواهم زد .

۱ ژوئیه .

ماکار آلکسیویچ عزیزم !

نه ، دوست من ، نه ، من در میان شما روزگار ندارم . خوب فکر کردم و دریافتم که کار خیلی بدی میکنم از چنین شغل مفیدی سرباز میزنم . در آن جا حداقل لقمه نان همیشگی خواهم داشت . من تلاش خواهم کرد ، محبت اشخاص بیگانه را جلب خواهم نمود و حتی میکوشم تا اگر لازم باشد اخلاق و رفتار خود را عوض کنم . البته درست است که زندگی میان بیگانگان ، نان دیگران را خوردن ، پنهان شدن و وادار کردن خود به کاری که مطابق میل آدم نیست دردناک و دشوار است ولی شاید که خدا یارو یاورم گردد . یک عمر که نباید مردم گریز ماند . در گذشته من دچار چنین حالاتی میشدم . یادم است وقتی هنوز کوچک

بودم و به شبانه روزی میرفتم گاهی تمام یکشنبه را در منزل شیطننت میکردم و جست و خیر میزدم که چند بار حتی مادرم با من دعوا کرد - ولی هیچ عیبی نداشت ، قلبم خوش و روحم روشن بود . اما به محض این که شب فرا میرسید غم عالم و آدم به سرم میریخت زیرا میبایست ساعت نه به شبانه روزی بروم . در آن جا همه بیگانه ، سرد و جدی بودند و مربیه ها هم در روزهای دوشنبه خیلی اخم میکردند . گاهی چنان دلم میگرفت که میخواستم بگریم ، به گوشه خلوتی پناه میبردم و تك و تنها اشك میریختم ولی گریه را پنهان میکردم که نگویند از تنبلی است . در حالی که اشك من به هیچوجه در این باره نبود و درسم را یاد میگرفتم . خب ، چه شد ؟ همه این ها برایم عادی شد و بعد وقتی شبانه روزی را ترك می کردم ضمن وداع با دوستان دخترم باز گریه سردادم . بعلاوه من خوب کاری نمیکنم که سر بار شما دو نفر هستم . این فکر مرا رنج میدهد . من رك و راست همه این ها را به شما میگویم زیرا عادت کرده ام با شما روراست باشم . مگر من نمی بینم که فدورا هر روز کله سحر برمیخیزد ، به رختشویی خود میپردازد و تا شب دیر وقت کار میکند ؟ - در حالی که آدمهای پیر استراحت لازم دارند . مگر من نمی بینم که شما به خاطر من ورشکسته میشوید و تا آخرین كوپك خود را حتماً برای من خرج میکنید ؟ دوست من ، آنهم با ثروت نداشته شما ! شما به من مینویسید که همه چیز خود را خواهید فروخت اما نخواهید گذاشت من محتاج شوم . دوست من ، باور میکنم . من به قلب رئوف شما باور دارم - ولی شما این را همینطوری میگویید . حالا شما پول بادآورده ای به دست آورده اید و پاداش در یافت کرده اید . اما بعد چطور ؟ شما خودتان خوب میدانید که من همیشه بیمارم و هر چند که خوشحال میشدم ولی نمیتوانم مثل شما کار کنم . بعلاوه برای من همیشه هم کار وجود ندارد . خب ، پس تکلیف من چیست ؟ با مشاهده شما دو نفر آدم خوش قلب از غصه خود را هلاك کنم ؟ من چه

فایده‌ای هر چند که جزئی هم باشد میتوانم برای شما داشته باشم؟ دوستم، و از چه رو اینقدر برای شما ضروری هستم؟ چه کار خوبی برای شما انجام داده‌ام؟ من فقط با تمام تاروپود وجودم به شما پیوند خورده‌ام و شمارا سخت و محکم از جان و دل دوست دارم ولی سر نوشتم تلخ است! - من قادرم دوست داشته باشم و میتوانم دوست داشته باشم و فقط همین. ولی در برابر نیکی‌های شما نمیتوانم کار خیری انجام دهم و آن را جبران کنم. پیش از این جلوی مرا نگیرید، فکر کنید و نظر قطعی خودرا به من بگویید. در انتظار پاسخ، دوستدار شما باقی میمانم.

و. د.

۱ ژوئیه.

بلهوسی، بلهوسی، وارنکا، فقط بلهوسی است! اگر همینطور شمارا به حال خودتان رها کنند شما با کله ملوس خود به چه فکر هائی که نمیافتید؟ این خوب نیست و آن خوب نیست! حالا من میبینم که همه این‌ها هوا و هوس است. خب، دخترم، شما پیش ما چه کم و کسری دارید؟ کافی است شما فقط لب باز کنید! شمارا دوست دارند، شما مارا دوست دارید، ما همه راضی و خوشبخت هستیم - پیش از این چه میخواهید؟ خب، میان اشخاص بیگانه شما چه کار خواهید کرد؟ آخر یقین شما هنوز نمیدانید آدم بیگانه یعنی چه؟.. نخیر، خواهش میکنم از من جویا شوید. پس من به شما خواهم گفت که بیگانه چگونه آدمی است. دختر کم، من آدم بیگانه‌را میشناسم و خوب میدانم از چه قماشی است. برایم پیش آمد کرده است که نان او را بخورم. او آدم بدی است، وارنکا، چنان بد است و چنان قلب مهربان شمارا با ملامت، سرزنش و نگاه زننده جریحه‌دار خواهد کرد که طاقت نخواهید آورد. شما پیش ما جایتان گرم و نرم و راحت است و گویی در لانه

كوچك خود بسر ميبريد . به علاوه چگونه ما را بي سرپرست
 رها ميكنيد . خب ، ما بدون شما چه خاكي به سر خواهيم
 ريخت ، من پير مرد آن وقت چه كار خواهم كرد ؟ شما براي
 ما لازم نيستيد ؟ مفيد نيستيد ؟ چطور مفيد نيستيد ؟ نخير ،
 دختر كم ، شما خود تان قضاوت كنيد ، چطور شما مفيد نيستيد ؟
 وارنكا ، شما براي من خيلي هم مفيد هستيد ! شما تاثير مثبت
 فراواني روي من داريد ... همين الان هم كه دارم در باره
 شما فكر ميكنم ، دلم غنچ ميزند ... گاهي به شما نامه
 مينويسم و تمام احساسات درونيم را روي كاغذ مياورم و
 در مقابل پاسخ مفصلي از شما دريافت ميكنم . پوشاك
 زيادي براي شما خریده ام . شاپو سفارش داده ام . گاهي
 دستوري از سوي شما صادر ميشود ، من دستور را هم ...
 نه ، چطور شما مفيد نيستيد ؟ پس من تك و تنها سرپيري
 چه خواهم كرد و به چه دردي خواهم خورد ؟ وارنكا ، شايد
 شما در اين باره فكري نكرده ايد . نه ، درست در همين
 باره فكر كنيد كه او بدون من به چه دردي خواهد خورد ؟
 جگر گوشه ام ، من به شما عادت كرده ام . و گر نه شما هم
 برويد ديگر چه دلخوشي باقي ميمانند ؟ به رودخانه نوا
 ميروم و همه چيز تمام خواهد شد . بله وارنكا ، واقعاً اين
 كار را خواهم كرد . بدون شما چاره ديگري براي من باقي
 نيمانند ! آه ، روح من ، وارنكا ، معلوم است كه ميل
 داريد گاريچي مرا به گورستان وولكووو ببرد تا پيرزن
 گدای مفلوكي به تنهائي تابوت مرا مشايعت كند و در
 آن جا خاك رويم بريزند ، بعد دور شوند و مرا در آن جا
 تك و تنها باقي گذارند . گناه دارد ، دخترم ، گناه ! راستي
 گناه است ، به خدا گناه است ! وارنكا ، كتاب شمارا پس
 ميفرستم و اگر شما دوست كوچولويم ، عقیده مرا در باره
 كتابتان پيوريد خواهيم گفت كه در عمرم هرگز اتفاق
 نيافته بود چنين كتاب خوبي را بخوانم . اكنون از خودم
 ميپرسم ، چطور تا به امروز چنين كور و كر زندگي
 ميكردم ؟ پناه بر خدا ! به چه مشغول بودم ؟ از کدام جنگل
 مولائي سر در آورده ام ؟ دختر كم ، آخر من هيچ چيز

تمیدانم ، بکلی چیزی سرم نمیشود ! وارنکا ، من خیلی صاف و ساده به شما میگویم که من آدم روشنفکری نیستم ، تا کنون کم مطالعه کرده‌ام خیلی کم و تقریباً هیچ کتابی نخوانده‌ام . «تصویر بنی آدم» را که اثر عاقلانه‌ای است و «پسرکی که با زنگوله‌ها آهنگهای مختلف مینواخت» را خوانده‌ام ، بعلاوه «درناهای بیدزار» را خوانده‌ام . والسلام ، دیگر چیزی نخوانده‌ام . حالا هم کتاب شما «رئیس ایستگاه»* را خواندم ، دخترکم ، به شما عرض کنم ، چه بسا عمری را به سرمیبری و نمیدانی که در کنار تو کتابی که در آنجا زندگی تو را جزء به جزء توصیف کرده است هم وجود دارد . وقتی شروع به خواندن چنین کتابی میکنی چیزی را که قبلاً خودت حدس نمیزدی کم کم به یاد میآوری ، جستجو میکنی و در مییابی . و بالاخره چرا من از کتاب شما خوشم آمد ، بعضی آثار را از هر نوع که باشد میخوانی ، میخوانی و گاهی اگر جانت هم به لب برسد ، چنان بغرنج است که مثل این که آنرا نمیفهمی . مثلاً من از لحاظ طبیعت خود کودن هستم ، بنابراین نمیتوانم آثار خیلی مهم را مطالعه کنم . اما کتاب شمارا که میخوانم شبیه به این است که خودم نوشته‌ام . نمونه‌وار اگر بگویم عیناً این قلب شخص خودم است که بود و نبود آن را برداشته برای مردم پشت‌ورو کرده همه را به تفصیل تصویر کرده‌اند . قضیه این است ! ولی این کار ساده‌ای است خدای من ، تا چه حد ساده است ! راستی خودم هم اینطور مینوشتم . چرا که ننویسم ؟ آخر ، من هم درست همین را احساس میکنم ، کاملاً همینطور که در کتاب نوشته شده است . گذشته از این اگر بطور تقریبی بگویم من هم خودم در همان وضع این سامسون ویرین** * فلك زده قرار داشتم . آه که چقدر امثال چنین سامسون ویرین‌های بدبخت و خوش قلب در میان ما فراوان است ! و چقدر

* «رئیس ایستگاه» - داستان آلکساندر پوشکین.

** سامسون ویرین - قهرمان داستان «رئیس ایستگاه».

ماهرانه همراه تو صیاف کرده است . وقتی من خواندم که آن سیه روز چنان به میخوارگی پرداخت که حافظه اش را از دست داد و دایم الخمر شد ، تمام روز را زیر پوستینی در خواب به سر میبرد ، عرق سبک کش سر میکشید و وقتی دونیاشا ، دختر نازنین گمراهش را به یاد می آورد از شدت غم و اندوه اشکش سر از زیر میشد و با دامن لباس کثیفش چشمان خود را پاک میکرد ، کم مانده بود گریه سر دهم ! نه ، این واقعی است ! شما دو باره بخوانید ، این واقعی است ! این زندگی است ! من خودم این را دیده ام - در اطراف من از این حوادث وجود دارد . لازم نیست جای دوری رفت ، مثلا همین ترزارا برداریم ! - حتی همین کارمند مفلوک ما - آخر ، او میتواند همان سامسون ویرین باشد فقط نام خانوادگی او **گورشکوف** است . دخترم ، این امر مشترکی است و این شتر ممکن است در خانه شما و در خانه من هم بخوابد . شاهزاده ای هم که در خیابان نوا یا در ساحل رودخانه زندگی میکند ، هرگاه در وضع دیگری قرار گیرد ، میتواند همینطور شود منتهی آنها بطرز خاصی و به طرز اشرافی ولی او هم همینطور خواهد شد . همه چیز محتمل است ، سر من هم ممکن است همین بلا نازل شود . میبینید دنیا چطور است ، آن وقت شما میخواهید ما را ترک کنید . وارنکا ، ممکن است که این گناه دامن مرا هم بگیرد . عزیزم ، امکان دارد که هم خودتان و هم مرا هلاک کنید . آه ، نوردیده ام ، شمارا به خدا این افکار نامعقول را از سر خود بیرون بیاندازید و بیهوده مرا رنج و عذاب ندهید . خب ، پرنده کوچک ضعیف و بی بال و پرم ، در کجا شما خودتان خواهید توانست شکم خود را سیر کنید ، از نابودی خود را حفظ نمایید و از دست آدمهای شریر جان سالم به در برید ! وارنکا ، کافی است ، سر عقل بیایید ، گوش به حرفها و نصایح پوچ نسپرید و کتاب خودتان را بار دیگر بخوانید ، با دقت بخوانید : این برای شما فایده خواهد داشت .

من در باره «رئیس ایستگاه» با راتازیایف گفتگویی

داشتم . او گفت که این‌ها همه کهنه شده است و حالا همه کتاب‌ها مصور و با مطالب گوناگونی است . راستش این است که من خوب متوجه نشدم او چه میگفت . نتیجه گرفت که پوشکین خوب است و روسیه مقدس را شهر جهان ساخت و مطالب فراوان دیگری در باره او میگفت . بله ، خیلی خوب است ، وارنکا ، خیلی خوب است . آن کتاب را بار دیگر با دقت بخوانید ، از نصایح من پیروی کنید و با حرف‌شنوی از من پیر مرد خوشوقتتم سازید . عزیز کرده‌ام ، در آن صورت خدا خودش به شما جزای خیر میدهد ، حتماً عطا خواهد کرد .

دوست صمیمی شما
ماکار دیوشکین .

۶ ژوئیه .

آقای ماکار آلکسیویچ محترم !

امروز فدورا پانزده روبل نقره برایم آورد . وقتی من سه روبل از آن را به بیچاره خودش بخشیدم ، چقدر خوشحال شد ! نامه را با عجله مینویسم . من حالا دارم از پارچه زیبای زرد گل‌داری برای شما جلیتقه میبرم . کتابی برای شما میفرستم . در این جا داستان‌های گوناگونی هست که بعضی‌ها را من خوانده‌ام . یکی از آنها را زیر عنوان «شنل» * بخوانید . شما مرا متقاعد میکنید که با هم به تاتر برویم . زیاد گران نخواهد شد ؟ مگر این که جایی در بالکن باشد . من مدتهاست در تاتر نبوده‌ام ، راستی که یادم نیست چه وقت بود . فقط باز میترسم که این سرگرمی خیلی گران تمام شود ؟ فدورا سرتکان میدهد و میگوید شما شروع کرده‌اید که پایتان را خیلی از گلیم خود بیرون بگذارید . من خودم هم این را میبینم . چقدر برای من يك نفر خرج کرده‌اید ! دوست من ، مواظب باشید که بدبختی پیش نیاید . فدورا شایعه‌ای را برای من نقل میکرد

* «شنل» - اثر معروف گوگول را در نظر دارد .

که ظاهراً شما با زن صاحبخانه در مورد اجاره عقب مانده تان بگو مگویی داشته‌اید . من خیلی به خاطر شما نگرانم . خب ، خدا نگهدار . عجله دارم . کار جزئی هست که باید نوار شاپویم را عوض کنم .

و . د .

بعدالتحریر : میدانید ، اگر ما به تاتر رفتنی شدیم شاپوی تازه‌ام را به سر خواهم گذاشت و شال سیاهم را روی دوش خواهم انداخت . آیا این خوب است؟

۷ ژوئیه .

خانم محترمه واروارا آلكسيونا !

... در ادامه صحبت دیروزی ، بله دخترم ، ما هم زمانی دچار بلهوسی شدیم . به زن هنرپیشه‌ای دل باختیم و عاشق بیقرار او شدم . این هنوز عیبی نداشت ولی عجیب اینجا بود که من تقریباً بکلی او را ندیده در مجموع یک بار هم بیشتر به تاتر نرفته بودم ولی با این حال سر از پا نمی‌شناختم . در آن وقت پنج نفر جوان که آدمهای پرخاشجویی بودند ، دیوار به دیوار با من زندگی میکردند . و هرچند همیشه فاصله لازم را حفظ میکردم ولی از روی بی‌ارادگی با آنها دمخور و یار غار شدم . خب ، برای این که از آنها عقب نمانم خودم هم در تمام موارد از آنها پیروی میکردم . در باره این هنرپیشه چه چیز هائی که به من نگفتند ! هر غروب به محض این که نمایش شروع میشد تمام این جمع که هیچوقت برای نیاز های خود دیناری نداشتند ، دستجمعی عازم تاتر میشدند و در بالکن با کف زدن های شدید و متوالی این هنرپیشه را به روی صحنه احضار میکردند - خلاصه دیوانه بازی در می‌آوردند ! بعد هم تمام شب تا کله‌سحر فرصت خواب به کسی نمیدادند ، در باره او حرف میزدند ، هرکدام او را گلاشای خود مینامید ، همه تا آخر خاطر خواه او بودند و همه‌شان معشوقه واحدی را در قلب داشتند . آنها من بی‌دست و پارا

هم به جوش و خروش در آوردند . در آنوقت من نوجوانی
 بیش نبودم . خودم هم نمیدانم چطور شد که من هم در
 کنار آنها از بالکن طبقه چهارم تاتر سر در آوردم .
 صندلی من جایی بود که از آنجا فقط گوشه پرده را
 میدیدم ، در عوض صدا خوب شنیده میشد . آواز
 هنرپیشه واقعاً دلنشین ، زنگدار ، شیرین و چون چهچه
 بلبل بود ! ما همه از شدت کف زدن خسته میشدیم و داد
 و فریاد راه میانداختیم - خلاصه یکی از ما را از تاتر
 بیرون کردند و کم مانده بود که به حساب بقیه هم
 برسند . گیج و منگ به خانه برگشتم . در جیبم فقط يك
 روبل تفره مانده بود و تا دریافت حقوق ده روز تمام
 فاصله بود . عزیزم ، شما تصورش را میکنید ؟ روز بعد
 قبل از این که سر خدمت حاضر شوم به مغازه خرازی فروشی
 فرانسوی پیچیدم و از او عطر و يك نوع صابون معطر در
 مقابل همه سرمایهام خریدم - تا حالا هم نمیدانم برای
 چه تمام اینها را خریداری کردم . بعلاوه برای نهار به منزل
 رفتم و به جای آن زیر پنجره او پرسه میزدم . او در خیابان
 تو در طبقه چهارم زندگی میکرد . به خانه آمدم یکی دو ساعت
 استراحت کردم و دوباره به خیابان رفتم تا فقط از جلوی
 پنجره او عبور کنم . يك ماه ونیم به این طریق رفت و آمد
 میکردم و دنبال او خودم را میکشیدم . درشکهچی های تندران
 را برای چند دقیقه ای اجیر میکردم و همه اش در برابر
 پنجره او مانور میدادم . بکلی از پا افتادم ، مقروض شدم ،
 بعد دل از او برگرفتم و بیزار شدم ! آری ، عزیزم ، يك زن
 هنرپیشه آن قدرت را دارد که آدم مرتبی را به این روز
 بیاندازد ! در ضمن من آن وقت جوان بودم ، خیلی جوان بودم ! ..
 م.د.

۸ ژوئیه .

خانم محترمه من ، واروارا آلکسیونا !
 عجله دارم کتاب شمارا که در تاریخ ششم ماه جاری
 گرفته بودم برایتان پس بفرستم و در عین حال میخواهم هر

چه زودتر در این نامه مطالبی را با شما در میان بگذارم. بد شد، عزیزم، بد شد که شما مرا در چنین وضعی قرار دادید. اجازه بدهید عرض کنم هر موقعیتی که نصیب انسان میشود از سوی خدای متعال تقدیر شده است. یکی قسمتش این است که سردوش ژنرالی داشته باشد و دیگری باید با پایه ۹* خدمت کند. این یکی باید امر دهد و دیگری باید ساکت و صامت و با هول و هراس اطاعت کند. این دیگر مربوط به استعداد اشخاص است. یکی برای این کار و دومی برای کار دیگری مستعد است و استعداد هم خدادادی است. من اکنون در حدود سی سال است که در خدمت دولت هستم، کارم بی‌عیب و نقص و رفتارم هشیارانه است و هیچگاه در بی‌نظمی‌ها شرکت نداشته‌ام. با آگاهی شخصی چون شهروند خودم را دارای نارسایی ولی در عین حال آدم خیرخواهی به حساب می‌آورم. روسای محترم و خود عالیجناب از من راضی هستند. هر چند که تاکنون نشانه‌های ویژه‌ای دال بر حسن توجه از خود بروز نداده‌اند ولی میدانم که آنها راضی هستند. تا سپیدی موی عمر کرده‌ام ولی خطای بزرگی از من سر نزده است. البته کیست که خطای کوچکی از او سر نزده باشد؟ همه کس جایز الخطاست و حتی، دخترم، شما هم عاری از خطا نیستید. ولی هرگز در جرم و گستاخی‌های بزرگ که بر خلاف مقررات و آرامش اجتماعی باشد، دیده نشده‌ام و این نبوده است. حتی بنا بود صلیب بگیرم - خب این باشد! عزیزم، شما همه این‌ها را شرافتمندانه میبایست بدانید و نویسندگان هم میبایست بدانند. حالا که قصد نوشتن داشت میبایست همه را بدانند. نه، واروارا آکسیونا، من از شما توقع این را نداشتم، عزیزم! درست از شما متوقع این نبودم.

* پایه ۹ - طبق جدولی که از زمان پتر اول در روسیه قبل از انقلاب عمل میکرد، تمام کارمندان سویل و نظامی به ۱۴ پایه تقسیم شده بودند که رتبه ۱۴ نازلترین آنها بود. پایه ۹ مطابق درجه سروانی بود.

پس از این دیگر ممکن نیست در گوشه‌ای، هر طوری هم که باشد، برای خودت به آرامی زندگی کنی، بدون این که آبرو گل آلود کنی و کاری به کاری کسی داشته باشی، از خدا و خودت بترسی، طوری زندگی کنی که کاری هم به کار تو نداشته باشند، به لانه تو سر نکشند و دزدکی نگاه نکنند که وضع خانه تو در آنجا چطور است یا مثلاً جلیتفات خوب است یا زیر جامه به اندازه کافی داری، چکمه هست و اگر هست تخت آن از چه جنسی است، چه میخوری، چه میاشامی و چه چیزی را پاکنویس میکنی؟... دخترم، اگر سنگفرش خیابان خراب باشد، چه عیبی دارد که یک بار روی پنجه پا از آن بگذرم تا چکمه‌ام حفظ شود! چرا باید درباره دیگری نوشت که اغلب محتاج است و جای نمینوشد. مثل این که نوشیدن چای برای عموم اجباری است! مگر من چشم خود را به هر لقمه‌ای که کسی به دهان میبرد، میدوزم؟ چه کسی را از این راه معذب ساخته‌ام؟ نه، عزیزم، چرا وقتی کسی به کار تو کاری ندارد باید دیگران را معذب ساخت! خب، حالا، واروارا آلکسیونا، برای شما نمونه میاورم که ببینید قضیه از چه قرار است: کار خود را با سعی و جدیت انجام میدهی، مقام ریاست هم به تو احترام میگذارد (هر طور هم که باشد، با این وجود احترام میگذارد) اما دیگری همان جلوی چشم تو، بدون هیچگونه علت موجهی، نه بر میدارد و نه میگذارد و آس داغی برای تو میپزد. البته درست است که گاهی چیز نوی مثلاً چکمه‌ای برای خود میدوزی، خوشحال میشوی، از شدت خوشحالی خواب به چشمت نمیاید و با لذت فراوانی آن را به پا میکنی - این راست است، من احساس کرده‌ام. زیرا، دیدن پای خود در چکمه نازک و شیک مطبوع است، - این درست نوشته شده است! ولی من حقیقتاً تعجب میکنم چگو نه فتودور فتودورویچ محترم، انتشار چنین کتابی را اجازه دادند و از حق خود استفاده نکردند. درست است که او هنوز رئیس جوانی است و اغلب دوست دارد داد و

فریاد راه بیاندازد. ولی چرا باید داد و فریاد راه نیاندازد؟ چرا وقتی لازم است از کارمندی ایراد گرفت ایراد گیر نباشد؟ خب، فرض کنیم مثلاً برای چشم‌زهر گرفتن ایراد میگیرد - خب، برای چشم‌زهر گرفتن هم، ایراد گیری ممکن و لازم است تا زیردستان را عادت داد. باید تنبیه در کار باشد، زیرا، وارنکا، این میان خودمان باشد کارمندان ما بدون تنبیه هیچ کاری انجام نمیدهند، همه کس دست و پا میکنند تا در جای گرم و نرمی بند شود و بگوید من در فلان جا و بهمان جا مشغولم ولی موقع انجام کار از زیرش درمیروود و خود را کنار میکشد. از این جا هم، پایه‌ها گوناگون و هر پایه‌ای تنبیه کاملاً معینی را طلب میکند، پس طبیعی است که لجن ایراد گیری هم باید گوناگون و مطابق مقام هر کس باشد، همینطور هم باید باشد! آخر، عزیزم، قانون دنیا چنین است که همه ما در برابر دیگران نمونه نشان میدهیم و همه ما از همدیگر ایراد میگیریم. بدون این احتیاط‌کاری، سنگ روی سنگ بند نمیشد و نظم و ترتیبی در دنیا باقی نمیماند. واقعاً تعجب میکنم چگونه فئردور فئودورویچ از روی بی توجهی به چنین اهانتی راه داده است!

نوشتن چنین مطلبی چه فایده‌ای دارد؟ اصلاً چه لزومی دارد؟ آیا در عوض این کار، کسی از خوانندگان شنلی به من خواهد بخشید؟ چکمه‌نوی برایم خواهد خرید؟ نه، وارنکا، کتاب‌ها را میخواند و باز دنباله‌اش را هم طلب میکند. آدم يك عمر خود را پنهان میکند و میپوشاند، گاهی به اختفای لغزشهای غیر موجود میپردازد، میترسد خود را به کسی نشان دهد زیرا از هوچیگری بیم دارد، زیرا از تمام آنچه که در دنیا وجود دارد برای او هجو میسازند و سراسر زندگی مدنی و خانوادگی او در ادبیات منعکس میشود، همه را چاپ میکنند، میخوانند و مورد تمسخر و مذمت قرار میدهند! دیگر این شخص چگونه خود را در کوچه و بازار آفتابی کند. نویسنده چنان آدم را خوب تصویر کرده است که حالا از روی راه رفتن میشود او را شناخت. بد نبود

در پایان کتاب آنرا درست میکرد و از زندگی اش میکاست، مثلاً پس از آن مورد که کاغذها را روی سرش میریختند اضافه میکرد: درعین حال او آدم نیکو سرشت، وشهروند خوبی بود و شایسته چنین رفتاری از سوی رفقا نبود، از بزرگترها اطاعت میکرد (در این جا میشد نمونه‌ای هم آورد)، بدخواه کسی نبود، خدا ترس بود و مرگ او همه را سوگوار کرد (هرگاه میل داشت که او حتماً بمیرد)، بهتر از همه این بود که نگذارد فلک زده بمیرد و طوری میشد که شنل او را پیدا میکردند تا آن ژنرال به تفصیل از قضایا مطلع شود، او را به دفتر خود دعوت کند، رتبه‌اش را بالا ببرد و حقوقش را افزایش دهد. بنابراین می‌بینید چه خوب میشد: بدخواهی مجازات و نیک‌سرشتی پیروز میشد و تمام رفقای همکار اداریش هم دماغشان میسوخت. من مثلاً همین کار را میکردم و گرنه این اثر چه چیز مخصوص و چه چیز خوبی دارد؟ هیچ، نمونه توخالی از زندگی دغلبازانه روزمره. عزیزم، چطور حاضر شدید چنین کتابی را برای من بفرستید. وارنکا، این کتابی است با نیت شوم و واقعاً غیر واقعی چون که ممکن نیست چنین کارمندی وجود داشته باشد. وارنکا، بعد از همه این تفصیلات لازم بود شکایت میشد، بطور مصلحتی به مقامات شکایت میشد.

مطیع‌ترین خدمتگذار شما
ماکار دیووشکین.

خبرنامه کتاب‌های رایگان پارسی
persianbooks2.blogspot.com

۲۷ ژوئیه

آقای ماکار آلکسیویچ محترم!

حوادث اخیر و نامه شما مرا ترساند، تکان داد و دچار شکفتی نمود تا این که فدورا همه را برایم تعریف کرد. ولی، ماکار آلکسیویچ، چرا باید یأس به خود راه داد و ناگهان در چنین ورطه هولناکی غوطه‌ور شد؟ توضیحات شما به هیچ رو مرا قانع نکرد. حالا می‌بینید که وقتی من در پذیرفتن شغل مفید پیشنهادی اصرار داشتم، محق بودم؟ در

ضمن ماجرای اخیر هم بطور جدی مرا میترساند. شما
 میگویید محبت نسبت به من شمارا وادار ساخت تا برخی
 مطالب را از من کتمان نمایید. در آن موقع هم که شما
 اطمینان میدادید، به گفته خودتان فقط پولهای پس انداز
 برای روز مبادا در بانک را برای من خرج میکنید، در
 بسیاری موارد خودرا مدیون شما میدانستم. اینک مطلع
 شدم شما اصلاً پولی نداشتهاید و وقتی تصادفاً از وضع
 اسفبار من با خبر و دستخوش هیجان شدهاید، تصمیم
 میگیرید حقوق خودرا بطور مساعده دریافت و خرج من کنید
 و حتی وقتی من بیمار بودم پوشاک خودرا هم فروختهاید.
 حالا من با کشف همه این مطالب در موقعیت در دناکی قرار
 گرفتهام، بطوری که تا این لحظه نمیدانم چگونه با آن
 برخورد و درباره اش فکر کنم. آه، ماکار آلکسیویچ! شما
 میبایست به همان نخستین نیکوکاری های خود که
 همدردی و محبت های خویشاوندی انگیزه آن بود، بسنده
 میکردید و بعدها پول خودرا برای اشیای غیر ضروری به
 باد نمیدادید. ماکار آلکسیویچ، شما به دوستی ما خیانت
 ورزیدید چون که با من روراست نبودید و حالا وقتی می بینم
 تا آخرین دینار را صرف پوشاک، شیرینی، گردش، تاتر و
 کتاب من کردهاید - به خاطر این ولنگاری نابخشودنی
 خود سخت در عذابم (زیرا من بدون اینکه در فکر خود شما
 باشم همه چیز را از شما میپذیرفتم). همه آنچهارا که شما
 میخواستید بدان وسیله مرا خوشحال کنید، اکنون به غم و
 غصه ای برایم مبدل شده تاسف بیهوده ای پس از خود باقی
 گذارده است. من خاطر آزرده شمارا در این اواخر حس
 میکردم و هر چند خودم هم با نگرانی در انتظار حادثه ای بودم
 ولی آنچه را که حالا اتفاق افتاده است هرگز به مغزم راه
 نمیدادم. ماکار آلکسیویچ، چطور شما میتوانستید تا این حد
 روحیه خودرا از دست بدهید! و حالا همه کسانی که شمارا
 میشناسند، در باره شما چه فکر خواهند کرد و چه خواهند
 گفت؟ شما، کسی که من و همه به خاطر قلب مهربان،
 فروتنی و عقلش مورد احترام قرار میدادیم ناگهان گرفتار

چنین بلای مهلکی که ظاهراً در گذشته هیچگاه به چشم
 نمیخورد، بشود! وقتی فدورا تعریف کرد که شمارا در
 حالت مستی در خیابان پیدا کردند و به همراهی پلیس به
 منزل رساندند، خدا میداند چه حالتی به من دست داد! هر
 چند در اثر غیبت چهار روزه شما من در انتظار حادثه غیر
 عادی بودم ولی با شنیدن این خبر از شدت تعجب مات و مبهوت
 شدم. ماکار آلکسیویچ، آیا فکر نکردید که روسای شما
 وقتی علت واقعی غیبت شما را فهمیدند، چه خواهند گفت؟
 میگویید که همه شمارا دست میاندازند، همه از روابط شما
 مطلع شده‌اند و همسایه‌های شما در مسخره‌بازی‌های خود،
 نام‌ها را هم به زبان میاورند. ماکار آلکسیویچ، به این‌ها
 اهمیت ندهید و به خاطر خدا آرام بگیرید. داستان شما با
 این افسران هم مرا میترساند. شنیده‌های من نامفهوم
 است. به من توضیح دهید که همه این‌ها به چه معنی
 است؟ مینویسید که شما میترسیدید در صورت اظهار
 حقیقت دوستی مرا از دست بدهید و از این که نمیدانستید
 هنگام بیماری من چه کمکی بکنید دچار یاس شده بودید،
 آن وقت همه چیز را فروختید تا من نجات یابم و نگذارید که به
 بیمارستان بیافتم، زیر بار قرض فرو رفته‌اید و هر روز
 با زن صاحبخانه مشاجره دارید، - شما با پنهان کردن
 همه این مطالب از من بدترین راه را برگزیدید. حالا من
 دیگر همه چیز را میدانم. شما خجالت میکشیدید که بفهمم
 سبب موقعیت فلاکت بار شما، من بوده‌ام، ولی حالا بارتار
 خود غم مرا مضاعف کرده‌اید. ماکار آلکسیویچ، تمام این‌ها
 مرا حیران و سرگردان کرده است. آه، دوست من! بدبختی
 بیماری مسری است. آدمهای بدبخت و بیچاره باید از هم
 دوری گزینند تا این بیماری باز هم بیشتر به آنها
 سرایت نکند. من باعث چنان بدبختی‌هایی برای شما گشتم
 که در زندگی ساده و گوشه‌گیرانه گذشته‌تان سابقه نداشته
 است. تمام این‌ها مرا عذاب میدهد و از پا میاندازد.
 اقلاً حالا آشکارا همه را به من بنویسید که چه بر سر
 شما آمده است و چگونه تصمیم به چنین عملی گرفتید. اگر

ممکن است مرا هم آرام کنید. این خودخواهی من نیست که حالا وادارم میکند درباره آرامش خود چیزی بنویسم، بلکه دوستی و محبت نسبت به شماست که با هیچ نیرویی از قلبم محو نمیشود. خدا نگهدار. با بی صبری در انتظار پاسخ شما هستم. ماکار آلکسیویچ، شما درست درباره من فکر نمیکنید.

دوستدار صمیمی شما
واروارا دوبروسیلوا.

۲۸ ژوئیه.

واروارا آلکسیونای عزیز دردانه ام!
خب، حالا که دیگر همه آن قضایا به پایان رسید و کم کم زندگی به مسیر عادی خود برمیگردد، لازم است این نکته را به شما توضیح دهم: شما از این ناراحت هستید که دیگران راجع به من چه فکر میکنند؟ واروارا آلکسیونا، میل دارم هرچه زودتر به عرض شما برسانم که غرور و عزت نفس برایم از هر چیزی گرامی تر است. پیرو این امر، با شرح تمام این گرفتاریها و بی ترتیبیها به شما اطلاع میدهم که هیچیک از رؤسا چیزی از این جریان بونبرده است و نخواهد برد. بنابراین همه آنها کماکان مرا محترم خواهند شمرد. ترس من از یک چیز، از خبرچینی است. صاحبخانه ما در منزل داد و قال راه میاندازد. اما حالا وقتی قسمتی از قرض او را به کمک ده روبل اهدائی شما پرداختم، فقط غرولند میکند و دیگر هیچ. در رابطه با سایر طلبکاران، آن هم مسئلهای نیست، فقط نباید دیگر از آنها تقاضای قرض کرد و گرنه آنها هم هیچ. در خاتمه توضیحات خود به عرضتان میرسانم که احترام شمارا نسبت به خود از هر چیزی در دنیا والاتر میشمردم و حالا هم در گرفتاریهای موقت خود به آن طریق دلداری مییابم. خدا را شکر که نخستین ضربه و نخستین ناگواریها سپری شد و این امر را که توان جدایی از شمارا نداشتم و چون فرشته کوچکی پیش خود نگه میداشتم و فریبتان میدادم،

طوری پذیرا شدید که مرا دوست عهدشکن و خودخواه به حساب نمی‌آورید. اکنون با اهتمام تمام به مشغله خود پرداخته‌ام و وظایفم را بطور احسن انجام می‌دهم. دیروز وقتی از کنار یفستافی ایوانویچ گذشتم لام تا کام حرفی نزد. عزیزم، از شما چه پنهان که در زیر بار سنگین قروض قد خم کرده‌ام و سر و وضعم هم اسف‌آور است ولی این هم باز عیبی ندارد و از این بابت هم از شما تقاضا دارم دچار یأس و حرمان نشوید. وارنکا، شما باز پنجاه کویک برای من فرستاده‌اید و این پول قلبم را مجروح ساخت. عجب دنیائی است و به چه روزی افتاده‌ام! یعنی، نه من پیر خرفت به شما فرشته کوچک کمک می‌کنم بلکه شما دختر یتیم و بیچاره به من یاری می‌رسانید! فدورا خوب کاری کرد که پولی به دست آورد. عزیزم، من فعلا هیچگونه امیدی در این باره ندارم، هرگاه برق امیدی بزند مفصلاً به شما خواهم نوشت. ولی غیبت و سخن‌چینی بیش از هر چیز موجب ناراحتی من می‌گردد. فرشته کوچولوی من، خدا حافظ، دستان ظریف شما را میبوسم و دعا می‌کنم زودتر بهبودی یابید. از آن جهت وارد جزئیات نمیشوم که برای رفتن سر کار تعجیل دارم زیرا مایلم با سعی و اهتمام تمام، گناهان خود را در غفلت از خدمت جبران کنم. ادامه شرح تمام حوادث و ماجرای خود را با افسران تا امشب عقب میاندازم.

کسی که شما را محترم و دوست میدارد
ماکار دیووشکین.

۲۸ ژوئیه.

آه وارنکا، وارنکا! حالا درست این شما هستید که مقصر ید و گناه در وجدانتان باقی خواهد ماند. شما با نامه کوچک خود مرا بکلی گمراه و گیج کردید و حالا که سر فرصت به قلب خود مراجعه کردم، دیدم که برحق بوده‌ام و کاملاً حق داشتم. من در باره عربده‌جویی خود نمیگویم (عزیزم، لعنت بر آن باد، بس است!)، بلکه در

باره آن که من شمارا دوست دارم . دوست داشتن شما از سوی من به هیچ وجه بی‌عقلی نبوده است و کار غیر عاقلانه‌ای انجام نداده‌ام . عزیزم، شما البته چیزی نمیدانید، اما اگر فقط میدانستید که از چه رو و به چه سببی من باید شمارا دوست داشته باشم، اصلاً چنین سخنانی را به قلم نمی‌آوردید. شما همه این‌ها را به حق بدون قصد خاصی می‌گویید، اما من مطمئنم که در قلب شما چیزی غیر از این وجود دارد.

دخترکم، من خودم هم تمام آن‌چه را که میان من و آن افسران پیش آمد، خوب به خاطر ندارم. باید به شما، فرشته کوچکم، یاد آور شوم که در آن وقت من سخت ناراحت بودم، تصور کنید که یک ماه تمام به اصطلاح با رشته باریکی میان زمین و آسمان معلق و در موقعیت خطرناکی قرار داشتم. از شما و همچنین همسایگان رو پنهان می‌کردم ولی صاحبخانه‌ام قیل و قال و داد و فریاد خودش را راه میانداخت. این‌ها هنوز عیبی نداشت. بگذار زنک هرزه هر چه دل‌تنگش می‌خواهد سر و صدا راه بیاندازد ولی اولاً باعث ننگ بود و ثانیاً خدا میداند از کجا درباره روابط ما بویی برده بود و در سراسر خانه چنان حرفهایی به زبان می‌آورد که هوش از سر من می‌پرید و گوشم را محکم می‌بستم. اما تمام صحبت بر سر این است که دیگران نه تنها گوش خود را نمی‌بستند بلکه بر عکس آنرا تیزتر میکردند. عزیزم، حتی حالا هم نمیدانم خود را کجا پنهان کنم...

فرشته کوچکم، تمام این حوادث و تمام این مجموعه بدبختی‌ها بطور قطع مرا از پا در آورد. ناگهان در این بین، مطالب عجیبی از فدورا میشنوم که سر و کله جوینده نابابی هم در خانه شما پیدا شد و با پیشنهاد ناشایستی سبب رنجش خاطرتان گردید. عزیزم، این را که او اهانت و عمیقاً هم اهانت کرده است، از روی حال خودم می‌فهمم زیرا خودم هم عمیقاً مورد توهین قرار گرفته‌ام. فرشته کوچکم، این جا بود که عقل از دست دادم، اینجا بود که گمراه شدم و کاملاً از دست رفتم.

دوست عزیزم ، وارنکا ، در این لحظه با حالت جنون بیسابقه‌ای از خانه به درزدم و قصد داشتم به سراغ این شخص فاسد‌الاخلاق بروم . دیگر نمیدانستم که میخواستم چه پوستی از کله او بکنم ، زیرا حاضر نیستم که کسی شما ، فرشته کوچک مرا برنجاند ! چه وضع تأثر انگیزی داشتم ! در آن موقع باران میبارید ، کوچه ها گل آلود و دلم هم سخت گرفته بود ... دخترم ، من دیگر قصد برگشت را داشتم که ... ناگهان سقوط کردم و به یمیلیا برخوردم . یمیلیا ایلچ همکارم یعنی کارمند بود ، او را از اداره ما اخراج کرده‌اند و دیگر کارمند نیست . من حالا نمیدانم او به چه کاری مشغول است و چطور گذران میکند . این بود که ما با هم راه افتادیم . در این جا - خب ، وارنکا ، برای شما چه لزومی دارد - خواندن بدبختی ، تهدستی و مصیبت‌هایی که بر سر این دوست آمده است ، چه کیفی خواهد داشت؟ بله ، غروب روز سوم این یمیلیا مرا تحریک کرد و من پیش آن افسر رفتم . نشانی او را از سرایدار خانه‌مان پرسیده بودم . عزیزم ، حالا که حرف به میان آمد ، میگویم ، مدتها بود من این جوانک را میپاییدم و زمانی هم که او در خانه ما مسکن داشت زاغ او را چوب میزدم . حالا میفهمم بدکاری کردم با آن قیافه پیش او ظاهر شدم . حقیقتاً ، وارنکا ، چیزی به خاطر نیست . فقط یادم میاید که افسران زیادی نزد او بودند یا این که چشم من قبلی‌ویلی میرفت - خدا میداند ! من همچنین یادم نیست چه حرف‌هایی زدم ، فقط میدانم که در باره انزجار شریف خود مطالبی گفتم . همین وقت هم آنها مرا بیرون کردند و از پله‌ها به پایین انداختند ، یعنی اینطور نبود که بیاندازند ، بلکه فقط کمی هل دادند . وارنکا ، بقیه را شما میدانید که در چه وضعی من برگشتم . این همه قضیه بود . البته من به حیثیت خود لطمه وارد آوردم و غرورم شکسته شد . ولی خوشبختانه کسی از بیگانگان از این ماجرا خبر ندارد ، هیچکس جز شما نمیداند . خب ، در این صورت مثل این است که چنین حادثه‌ای اصلاً نبوده

است . وارنکا ، شاید همینطور هم باشد ، شما چه فکر میکنید ؟ فقط تا آنجا که بطور قطع خبردارم ، پارسنال آکسننتی اوسیپویچ به همین نحو در اداره به شخصیت پترپتروویچ جسارت کرد ولی او این کار را مجرمانه انجام داد . من همه را از طریق شکاف در دیدم : ابتدا او را به اتاق نگهبانی دعوت کرد و در آن جا آنطور که شاید و باید ولی به شیوه شرافتمندانه ای ، به حساب او رسید . جز من هیچکس شاهد این قضیه نبود ، من هم که عیبی ندارد ، یعنی میخواهم بگویم من به هیچکس اظهاری نکردم . خوب ، پس از این حادثه میانه پتر پتروویچ و آکسننتی اوسیپویچ پربردک نیست . میدانید پتر پتروویچ آدم با عزت نفسی است و بدین جهت او خودش به هیچ کس چیزی نگفت . حالا همیشه آنها به هم تعظیم میکنند و دست میدهند . وارنکا ، جروبحث نمیکنم ، اصلاً جرأت این را ندارم که با شما وارد بحث شوم ، من عمیقاً سقوط کرده ام و چیزی که بیشتر از همه دهشت آور است در نظر شخص خودم هم بازی را باختام ولی یقین که از روز ازل طالعم چنین بوده است . تقدیر درست است و خودتان میدانید از تقدیر گریزی نیست . وارنکا ، این شرح مفصل بدبختی و بیچارگی من و همه آن چیزی است که اگر چون کتابی هم آن را نخواند ولی در همان راستاست . دخترم ، من کمی کسالت دارم و همه جوش و خروش خود را از دست داده ام . بدین سبب حالا با تجدید مراتب دلبستگی ، عشق و احترام نسبت به شما سرور مهربانم ، واروارا آکسیونا ، خدمتگذار دست به سینه شما باقی میمانم .

ماکار دیووشکین .

۲۹ ژوئیه .

آقای ماکار آکسیویچ محترم !

من هر دو نامه شما را خواندم و آه از نهادم برخاست ! دوست من ، یا شما چیزی را از من پنهان میکنید و فقط شمه ای از ناملایمات خود را برای من نوشته اید یا ... به

راستی ماکار آلکسیویچ ، نامه های شما هنوز موجب برخی نگرانی‌ها میشود ... به من سر بزنید ، شما را به خدا امروز بیایید . گوش کنید ، میدانید چیست ، همین الان بیایید با هم نهار بخوریم . من حالا خبر ندارم شما چطور در آنجا زندگی میکنید و روابط خود را با زن صاحبخانه چطور سر و صورت داده‌اید . شما در این باره و مطالب دیگر ، چیزی ننویسید و بنظر میرسند که عمداً سکوت میکنید . خدا نگهدار ، دوست من ، حتماً امروز به خانه ما بیایید ، اصلاً بهتر بود همیشه برای صرف نهار پیش ما میامدید . فدورا آشپز ماهری است . خدا نگهدار .
 واروارا دوبروسیلوای شما .

۲ اوت .

واروارا آلکسیونای نازنین!

خوشا به حالتان که خداوند به شما لطف کرده است تا به نوبه خود در برابر محبت، محبت کنید و به من پاداش دهید. وارنکا، من به این نکته معتقدم، به قلب پر مهر فرشته‌وار شما ایمان دارم و اگر به شما میگویم، فقط مثل آن وقت سر کوفتم نزنید که سرپیری و معرکه گیری! اگر حتماً میل دارید که گناهی در این میان باشد - خب، چنین گناهی از من سر زد، حالا چه باید کرد! فقط، دوست عزیز، شنیدن چنین سخنانی از شما برای من خیلی گران تمام میشود! شما هم از من نرنجید که این را میگویم، دخترم، همه چیز در سینه ام گرفتار دردوالم است، آری، مردمان بینوا بهانه گیر هستند و این از طبیعت آنها سرچشمه میگیرد. من قبلاً هم این را احساس میکردم. آدم بینوا خرده گیر است، به دنیا و مافیها به طرز دیگری مینگرد، به هر عابری چپ چپ نظر میاندازد، با نگاه شرم آلودی دور و بر خود را میپایید و به هر کلمه‌ای گوش فرا میدهد که آیا کسی در آنجا در باره او چیزی نمیگوید؟ مثلاً، چرا چنین بیقواره است؟ چه احساسی میتواند داشته باشد؟ از این پهلو چطور به چشم میخورد و از آن

پهلوی چه ریختی دارد؟ وارنکا، همه کس میداند که آدم بینوا از قابدستمال هم بدتر است و نمیتواند انتظار هیچگونه احترامی از کسی داشته باشد. آنهایی هم که این همه کاغذ را سیاه میکنند، بگذار هر چه دلشان میخواهد بنویسند! - همه چیز آدم بینوا همانطور خواهد ماند که بود. پس چرا همه چیز مثل گذشته خواهد ماند؟ چون که بعقیده آنها آدم بینوا همه چیزش باید وارونه باشد و چیزی نهانی یا عزت نفسی نباید داشته باشد، اصلاً و ابداً! همین دیروز یمیلیا میگفت در جایی از او امضا گرفته اند که باید از هر ده کوپک مخارج او به شکل رسمی بازرسی به عمل آید. فکر میکنید که ده کوپکی های خود را رایگان به او میدهند - ببخشید نه: آنها به این خاطر به او پول میپردازند که روی این آدم بینوا آزمایش انجام دهند. دخترم، اکنون نیکوکاری هم به طرز عجیبی انجام میشود. کسی چه میداند شاید هم که همیشه اینطور بوده است! از دو حال خارج نیست، یا آنها بلد نیستند و یا در این کار استادان قهاری هستند. شما شاید این موضوع را نمیدانستید، خب، بفرمایید! در مسائل دیگر، ما نیستیم، اما به این کار خوب واردیم! از کجا آدم بینوا تمام اینها را میداند و همینطور هم فکر میکند؟ از کجا؟ - خب، از روی تجربه! مثلاً از آن جا میداند که در جوار او چنین آقایی وجود دارد. این آقا به رستوران میرود و خودش با خودش حرف میزند: من امروز شیر و عسل خواهم خورد، اما ببینیم، این کارمند لخت و عور چه خواهد خورد؟ شاید آش بی روغن بخورد؟ به او چه ربطی دارد که من آش بی روغن میخورم؟ وارنکا، این قبیل آدم ها وجود دارند که فکر و ذکرشان همین است. از این قبیل آدم های فضول و بی ادب در خیابان راه میروند و چشم میچرخانند که ببینند آیا همه کف پا یا تنها پنجه را روی سنگفرش میگذارند و آیا فلان کارمند دون پایه بهمان اداره انگشتان لخت پایش از چکمه بیرون نزده است و آستین هایش پاره نشده است؟ سپس تمام این هارا برای خودشان در کتابی مینویسند و چنین

مزخرفاتی را به چاپ میرسانند... به تو چه مربوط که آستین های من پاره شده است؟ وارنکا، اگر شما گفته های خارج از نزاکت مرا عفو کنید، به شما خواهم گفت که آدم بینوا در این مورد دارای همان شرم و حیائی است که شماها، بطور مثل بگوییم، آزرم دخترانه دارید. آخر شما در برابر چشم همه - سخن ناهنجار مرا ببخشید - لغت نخواهید شد. آدم بینوا هم دوست ندارد به لانه او سر بکشند یا فرضاً ببینند که او در آنجا دارای چه مناسبات خانوادگی است. وارنکا، و گر نه چرا می بایست مرا برنجاند و به اتفاق دشمنانم به شرف و عزت نفس آدم شریفی سوء قصد کنند.

در اداره هم امروز من مثل توله خرس و مرغ سرکنده ای نشسته بودم و کم مانده بود به خاطر خودم از خجالت آب شوم. وارنکا چقدر خجالت کشیدم! البته، وقتی آرنج از میان آستین پاره پیدا است و دکمه ات به نخ آویزان است، طبیعتاً دست و پای خود را کم میکنی و بی اختیار روحیه خود را از دست میدهی. از قضای روزگار وضع ظاهر من نیز به همین ترتیب آشفته بود. عجب اتفاقی!.. خود استپان کارلوویچ امروز شروع کرده بود راجع به امور اداری با من صحبت کند، گفت و گفت و گویی بطور تصادفی افزود: «امان از دست شما، پدرجان ماکار آلکسیویچ!» - و بقیه حرفهائی را که در دل داشت تمام نکرد، اما من خودم همراه حدس زدم و چنان از خجالت سرخ شدم که کله طاسم به رنگ مسی در آمد. خب، این عیب ندارد ولی ناراحت کننده است و در هر صورت آدم را به فکر و خیال غم انگیزی وا میدارد. آیا آنها بویی برده اند! خدا نکند، خب چطور میتوانند بو برده باشند! اعتراف میکنم که شخصی را در اداره سراغ دارم که سخت مورد سوءظن من است. آخر برای این تباهکاران اهمیتی ندارد! لومیدهند! تمام زندگی خصوصی ترا به یک پول سیاه میفروشند و هیچ چیز برایشان مقدس نیست. حالا من میدانم کی این دسته گل را به آب داده است:

این کار راتازیایف* است. او با یکی از کارمندان اداره ما آشناست، درست همینطور است و لابد ضمن صحبت همه چیز را با شاخ و برگ اضافی برایش تعریف کرده است. یا محتملا در اداره خود به شیرین‌زبانی پرداخته از آنجا به اداره ما درز کرده است. در منزل ما نیز همگی همه چیز را تا به آخر میدانند و با انگشت پنجره شمارا نشان میدهند. خوب میدانم که نشان میدهند. دیروز هم که من برای صرف نهار پیش شما آمدم، همه آنها از پنجره سرک میکشیدند و زن صاحبخانه گفت که شیطان پیر با طفلی رویهم ریخته است و بعلاوه کلمه رکیکی هم در حق شما به کار برد. ولی همه اینها در برابر قصد رذیلانه راتازیایف که من و شمارا در نوشته‌های خود جا بدهد و با طنز ظریفی توصیف کند، ناچیز است. او خودش این را در جایی گفته است و اشخاص خیرخواهی به من رساندند. عزیزم، من دیگر عاقلم به جایی قد نمیدهد و جرأت هیچ کاری را ندارم. کبوتر کوچکم، باید اذعان داشت، مثل این که ما به غضب خدا گرفتار شده‌ایم! دخترم، شما بنا بود کتابی برای رفع دلتنگی من بفرستید. عزیزم، کتاب را ولش کنید! چه ارزشی دارد؟ چیز بی‌فایده ایست. در باره آدمهای غیر واقعی! رمان هم چرند است و برای آدمهای چرند هم، نوشته شده است که بیکاره‌ها بخوانند: باور کنید دخترجان، به سالهای طولانی عمر من اعتماد کنید. اگر آنها زبان‌بازی کنند که شکسپیر و از این قبیل هم وجود دارند، بله در ادبیات شکسپیر هست - ولی شکسپیر آنها هم یوچ و بیمعنی است، همه‌اش مزخرف است و همه‌اش تنها برای هجو نوشته شده است!

ماکار دیووشکین شما.

۳ اوت.

آقای ماکار آلکسیویچ محترم!

در باره هیچ مطلبی ناراحتی به خود راه ندهید. به امید خدا همه چیز رو به راه خواهد شد. فدورا مقدار

زیادی کار، هم برای خودش و هم برای من پیدا کرده است و ما با شوق و ذوق تمام به کار پرداخته‌ایم. بعید نیست وضعمان بهتر شود. او آنا فتودوروونا را در ناملايمات اخيرم بی‌تقصیر نمیداند. ولی حالا دیگر به این چیزها اهمیت نمیدهیم. امروز بطور غیر عادی با نشاط هستیم. شما گویا قصد دارید پولی قرض کنید. - خدا آن روز را نیاورد! وقتی بخواهید آن را پس دهید دچار بدبختی خواهید شد. بهتر است با ما نزدیک تر شوید، زود به زود پیش ما بیایید و به زن صاحبخانه‌تان توجه نکنید. ما کار آلکسیویچ، در رابطه با سایر دشمنان و بدخواهانتان، من اطمینان دارم که شما با وسوسه‌های بی پایه خود را عذاب میدهید! مواظب باشید، همانگونه که بار گذشته به شما تذکر دادم سبک نوشته‌هایتان فوق العاده نا هموار است. خوب، خدا نگهدار و تا ملاقات آینده. حتماً منتظر آمدن شما هستیم. و.د. شما.

۳ اوت.

فرشته کوچکم، واروارا آلکسیونا!

روح و روانم، عجله دارم به شما خبر دهم که امیدکی در من پیدا شده است. اجازه بدهید، دخترکم، شما مینویسید که لازم نیست قرض بگیرم؟ کبوتر کوچکم، بدون آن ممکن نیست. الان وضع من بد است و اگر خدای نا خواسته برای شما هم پیش آمدی کرد، آنوقت تکلیف چیست! آخر شما ضعیف هستید، من اینرا به آن جهت مینویسم که گرفتن قرض اجتناب ناپذیر است. پس من این مسئله را دنبال خواهم کرد.

واروارا آلکسیونا، به عرضتان میرسانم که در اداره جایم کنار یمیلیان ایوانویچ، اما نه آن یمیلیانی که شما میشناسید، قرار دارد. او هم مثل من رتبه نه دارد، من و او در تمام اداره‌مان تقریباً پیرترین و ریشه دار ترین کارمند هستیم. او قلب مهربان و بی‌غرضی دارد و بعلاوه خیلی کم حرف و همیشه ساکت و صامت است. در عوض

آدمی کاربر و خط و ضبطش هم به شیوه خالص انگلیسی است و اگر تمام حقیقت گفته شود از من بدتر هم نمی‌نویسد - خلاصه آدم لایقی است! ما هیچوقت خیلی بهم نزدیک نمیشدیم و فقط طبق رسوم سلام و علیکی داشتیم. گاهی اگر به قلمتراش احتیاج داشتیم خواهش میکردم که یمیلیان ایوانویچ، قلمتراش خودتان را لطف کنید، خلاصه فقط آن چه که مربوط به کار در زیر یک سقف بود، وجود داشت. هم او امروز به من چنین گفت: ما کار آلکسیویچ، چرا شما اینقدر توی فکر فرو رفته‌اید؟ من دیدم این آدم خیرم را میخواهد و به او اقرار کردم که یمیلیان ایوانویچ، اینطور و آنطور، یعنی همه را نگفتم، خدا نکند، هرگز نخواهم گفت چون شهادت گفتنش را ندارم، فقط بعضی مطالب را برای او فاش ساختم که مثلا دچار تنگی شده‌ام و از این قبیل. یمیلیان ایوانویچ میگوید: «شما پدرجان، بهتر بود قرض میکردید. مثلا از پتر پتروویچ میگرفتید، او پول ربح میدهد و من از او گرفته بودم، بهره اش هم مساعد و طاقت‌فرسا نیست». خب، وارنکا، قلبم فرو ریخت و نیت کردم که کاش خدا به دل پتر پتروویچ نیکوکار برات کند تا پولی به من قرض دهد. حالا پیش خود حساب میکنم که بد نمیشد به صاحبخانه مبلغی میپرداختم، به شما کمک میکردم، به سر و وضع خود صورتی میدادم و گرنه ننگ است: علاوه بر این آدمهای بدزبان اداره که خدا از سر تقصیرشان بگذرد مرا مسخره میکنند و حتی تشستن سر جایم هم مو به تنم سیخ میکنند! گذشته از همه این‌ها، عالیجناب هم گاهی از کنار میز ما میگذرند، خدا نکرده نگاهی به من میاندازند و مشاهده میکنند که لباس نامرتبی در بردارم! برای شخص شخص ایشان نظافت و سر و وضع مرتب‌مهمتر از هر چیزی است. ایشان احتمالا چیزی نخواهند فرمود ولی خود من از خجالت آب میشوم. یقین همینطور خواهد شد. در نتیجه دندان روی جگر گذاشتم، تمام شرم و حیارا در جیب سوراخ خود پنهان کردم و با کمال امید و نیمه جان از انتظار به سوی

پترپتروویچ رهسپار شدم. ولی، وارنکا، شما چه تصور میکنید؟ همه این تلاش‌ها بیهوده از کار درآمد! او مشغول گفتگو با فدوسی ایوانویچ بود. از کناری به او نزدیک شدم و آستینش را کشیدم: پترپتروویچ، آهای پترپتروویچ! او سر برگرداند و من ادامه دادم که بله، اینطور و آنطور و به سی روبلی احتیاج دارم و از این قبیل. او گویا اول ملتفت حرف من نشد، بعد که همه‌را برای او توضیح دادم زیر خنده‌زد، همین و ساکت شد. من دوباره با همان تقاضا به او مراجعه کردم و او به من میگوید: شما گرویی دارید؟ و خودش سر توی کاغذهایش فروبرد، چیزی مینویسد و به من نگاهی میاندازد. من قدری دستپاچه شدم. میگویم، نه پترپتروویچ چیز گرویی ندارم، بعد به او توضیح میدهم که به محض این که حقوق پردازند حتماً قرض خودم را مسترد خواهم کرد، اولین وظیفه خود می‌شمرم و پس میدهم. در این وقت کسی او را صدا کرد، من منتظر او ماندم تا برگشت، مشغول تراشیدن قلم شد و گویی من اصلاً آنجا نیستم. من دوباره تکرار کردم - پترپتروویچ، یک طوری ممکن نیست؟ او خاموش است و مثل این که چیزی نمیشنود، من مدتی ایستادم و از سر جای خود تکان نخوردم، خوب فکر میکنم برای آخرین بار آزمایش میکنم و آستین او را کشیدم. کاش اقلاً کلمه‌ای از دهانش درمیامد، نخیر، قلم را تراشید و بنوشتن پرداخت. من هم از در بیرون رفتم. عزیزم، می‌بینید، شاید همه آنها مردمان شایسته‌ای هم باشند ولی مغرورند و خیلی به خود میبالند. - به من چه! وارنکا، ما خیلی مانده که به آنها برسیم. به همین جهت هم من تمام این هارا به شما نوشتم. یمیلیان ایوانویچ هم زیر خنده زد و سرش را جنبانید، در عوض این مرد نازنین مرا امیدوار ساخت. یمیلیان ایوانویچ آدم شایسته‌ای است. قول داد که مرا به شخصی که پایه ۱۴ دارد، در ویبورگسکایا زندگی میکند و نزول خور است، معرفی کند. یمیلیان ایوانویچ میگوید که این یکی حتماً

قرض خواهد داد، فرشته کوچکم، من فردا به سراغ او
خواهم رفت، ها؟ عقیده شما چیست؟ اگر قرض نکنم
بدبختی در انتظارم است! زن صاحبخانه کم مانده مرا از
منزل بیرون کند و از دادن نهار به من خودداری میکند.
از طرفی چکمه‌ام هم خیلی درب و داغان است و دگمه‌هایم
افتاده است... کاش نارسائی‌های من همین‌ها بود! خدا روز
بد نهد که کسی از روسا سرو وضع زننده مرا مشاهده
کند! بدبختی، وارنکا، بدبختی، راستی بدبختی است!
ماکار دیووشکین.

۴ اوت.

ماکار آلکسیویچ بامحبت!

به خاطر خدا، ماکار آلکسیویچ، هر چه ممکن است
زودتر مبلغی قرض بگیرید. من به هیچ قیمتی در شرایط
فعلی تقاضای کمک از شما نمی‌کردم ولی هرگاه میدانستید
در چه وضعی هستم! ما دیگر بهیچوجه نمیتوانیم در این
منزل باقی بمانیم. ناملایمات وحشت آوری برای من پیش
آمده است و کاش شما خبر داشتید که حالا در چه پریشانی
و هیجانی قرار دارم! تصور کنید دوست من: امروز صبح
آدم ناشناس مسنی، تقریباً پیر مردی با نشان‌هایی روی
سینه‌اش به اتاق ما وارد شد. من دچار تعجب شدم و
نمی‌فهمیدم که او در خانه ما چکار دارد؟ فدورا در این موقع
برای خرید بیرون رفته بود. او شروع به پرس و جو از من
کرد که چطور زندگی میکنم و به چه کاری مشغولم و بدون
این که منتظر پاسخ بماند اظهار داشت که او عموی همان
افسر است. به خاطر رفتار بد برادرزاده اش و به خاطر
این که در تمام خانه آبروی ما را برد خیلی از دست او
عصبانی است و گفت که برادرزاده اش پسر بچه‌ای توخالی
است و او حاضر است مرا زیر حمایت خودش قرار دهد.
او به من نصیحت کرد که به حرف جوانان اعتنا نکنم و
اضافه کرد چون پدری نسبت به من دلسوز است و نسبت
به من احساسات پدران دارد و آماده هرگونه کمکی است.

من از خجالت سرخ میشدم و نمیدانستم چه جوابی دهم ولی در اظهار تشکر عجله نکردم. او به زور دست مرا گرفت، گونه‌ام را نوازش داد، گفت که خیلی زیبا هستم و فوق العاده راضی است که روی گونه‌هایم چال دارم (خدا میداند چه حرفهائی میزد!)، سر انجام با گفتن این که او پیر مردی بیش نیست میخواست مرا ببوسد (او خیلی صاف و صوف بود). در این وقت فدورا برگشت. مرد سراسیمه شد و دوباره شروع کرد که به خاطر حجب و حیا و اخلاق خوشم نسبت به من احساس احترام دارد و خیلی میل دارد که من او را به چشم بیگانه‌ای ننگرم. سپس فدورا را به کناری کشید و به بهانه عجیبی میخواست مبلغی پول به او بدهد. بدیهی است که فدورا نپذیرفت. عاقبت وقتی قصد باز گشت کرد بار دیگر با تکرار تمام اطمینان بخشی‌های خود گفت که باز نزد من خواهد آمد و برایم گوشواره خواهد آورد (بنظرم خودش هم خیلی خجالت زده بود). همچنین به من توصیه میکرد اتاق خود را عوض کنم و يك منزل عالی را که چیزی تمام نخواهد شد و گویا برای من در نظر گرفته است، معرفی میکرد. او گفت به خاطر این که من دختر نجیب و عاقلی هستم مرا خیلی دوست دارد و نصیحت میکرد که از جوانان هرزه دوری جویم و در پایان فاش کرد که او آنا فتودورونارا میشناسد و آنا فتودورونا به او سپرده است به من بگوید که خود او به دیدن ما خواهد آمد. در این موقع من همه چیز را فهمیدم و نمیدانید چه حالی به من دست داد. برای نخستین بار در عمرم دچار چنین موقعیتی شده بودم. از خود بیخود شدم و آبروی او را کاملاً بردم. فدورا به من کمک کرد و تقریباً او را از منزل راند، ما فهمیدیم که این‌ها همه زیر سر آنا فتودورونا است: در غیر اینصورت چگونه او میتواند از وضع ما خبر داشته باشد؟

ماکار آکسیویچ، اینک من به شما مراجعه میکنم و التماس کمک دارم. به خاطر خدا مرا در این وضع باقی نگذارید! خواهش میکنم هر مبلغی را که میتوانید قرض کنید

و پولی به دست آورید، ما برای تغییر منزل وجهی نداریم و بهیچوجه دیگر نمیشود در این جا ماند: فدورا نیز به همین عقیده است، حداقل بیست و پنج روبل برای ما ضروری است. این پول را به شما برخواهم گرداند، من آنرا با کار در میاورم و فدورا همین روزها سفارشات دیگری به دست خواهد آورد. بنابراین اگر بهره زیاد مانع شما خواهد شد، به آن توجه نکنید و با همه شرایط موافقت کنید. من مبلغ را تمام و کمال به شما پس خواهم داد، فقط به خاطر خدا از کمک به من دریغ نکنید. حالا وقتی خود شما در چنین شرایطی قرار دارید، ایجاد مزاحمتی جهت شما برایم خیلی گران تمام میشود، ولی تنها امید من شما هستید! خدا نگهدار، ماکار الکسیویچ، درباره من فکر کنید و خدا شمارا موفق سازد!

و . د .

۴ اوت.

کبوتر کوچکم، واروارا آکسیونا!

تمام این ضربات غیر منتظره مرا هم به لرزه درمی آورد! چنین مصیبت‌های وحشتناک روحم را در هم میکوبد! گذشته از این که دارو دسته این کاسه‌لیسان جورواجور و پیر و پاتال‌های رذیل قصد دارند فرشته کوچک مرا به بستر بیماری بکشانند، همین نامردان میخواهند مرا هم نیست و نابود کنند و خواهند کرد. سوگند یاد میکنم که محو خواهند کرد! اکنون دیگر برای من مرگ آسان‌تر از آن است که نتوانم به شما کمک کنم! وارنکا، اگر به شما کمک نکنم این امر برایم با مرگ، مرگ خلص و واقعی برابر است ولی اگر کمک کنم، آنوقت شما چون پرنده ملوسی که این جغدهای درنده آماده نوك زدن به آن هستند از آشیانه خود به پرواز در خواهید آمد. دخترم، این مسئله هم مرا رنج و عذاب میدهد. ولی شما، وارنکا، شما هم چقدر بیرحم هستید! چگونه شما به این امر راضی میشوید؟ شمارا عذاب میدهند و شمارا

میرنجانند ، شما پرنده کوچولوی من ، خودتان غم و غصه
میخورید و آنوقت از این که سبب ناراحتی من میشوید
دل میسوزانید و هنوز قول میدهید که قرض خودرا با کار
تادیه کنید ، یعنی اگر حقیقت گفته شود با این وضع ضعیف
جسمانی ، خودرا هلاک خواهید کرد تا سر موعد مرا خلاص
کنید . آه ، وارنکا ، آخر شما فقط فکر کنید که در باره چه
این حرفهارا میزنید ! چرا شما باید دوخت و دوز کنید ،
چرا باید کار کنید ، چرا باید کله کوچک بیچاره خودتانرا
دچار دردسر کنید ، چشمان ملیح خودرا خراب کنید و
سرا نجام به سلامتی خود خدشه وارد آورید ؟ آه ، وارنکا ،
وارنکا ، می بینید کبوتر کوچکم که من به درد هیچ کاری
نمیخورم و خودم میدانم که به هیچ دردی نمیخورم ولی
من کاری خواهم کرد که به درد بخورم ! من هر چیزی را
تحمل خواهم کرد ، من خودم کار اضافی پیدا خواهم کرد ،
نوشته های گوناگون نویسندگان گوناگون را پاکنویس
خواهم کرد ، نزد آنان خواهم رفت ، خودم خواهم رفت ،
خودرا برای کار به آنها تحمیل خواهم کرد ، زیرا دخترم
آنها دنبال کاتب خوب میگردند ، میدانم که میگردند ولی
نخواهم گذاشت که شما خودرا خسته کنید . نخواهم گذاشت
که شما چنین قصد هلاکتباری را عملی سازید . من فرشته
کوچکم ، حتماً قرض خواهم گرفت ، اگر بمیرم هم پول به
دست خواهم آورد . شما کبوترکم ، همچنین مینویسید که
از بهره زیاد نترسم و نمیتروسم . عزیزم ، نمیتروسم ، حالا
از هیچ چیز نمیتروسم . من ، دخترم ، چهل روبل اسکناس
تقاضا خواهم کرد . وارنکا ، پول زیادی که نیست ، شما چه
فکر میکنید ؟ آیا ممکن است با يك کلمه ، چهل روبل به من
اعتبار کنند ؟ یعنی میخواهم بگویم آیا شما مرا مستعد برای
تلقین اعتماد و اطمینان در همان نظر اول میشمرید ؟ آیا از
روی قیافه و نخستین نگاه میتوان قضاوت مساعدی در باره
من داشت ؟ فرشته کوچک ، شما به خاطر آورید آیا من
مستعد برای تلقین هستم ؟ شما از جانب خود چگونه تصور
میکنید ؟ میدانید ، ترسی بیمار گونه ، حقیقترا بگویم

قرار دارم یعنی قطعاً هرگز چنین وضعی برایم سابقه نداشته است. زن صاحبخانه مرا تحقیر میکند و هیچگونه احترامی از کسی نمی بینم. کمبودهای فزون از حد و قرض دارم. در سر خدمت پیش از این هم از دست همکاران خود روز خوشی نداشتم - حالا دخترم، دیگر نور علی نور! من پنهان میکنم، من همه چیز را از همه کس با دقت پنهان میکنم و خودم هم از همه پنهان میشوم، در سر کار هم آهسته میایم و آهسته میروم که تنم به تن کسی نخورد. فقط برای اعتراف کردن به شماست که در خود نیروی معنوی سراغ دارم... ببینیم چطور وام نخواهد داد! نه، بهتر است، وارنکا، در این مورد به فکر و خیال مشغول نشد و با چنین افکاری از قبل روح خود را جریحه دار نساخت، به همین سبب هم این را به شما مینویسم تا هشدار دهم که در این باره فکر و خیال به خود راه ندهید و با این افکار شوم خودتان را معذب نسازید. آه، خدای من، در آنصورت چه به روز شما خواهد آمد! درست است که آن وقت تغییر منزل نخواهید داد و من با شما خواهم بود، ولی نخیر، من دیگر آن وقت باز نخواهم گشت، فقط در جایی ناپدید و نفته خواهم شد. من در نامه نویسی روده درازی کردم ولی میبایست صورتم را میتراشیدم، چونکه آدم خوش قیافه همیشه اعتماد بیشتری را به خود جلب میکند. خدایا، یارو مددکارم باش! دعا میخوانم و به راه میافتم!

م . دیووشکین .

۵ اوت.

ماکار آلکسیویچ ارجمند!

اقلا کاش شما مایوس نمیشدید. همینطور هم بقدر کافی غم و غصه داریم. سی کویک نقره برای شما میفرستم. بیش از این بهیچوجه برایم مقدور نیست. هر چه را که بیشتر مورد لزوم است بخرید که اقلا تا فردا به یک صورتی گذران کنید. برای خودمان تقریباً چیزی

باقی نماند و فردا نمیدانم چه خواهد شد. ماکار آلکسیویچ، دلم تنگ است! در عین حال شما غصه نخورید. هرگاه با ناکامی هم روبرو شدید چه کار میشود کرد! فدورا میگوید اهمیت ندارد، ممکن است موقتاً در همین منزل بمانیم تازه اگر تغییر مکان هم بدهیم سود چندانی نصیب ما نمیشود و اگر بخواهند میتوانند در همه جا مارا پیدا کنند. ولی حالا دیگر در این جا ماندن مناسب نیست. هرگاه حوصله داشتیم برخی مطالب دیگر هم برایتان مینوشتیم.

ماکار آلکسیویچ، شما چه اخلاق عجیبی دارید! همه چیز را خیلی زود به دل میگیرید و از این رو همیشه بدبخت‌ترین آدم خواهید بود. من تمام نامه‌های شما را با دقت میخوانم و می‌بینم این اندازه که به خاطر من رنج میبرید و دل میسوزانید، مواظب حال خودتان نیستید. همه البته خواهند گفت که شما قلب مهربانی دارید ولی من میگویم که قلب شما بیش از حد پرمهر است. ماکار آلکسیویچ، به شما دوستانه نصیحت میکنم. من به خاطر همه آنچه که برایم انجام داده‌اید از شما متشکر و خیلی هم متشکرم، تمام این‌ها را خوب درک میکنم. ولی خودتان قضاوت کنید. پس از تمام آن ناراحتی‌هایی که من عامل غیر عمدی آن بودم، چطور میتوانم حالا هم ناظر باشم که فقط به خاطر شادی‌ها، غم‌ها و خواسته‌های قلب من زندگی میکنید! وقتی تمام ناملايمات شخص دیگری را این طور به دل گرفت و این چنین به شدت اظهار همدردی کرد، در حقیقت این خود سبب آن است که بدبخت‌ترین آدم شد. امروز وقتی بعد از اداره پیش من آمدید با نگاه به شما ترس برم داشت. رنگ پریده، بیمناک و مایوس بودید. رنگ به چهره نداشتید و همه به خاطر آن بود که میترسیدید ناکامی خود را تعریف کنید و میترسیدید با دادن خبر بد مرا هراسان سازید، اما به محض این که دیدید کم مانده بود خنده سردهم، قلب شما تقریباً آرام شد. ماکار آلکسیویچ! خودخوری نکنید، مایوس

نشوید ، بسر عقل بیایید ، از شما خواهش میکنم و در این مورد استدعا دارم . خواهید دید که همه چیز سر و سامان خواهد گرفت و در جهت بهبودی دگرگون خواهد شد و گرنه غصه خوری و درد و الم به خاطر غم دیگری ، زندگی را طاقت فرسا خواهد ساخت . خدا نگهدار ، دوست عزیز ، تقاضا میکنم تا این حد به خاطر من غم نخورید .
و . د . د .

۵ اوت .

کبوترکم ، وارنکا !
بسیار خوب ، فرشته کوچکم ، بسیار خوب ! شما معتقدید که اگر موفق به تهیه پول نشدم ، مهم نیست . بسیار خوب ، من به حساب شما آرام و خوشبختم ! حتی از این هم خوشحالم که شما من پیرمرد را ترك نخواهید کرد و در این منزل باقی میمانید . اگر حقیقت را بگویم ، وقتی دیدم شما در نامه کوتاه خود تا این حد درباره من خوب نوشته‌اید و به عواطف من ارزش شایسته داده‌اید ، قلبم از شادی آکنده شد . این مطلب را نه به خاطر غرور بلکه بدان جهت میگویم که وقتی در باره عواطف قلبی من اینطور ناراحت میشوید ، درك میکنم که مرا خیلی دوست دارید . خب ، سخن‌پردازی درباره قلب من کافی است ! قلب به جای خود ولی ، دخترم ، شما امر میکنید که من جبون نباشم . بله ، فرشته کوچکم ، محتملا خودم هم میدانم که جبن لازم نیست ولی با وجود تمام این‌ها پیش خودتان مجسم کنید که فردا با کدام چکمه به اداره خواهم رفت ! عزیزم ، این چنین فکر و خیال میتواند انسان را از پا درآورد و کاملا نابود سازد . مهمتر از همه این که غم نه به خاطر خود و رنجم نه به خاطر خودم است . برای من بی تفاوت است که در یخبندان شدید بدون شل و بدون چکمه بیرون روم ، من همه را تحمل خواهم کرد و برای من اهمیت ندارد . من آدم ساده و کوچکی هستم - ولی دیگران چه خواهند گفت ؟ وقتی این همه دشمنان و

بدخواهان رنگارنگ مرا لغت و عور ببینند چه کلمات
زنده‌ای به زبان جاری خواهند کرد؟ یقین به خاطر همین
حرفهاست که همه با کفش و لباس بیرون میروند. روح
و روانم، در این صورت چکمه برای حفظ آبرو و نام نیک
برایم لازم است. با چکمه پاره پوره، هم این و هم آن را
از دست خواهم داد. باور کنید دخترم، به تجربه چندین
و چند ساله من اعتماد داشته باشید. به من پیر مرد که
عالم و آدم را میشناسم و سرد و گرم روزگار را چشمیده‌ام و
نه به گفته‌های هرزه‌نویسان و یاوه‌پردازان گوش فرا
دهید.

دخترم، من هنوز بطور مفصل برای شما تعریف
نکرده‌ام که امروز در حقیقت چه گذشت و چه بلاهایی به
سرم آمد. آنچه که در یک صبح، خفت و خواری و عذاب
روحي کشیدم برای هفت جدم کافی بود. قضیه از اینقرار
بود که اولاً صبح کله سحر به آنجا رفتم که هم او در منزل
باشد و هم به اداره تأخیر نکنم. امروز عجب باران شدید
و گل و شلی بود! نور چشمم، من خودم را به شغل پیچاندم
و همین جور که میرفتم به فکر و خیال مشغول شدم:
«خداوندگارا! گناهان مرا ببخش و آرزوهایم را عملی
کن». از کنار کلیسا گذشتم، به روی خود صلیب کشیدم،
طلب مغفرت کردم و به یاد آوردم که زینده نیست که با
حضرت باری قرار و مدار گذاشت. غرق در بحر تفکر
بودم، به اطراف و اکناف توجهی نمی‌کردم و بدون تمیز راه
قدم برمیداشتم. خیابان‌ها خلوت و با عابرین تک و توکی هم
که برخورد میشد همه مثل من مضطرب و پریشان خاطر
بودند. تعجبی هم نداشت زیرا چه کسی در صبح به این
زودی و هوایی به این نامساعدی به گردش میرود! به گروهی
از کارگران با البسه چرب و چرك برخورددم. این مردمان
بی سر و پا به من تنه زدند! چنان ترس و کمرویی بر من
چیره شد که به راستی میل نداشتم در باره پول فکری
کنم، - هر چه بادا باد! درست در نزدیکی پل

واسکرسنسکی تخت پای افزارم جدا شد و افتاد بطوریکه خودم هم نمیدانم بقیه رامرا چگونه طی کردم . در این هنگام منشی اداره ما یرمولایف با من برخورد کرد ، ایستاد ، قدکشید و با چشم مرا مشایعت کرد ، انگار انتظار وصول پولی برای خرید ودکا داشت . من فکر کردم : آی برادر ، پول ودکا ، کدام ودکایی در این شرایط ! سخت خسته شده بودم ، اندکی برای استراحت توقف کردم و دوباره به راه افتادم . عمداً به تماشای دور و بر خود پرداختم تا موضوعی برای تفکر بیابم ، سرگرم شوم و سر حال بیایم : اما نه ، به هیچ چیز نمیتوانستم فکر کنم ، گذشته از این چنان گل آلود شده بودم که از خود خجالت میکشیدم . بالاخره خانه چوبی ، زرد رنگ با بالاخانه برجمانندی از دور به چشمم خورد - پیش خودم گفتم درست همان است که یمیلیان ایوانویچ هم میگفت - خانه مارکوف است (عزیزم ، این همان مارکوفی است که پول به ربح میدهد) . من دیگر حال خودم را نمیفهمیدم و با وجود این که میدانستم این خانه مارکوف است متهذا از پاسبان سر پست پرسیدم : داداش ، این منزل متعلق به چه کسی است ؟ پاسبان که آدم خشنی بود با بی میلی گویی از دست کسی عصبانی باشد و بابی اعتنائی غری زد که خانه مارکوف است . این پاسبان ها مردمان بی عاطفه ای هستند ، - حالا چه کار به کار پاسبان ها دارم ؟ با این حال تأثیر بد و نامطبوعی در من باقی گذاشت . خلاصه همه چیز با هم جور شده بود . همیشه این طور است که از میان همه چیز ، آنچه را که با وضع خودت جور میاید ، بیرون میکشی . سه بار از جلوی خانه رد شدم . هر چه بیشتر در خیابان قدم میزدم حالم بدتر میشد ، - فکر میکنم که نخواهد داد ، به هیچ قیمتی نخواهد داد ! هم برای او بیگانه هستم و هم کار سوسه داری است ، سر و وضع مناسبی هم که ندارم ، خب ، فکر میکنم : هر چه تقدیر باشد همانطور خواهد شد . فقط طوری نشود که بعد پشیمانی بکشم ، و گرنه به خاطر تلاش مرا که نخواهند

خورد ، به اصطلاح امتحانش مجانی است و به آرامی در حیاط را گشودم . در این وقت بدبختی دیگری به سراغم آمد : توله سگ مفنگی احمقی به من بند کرد و با بی حیایی قشقرق راه انداخت . چنین حوادث کوچک و نافر جاسی همیشه آدم را از حال طبیعی خارج میکند ، او را سراسیمه میسازد و تمام تدابیر قبلی او را نقش بر آب میکند . با چنین وضع نیمه جانی گام به درون خانه گذاشتم ، اما چه گذاشتی که بدبختی تازه ای در انتظارم بود . در آستانه در بر اثر تاریکی به زنکی که داشت شیر سطل را از طریق صافی به کوزه میریخت تنه زدم و همه شیرش پخش و پلا شد . زنک احمق جیغ و ویغ راه انداخت که عمو مگر چشم نداری ، این جا چه کار داری؟ و شروع به فحش و ناسزا کرد . وارنکا ، این را من از آن جهت یاد آور میشوم که همیشه در این گونه موارد چنین تصادفاتی برایم روی میدهد . گویی تقدیر چنین رقم زده است که دائماً باید با دیگران سرشاک شوم . زن عجوزه صاحبخانه که لهجه فنلاندی داشت در اثر قیل و قال سر بیرون آورد . من هم مستقیماً به او مراجعه کردم که آیا مارکوف در این جا زندگی میکند؟ میگوید ، نه . بعد ایستاد و حسابی مرا ورنده کرد . - «با او چه کار دارید؟» من به او شرح و بسط دادم که پمیلیان ایوانویچ مرا فرستاده است و فلان کار را دارم . پیرزن دخترش را صدا زد ، دختر بچه پا برهنه و درازی وارد شد ، - «برو پدرت را صدا کن ، یقین او در بالاخانه پیش مستأجرین است» و به من هم گفت «بفرمایید» . وارد شدم . اتاقی مناسب و تابلوهایی روی دیوار دیدم که همه تصاویر ژنرال ها بود . کاناپه ، میز گرد ، گلدانهای شمعدانی و گل حنا جا به جا قرار داشت . اما من توی فکر و خیالم که بهتر نیست به خوشی و سلامتی گور خودم را گم کنم؟ به جان عزیزت قسم میخواستم از آن جا بگریزم . فکر میکنم بهتر است فردا بیایم . هم هوا مساعدتر خواهد بود و هم صبر خواهم کرد . اما امروز هم شیر را ریختم و هم ژنرال ها با قیافه عصبانی به من نگاه میکنند . . . من

خورد ، به اصطلاح امتحانش مجانی است و به آرامی در حیاط را گشودم . در این وقت بدبختی دیگری به سراغم آمد : توله سگ مفنگی احمقی به من بند کرد و با بی حیایی قشقرق راه انداخت . چنین حوادث کوچک و نافر جامی همیشه آدم را از حال طبیعی خارج میکند ، او را سراسیمه میسازد و تمام تدابیر قبلی او را نقش بر آب میکند . با چنین وضع نیمه جانی گام به درون خانه گذاشتم ، اما چه گذاشتی که بدبختی تازه ای در انتظارم بود . در آستانه در بر اثر تاریکی به زنکی که داشت شیر سطل را از طریق صافی به کوزه میریخت تنه زدم و همه شیرش پخش و پلا شد . زنک احمق جیغ و ویغ راه انداخت که عمو مگر چشم نداری ، این جا چه کار داری؟ و شروع به فحش و ناسزا کرد . وارنکا ، این را من از آن جهت یاد آور میشوم که همیشه در این گونه موارد چنین تصادفاتی برایم روی میدهد . گویی تقدیر چنین رقم زده است که دائماً باید با دیگران سرشاک شوم . زن عجوزه صاحبخانه که لهجه فنلاندی داشت در اثر قیل و قال سر بیرون آورد . من هم مستقیماً به او مراجعه کردم که آیا مارکوف در این جا زندگی میکند؟ میگوید ، نه . بعد ایستاد و حسابی مرا ورنده کرد . - «با او چه کار دارید؟» من به او شرح و بسط دادم که پمیلیان ایوانویچ مرا فرستاده است و فلان کار را دارم . پیرزن دخترش را صدا زد ، دختر بچه پا برهنه و درازی وارد شد ، - «برو پدرت را صدا کن ، یقین او در بالاخانه پیش مستاجرین است» و به من هم گفت «بفرمایید» . وارد شدم . اتاقی مناسب و تابلوهایی روی دیوار دیدم که همه تصاویر ژنرال ها بود . کاناپه ، میز گرد ، گلدانهای شمعدانی و گل حنا جا به جا قرار داشت . اما من توی فکر و خیالم که بهترین است به خوشی و سلامتی گور خودم را گم کنم؟ به جان عزیزت قسم میخواستم از آن جا بگریزم . فکر میکنم بهتر است فردا بیایم . هم هوا مساعدتر خواهد بود و هم صبر خواهم کرد . اما امروز هم شیر را ریختم و هم ژنرال ها با قیافه عصبانی به من نگاه میکنند . . . من

داشتم بطرف در میرفتم که او وارد شد . با مردی نیمه حال
 سمپیدموی ، با چشمان محیل و باقبای چربی که روی آن
 طنابی به کمر بسته بود ، روبرو شدم . از موضوع و
 چگونگی آمدنم جويا شد . من به او گفتم که بله ، یمیلیان
 ایوانویچ فرستاده است ، چهل روبل برای کاری لازم است
 و حرفم را تمام نکردم . از روی چشمانش فهمیدم که بازی
 را باخته ام . میگوید: «نخیر ، چه کاری ، من پولی ندارم .
 شما آیا چیزی برای گرو گذاشتن دارید ؟» من به توضیح
 پرداختم که گرویی ندارم ولی یمیلیان ایوانویچ مرا
 میشناسد - خلاصه گفتم که این پول مورد احتیاجم است .
 همه را گوش کرد و میگوید : «نه ، کدام یمیلیان ایوانویچ !
 من پولی ندارم» . خب ، وارنکا ، فکر میکنم ، بگذار اینطور
 باشد ، من این را میدانستم و از قبل هم احساس میکردم .
 کاش زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید . زانوانم سست
 شد ، عرق سردی به پشتم نشست و بدنم مور مور
 شد . من به او نگاه میکنم و او به من نگاه میکند و از
 چشمانش خوانده میشد که میگوید : تو ، داداش ،
 زحمت را کم کن ، در این جا تو دیگر کاری نداری . اگر در
 مورد شما بهی بود کاملاً دچار عذاب وجدان میشدم . گفت:
 شما برای چه منظوری به پول احتیاج دارید ؟ (ببین دخترم ،
 درباره چه سؤال کرد) ! من دهان باز کردم تا فقط
 اینطور بیهوده نایستاده باشم ، اما او به حرف من اعتنائی
 نکرد و گفت پولی ندارم و گر نه با کمال میل میدادم . ولی
 منم ول کن معامله نبودم و میگویم که سرموعده میپردازم ،
 حتی قبل از موعد خواهم پرداخت ، بگذار هر بهره ای که
 میل مبارکش است بگیرد و به خدا پس خواهم داد . در این
 لحظه من ، دختر کم ، شمارا به یاد آوردم ، تمام گرفتاری ها
 و نیازهای شمارا به یاد آوردم و پینجاه کویکی شمارا جلوی
 چشم آوردم - میگوید ، نه ، بهره چه قابلی دارد اگر
 گرویی داشتید ! و گر نه من پولی ندارم ، به خدا ندارم ،
 میگوید من با کمال میل میدادم - این راهزن قسم و آیه
 هم میخورد !

دلبندم، در این موقع دیگر یادم نیست چگونه خارج شدم، چگونه ویبورگسکایارا گذشتم و به پل واسکرسنسکی رسیدم. به سختی خسته شده بودم، سرما دمار از روزگرم درمیآورد، میلرزیدم و فقط ساعت ده توانستم سرخدمت حاضر شوم. میخواستم لکه های گل را از لباسم بزدایم ولی نگهبان اداره اسننه گیرف گفت که نمیشود، ماهوت پاك را خراب میکنی ارباب، این مال دولت است. دخترم، متوجه میشوی که آنها چطور آدمهایی هستند، بنابراین من در چشم این آقایان از کهنه دم در که پارا با آن پاك میکنند، بدترم. وارنکا، میدانید چه چیزی مرا میکشد؟ این پول نیست، بلکه تمام این نگرانی های روز مره، تمام این پیچ پیچ ها، لبخندهای تمسخرآمیز و همین طعنه و کنایه هاست که مرا میکشد. عالیجناب ممکن است تصادفی از جریان من مطلع گردند، - آه، دخترکم، کجاست روزهای طلایی گذشته ام! امروز تمام نامه های شمارا بار دیگر مرور کردم. چقدر غم انگیز است! عزیزم، خدا نگهدار و او یارو یاورت باشد!

م. دیووشکین.

بعدالتحریر: وارنکا، وای به حال من، قصد داشتم که گرفتاری خودرا نیمه شوخی نیمه جدی برای شما توصیف کنم، ولی هیئات که از عهده برنیامدم. میل داشتم شمارا خوشنود کنم. دخترم، من به شما سرخواهم زد، حتماً میایم، همین فردا خواهم آمد.

۱۱ اوت.

واروارا آکسیوننا! کبوتر کوچکم، دخترم! من از دست رفتم، هر دو از دست رفتیم، هر دو با هم وبدون بروبرگرد از دست رفتیم. همه اعتبار و غرور ذاتیم در هم شکست! من نابود شدم و شما هم دخترم نابود شدید، شما هم به اتفاق من برگشت ناپذیر نابود شدید! این من بودم، من شمارا به

نابودی کشاندم! دختر کم، مرا از هر دری میرانند، تحقیر میکنند و مورد تمسخر قرار میدهند. زن صاحبخانه امروز صاف و ساده به ناسزاگویی پرداخت، سر من داد و بیداد راه انداخت، هوار کشید، سرزنش و نکوهش کرد و مرا حقیر شمرد. سرشب در اتاق راتازیایف یکی از آنها با صدای بلند به خواندن چرکنویس یکی از نامه‌هایم به شما که بطور تصادفی از جیبم افتاده بود، پرداخت. مادرم، چه مسخره‌بازی‌هایی که این پست‌فطرتان راه نیانداختند! چه متاک‌هایی که بار ما نکردند و چه خنده‌هایی که سر ندادند! من به نزد آنها رفتم و راتازیایفرا متهم به عهدشکنی کردم و گفتم که او خائن است! راتازیایف هم به من پاسخ داد که خودم خائتم و به طرق گوناگون قلوب زنانرا تسخیر میکنم. میگوید - شما همه چیزرا از ما پنهان میکردید، شما دون ژوان هستید و حالا همه‌مرا دون ژوان مینامند و نام دیگری ندارم! میشنوید، کبوتر بی بال و پر، آیا میشنوید - آنها حالا همه چیزرا میدانند، در باره همه چیز خبر دارند، عزیز دلم، در باره شما هم میدانند و از داروندار شما مطلعند! چه بگویم! حتی فالدونی هم با آنها دست به یکی است. امروز میخواستم اورا به کالباس‌فروشی بفرستم تا بعضی چیزها بیاورد. نمی‌رود و همین، میگوید کار دارم! من میگویم آخر تو موظف هستی، میگوید «نه، موظف نیستم، شما پول خانم مرا نمی‌پردازید، منم موظف نیستم». من نمیتوانستم چنین توهینی را از او، از دهاتی بیسوادی تحمل کنم و اورا احمق نامیدم و او هم به من گفت «به احمق گوش میدهم». من فکر کردم که او از سرمستی چنین بدحرفی میکند و به او میگویم که تو مرد که بی همه چیز مست هستی! او برگشت به من گفت: «چطور، مگر شما به من مشروب دادید؟ آیا شما برای رفع خماری خودتان مشروب دارید؟ خودتان ده کوپک ده کوپک گدایی میکنید، - و باز اضافه کرد: - دهه، ارباب هم هست!» آری دخترم، می‌بینید کار به کجاها کشیده است! وارنکا، زندگی شرم‌آوری است! عیناً آدمی چل و خل و بدتر از ولگرد

بی‌شناسنامه ای شده‌ام. فلاکت سنگینی است! - من نابود شدم، به سادگی هلاک شدم! بدون برگشت محو شدم.

م. د.

۱۳ اوت.

ماکار آلکسیویچ ارجمند! بدبختی به دنبال بدبختی بر فراز سرما چرخ می‌خورد. من خودم هم متحیرم که چه باید کرد! حالا چه بر سر شما خواهد آمد! به من هم‌امیدی نمیتوان بست. من امروز دست چپ خود را با اطا سوزاندم. نا غافل اطا از دستم رها شد، هم مجروح شدم و هم سوختم، همه با هم، بهیچوجه ممکن نیست کار کرد. امروز سه روز است که فدورا هم ناخوش شده است. من دچار ناراحتی رنج‌آوری هستم. سی کویک نقره که تقریباً آخرین پس‌انداز ما است برایتان می‌فرستم و خدارا شاهد و ناظر می‌گیرم که خیلی میل داشتیم در این شرایط محتاجی بیشتر به شما کمک کنیم. بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران! خدا نگهدار دوست عزیز! اگر امروز شما به ما سر می‌زدید خیلی سبب تسلی خاطر می‌شد.

و. د.

۱۴ اوت.

ماکار آلکسیویچ! این چه وضعی است؟ یقین از خدا نمیترسید! شما مرا بکلی دایواته خواهید کرد. خجالت دارد! شما خودتان را نابود میکنید، آخر در فکر آبروی خود باشید! شما آدم شرافتمند، نجیب و با عزت نفسی هستید - اگر جریان شما به گوش همه برسد چه خواهند گفت! آنوقت شما باید از خجالت آب شوید! آیا از موهای سپید خود شرم نمیکنید؟ اقلا از خدا بترسید! فدورا گفت که حالا دیگر بیش از این به شما کمک نخواهد کرد، من هم به شما پول نخواهم داد. ماکار آلکسیویچ، جانم را

به لبم رسانده‌اید! فکر میکنید، یقین برای من اهمیتی ندارد که چه رفتاری داشته باشید. هنوز نمیدانید که به خاطر شما چه رنجی میبرم. من نمیتوانم از پلکان منزل بالا و پایین بروم؛ همه به من نگاه میکنند، با انگشت مرا نشان میدهند و حرفهای زننده‌ای میزنند. بعلاوه میگویند که من با آدم مستی سر و کار دارم. چطور طاقت شنیدن این‌را داشته باشم! وقتی شمارا به خانه میرسانند همه همسایگان با تحقیر شمارا بهم‌دیگر نشان میدهند و میگویند: یارو کارمنده‌را آوردند. به قدری به خاطر شما عذاب وجدان میکشم که دیگر توانی برایم باقی نمانده است. سوگند یاد میکنم که من از این‌جا نقل مکان خواهم کرد. خدمتکار خواهم شد، رختشویی خواهم کرد ولی این‌جا نخواهم ماند. من به شما نامه نوشتم که شما به من سر بزنی ولی نیامدید. ماکار آلکسیویچ، معلوم میشود، اشک‌ها، خواهش و تمناهای من برای شما ارزشی ندارد! و از کجا شما پول به دست آوردید؟ به خاطر آفریدگار، مواظب خودتان باشید. آخر از دست خواهید رفت، بیخود و بی‌جهت نابود خواهید شد! چه شرمندگی و چه ننگی! دیشب زن صاحبخانه نمیخواست دررا به روی شما بگشاید و شما در سراسر خوابیدید. من همه چیزرا میدانم. کاش میدانستید وقتی من از همه این قضایا مطلع شدم چقدر برایم طاقت فرسا بود. پیش‌ما بیایید، در این‌جا به شما خوش خواهد گذشت: با هم کتاب خواهیم خواند و گذشته‌ها را به یاد خواهیم آورد. فدورا در باره زیارت‌هایش از اماکن مقدسه برایمان تعریف خواهد کرد. دوست عزیز، به خاطر من خودتان را نابود نکنید و مرا هم به نابودی نکشانید. من تنها به خاطر شما زنده هستم، به خاطر شما هم و با شما در همین‌جا باقی میمانم. خوب، حالا باز چه! در مقابل مصائب، آدم نجیب و استواری باشید، به خاطر بسپرید که فقر و فاقه عیب نیست. بعلاوه دلیلی برای یأس وجود ندارد. همه این‌ها موقتی است! به امید خدا همه امور اصلاح خواهد شد. فقط حالا باید

بردباری پیشه سازید. سکه بیست کویکی برایتان
مبفرستم، برای خودتان توتون یا هرچه دلتان میخواهد
بخرید، فقط شمارا به خدا خرج اتینا نکنید. به منزل ما
بیایید، حتماً بیایید. شاید مثل گذشته رویتان نشود ولی
شما خجالت نکشید: این شرم دروغی است. فقط طوری
باشد که شما از صمیم قلب پشیمان شده باشید. به خدا
توکل کنید و او همه کاره‌ها را سر و صورت خواهد داد.
و. د.

۱۹ اوت.

واروارا آلکسیونا، دخترم!

شرمنده‌ام، نور دیده‌ام واروارا آلکسیونا، بکلی خجالت
زده‌ام. اما، عزیزم، مگر چه امر مخصوصی روی داده است؟
چرا نباید دل خود را خوش کرد؟ آن وقت من دیگر در باره
تخت چکمه خودم فکر نخواهم کرد، برای این که تخت،
حرف پوچی است، همیشه تخت کثیف و همیشه هم تخت
ساده، ناچنس و آلوده‌ای باقی خواهد ماند. خود چکمه
هم پوچ است! حکمای یونانی هم بدون چکمه راه میرفتند،
پس چرا باید ما با چنین شی ناقابلی سروکله بزنیم؟ در
این صورت چه دلیلی دارد که باید مرا رنجاند و تحقیر
کرد؟ آه، دختر جان، دختر جان، شما هم موضوع برای
نوشتن پیدا کردید! به فدورا هم بگویید که او زنک
بیهوده، ناراحت، آشوبگر و علاوه بر همه احمق و بی‌نهایت
ابله است! در رابطه با سپیدی سر من هم، عزیزم شما
اشتباه میکنید زیرا من آنقدرها هم که شما فکر میکنید پیر
نیستم. یمیلیان به شما سلام میرساند. شما مینویسید که
غصه میخوردید و گریه میکردید. من هم به شما مینویسم
که غصه میخوردم و گریه میکردم. در خاتمه آرزومند
سلامتی و عاقبت خوش برای شما هستم. از احوالات این
جانب جویا باشید، سلامت بوده ملالی ندارم و دوست شما،
فرشته کوچکم، باقی میمانم.

ماکار دیووشکین.

خانم محترمه و دوست ارجمندم واروارا آلكسيونا !
احساس میکنم که گناهکارم، احساس میکنم که در برابر شما متصرم و بعثیده من، عزیزم، هر چه هم که شما بگویید و هر چه هم که خودم همه چیز را احساس کنم فایده‌ای عاید نمیشود. من قبل از این اقدام هم، همه چیز را حس میکردم ولی حالا روحیه‌ام را همراه با آگاهی به گناه خود، بکلی باختهم. دخترم، من آدم بدخواه و سنگدلی نیستم. اما برای آزردن قلب کوچک شما، کبوتر من، بایستی کمتر از ببر خون‌آشام نبود در حالی که من قلبی چون آهوبره دارم و همانطور که میدانید فاقد استعداد خون‌آشامی هستم. در نتیجه، فرشته کوچکم، در رفتار خودم کاملاً گناهکار نیستم، همچنان که قلبم و افکارم گناهی ندارند. دیگر نمیدانم که چه کسی یا چه چیزی گناهکار است. دخترم، مسئله هم خیلی پیچیده است. سی کوپک نقره برای من فرستاده بودید و بعد هم بیست کوپک دیگر اضافه کردید. بانگاه به پول یتیم وار شما قلبم به درد آمد. خودتان دستتان را سوزاندید، به زودی گرسنگی خواهید کشید اما مینویسید که من توتون بخرم. خب، در برابر چنین اقدامی چه رفتاری باید داشته باشم؟ یا این که بدون عذاب وجدان، چون راهزنی به غارت شما، دختر یتیم، ادامه دهم! عزیزم، همین موقع هم روحیه‌ام را باختم، یعنی ابتدا با احساس غیر ارادی که به درد هیچ کاری نمیخورم و شاید فقط اندکی از تخت چکمه‌ام بهتر باشم، رواندانستم برای خود ارزشی قائل شوم. برعکس داشتم خودم را چیزی ناروا و تا حدی ناشایست می‌شمردم. خب، همین که احترام به خودم را از دست دادم، همین که به نفی خصایص نیک و شایستگی خود دست یازیدم، به ناچار همه چیز هم از بین رفت و به سقوط کشید! این را دیگر تقدیر رقم زده است و من در این میان گناهکار

نیستم. ابتدا برای کمی هوا خوری بیرون رفتم. همه با هم جور آمد. طبیعت گریبان، هوای سرد و بارندگی، همین وقت هم به یمیلیان برخوردم. وارنکا، او دیگر داروندارش را به گرو گذاشته چیزی برایش باقی نمانده است. وقتی با او ملاقات کردم دو روز میشد که لقمه‌ای غذا به دهان نگذاشته بود. بنابراین میخواست چیزی را به گرو بگذارد که بهیچوجه میسر نبود، زیرا چنین گرویی وجود ندارد. خب، وارنکا، من نه در اثر میل شخصی، بلکه بیشتر به خاطر دلسوزی به حال يك انسان، از حق خود درگذشتم. دخترم، این امر چون گناهی رخ داد! چگونه ما با هم میگریستیم! شمارا هم به یاد میاوردیم. او آدم خیلی پرمهر، قدردان و خیلی احساساتی است. عزیزم، خودم همه این‌ها را حس میکنم. زیرا برای خودم هم، چنین حوادثی رخ میدهد و از این رو همه را حس میکنم. روح و روانم، میدانم تا چه حد مدیون شما هستم! از وقتی که شمارا شناختم شروع کردم خودم را بهتر بشناسم و شمارا دوست داشته باشم. پیش از آشنایی با شما من تك و تنها و انگار در خواب بودم و در دنیا زندگی نمی‌کردم. آنها، این بدخواهان میگفتند که حتی هیكلم هم بیقواره است، از من عار داشتند و من هم از خودم عارم می‌آمد. میگفتند که من کودنم، من هم در حقیقت امر فکر میکردم که کودنم، اما وقتی شما بر من ظهور کردید و تمام زندگی تیره و تار مرا روشنی بخشیدید، هم قلب و هم روحم روشن شد، آرامش روحی یافتم و فهمیدم که از دیگران بدتر نیستم، فقط به چشم نمی‌خورم، زرق و برق ندارم و هم رنگ جماعت نیستم ولی با وجود این من انسان هستم و قلب و روح انسانی دارم. اما حالا با احساس بدرفتاری و تحقیر سرنوشت به نفی شایستگی شخص خودم پرداخته‌ام و افسرده‌خاطر از ناکامیهای خود، روحیه‌ام را باخته‌ام. دخترم، از آن جا که شما اکنون از همه چیز مطلعید با دیدگان اشکباری از شما تقاضا میکنم که بیشتر در باره

این مطلب کنجکاوی نکنید، زیرا قلبم تیکه پاره میشود
و برایم تلخ و دردآور است.
با تقدیم مراتب احترام و همیشه وفادار به شما
ماکار دیووشکین.

۳ سپتامبر.

ماکار آلکسیویچ، من نامه قبلی خود را به پایان
نرساندم چون که نوشتن برایم دشوار بود. گاهی لحظاتی
پیش می‌آید که از تنهایی، تنها غصه خوردن و تنها
دلتنک بودن، لذت می‌برم. چنین حالتی زود به زود به
سراغم می‌آید. در خاطراتم چیز غیر قابل توضیحی وجود
دارد که مرا چنین نا آگاهانه و شدیداً به خود جلب میکند،
هر بار چندین ساعت نسبت به همه اشیای دور و بر خود
بی تفاوت می‌شوم و تمام چیزهای واقعی را تا آخر فراموش
میکنم. در زندگی کنونیم تاثیرات خواه مطبوع و خواه
غم انگیزی وجود ندارد که یادآور چیزی در گذشته و پیش
از همه در کودکی، در دوران طلائی کودکیم باشد! ولی
همواره پس از چنین لحظاتی به من سخت میگذرد، به
نوعی ضعیف‌تر می‌شوم، خیالپردازیم تاب و توانم را میگیرد
و سلامتیم که بدون آنهم بداست، بدتر میشود.

ولی امروز، صبح باطراوت، روشن و درخشانی که
در فصل پاییز در اینجا به ندرت اتفاق میافتد جان تازه‌ای
به من بخشید و با شور و شوق آن را استقبال کردم.
باری، پاییز سر رسید! چقدر پاییز روستارا دوست
داشتم! من کودکی بیش نبودم ولی در همان وقت هم
احساس فراوانی داشتم و غروب پاییزی را برتر از بامداد
میشمردم. یادم می‌آید که در چند قدمی خانه ما دریاچه‌ای
در دامنه کوهستانی قرار داشت. این دریاچه که گویی الان
هم در برابر چشمم است پهن و آب آن چون اشک چشم
صاف و زلال بود! گاهی در غروب آرام، دریاچه هم آرامش
داشت و برگ درختان ساحلی ساکت و آب چون صفحه
آینه بی حرکت بود. چه هوای تروتازه و خنکی! قطره شبنم

روی سبزه‌ها می‌نشست، روشنائی کلبه‌های ساحل به چشم می‌خورد، گله از صحرا برمیکشت و من در این موقع آهسته از خانه جیم میشدم تا به دریاچه خود نظاره کنم و گاهی ساعتها به آن خیره بمانم. خرمن آتش ماهیگیران درست در کنار آب میسوخت و نور تا نقاط دور دست در روی آب منعکس میشد. نوارهای سرخ آتشمین آخرین اشعه زرین خورشید که در آسمان نیلگون سرد پراکنده بود، بتدریج رنگ میباخت. ماه برمیامد. هوا چنان طنین‌دار بود که اگر پرنده‌ای بال و پر میزد، نيزاری در اثر نسیم میجنبید و یا ماهی بر پهنه آب میپرید، همه چیز شنیده میشد. بخار سفید لطیف و شفافی از سطح دریاچه آبیرنگ برمیخاست. در دورا دور، همه چیز در اثر تاریکی در مه فرو میرفت اما در نزدیکی همه چیز - قایق، ساحل، جزایر، بشکه فراموش شده‌ای که در نزدیکی ساحل رها شده در آب اندکی غوطه میخورد، شاخه بیدی که با برگهای زرد در نيزار گیر کرده است و مرغ دریایی دیر کرده ای که خود را به آب سرد میزند، دوباره سراسیمه به پرواز درمی‌آید و در مه از نظر پنهان میشود - همه آنها واضح تر به چشم می‌خورد. من آنجا میایستادم، تماشا میکردم، گوش میدادم و لذت میبردیم! و در آن زمان کودکی بیش نبودم!...

من خیلی شیفته پاییز و مخصوصاً اواخر پاییز که خرمنهای غله جمع‌آوری میشد بودم. تمام کارهای کشاورزی به پایان میرسید، روستاییان در کلبه‌ها گرد میآمدند و در انتظار زمستان همه با هم به شادی وقت میگذراندند. در آن وقت همه چیز به صورت غم‌انگیزی در می‌آمد، آسمان از ابر تیره پوشیده میشد، برگهای زرد به کوره راههای حاشیه جنگل عریان میریخت، خود جنگل مخصوصاً هنگام غروب که مه غلیظی فرو میامد و درختان چون غولان کریه‌المنظر و اشباح دهشت‌آوری به چشم می‌خورد، رنگ عوض کرده به سیاهی می‌گرایید. گاه میشد که دیر از گردش برمیکشتم، از دیگران عقب میماندم و تنها با عجله قدم برمیداشتم - چقدر ترسناک بود! مثل برگ

درختان میلرزم و در فکر و خیالم که نکند از سوراخ درخت
 کهنسالی قیافه‌ای مهیب سر بکشد. در ضمن باد در
 جنگل برمیخیزد، نعره و غرش راه میاندازد و آه و فغان
 سر میدهد، ابری برگهای زرد را از شاخه‌های بیجان
 میکند، در هوا میچرخاند و دنبال آنها گله‌های عریض و
 پر سر و صدای پرندگان با فریادهای جگرخراش پرواز
 میکنند، بطوری که آسمان در ظلمت فرو میرود و تاریکی
 همه جا را میپوشاند. وحشت عجیبی سراپایم را فرا میگیرد
 و در این وقت عیناً مثل این است که صدای کسی را
 میشنوم که در زیر گوشم نجوا میکند: «بدو بچه‌جان،
 فرار کن، الان اینجارا وحشت فرا میگیرد، بدو
 بچه‌جان!» - قلبم از هول و هراس میتپد و با آخرین
 نیرو میگریزم. دوان‌دوان و نفس‌زنان خود را به خانه
 میرسانم. در آنجا همه و شادی برپاست، به هر يك
 از ما کودکان کاری مراجعه میکنند تا پوست نخود یا
 خشخاش را جدا کنیم. هیزم تر در بخاری ترق و تروق
 میکند، مادر جانم با ذوق به کار شادی‌انگیز ما چشم
 میدوزد و دایه پیر اولیانا داستانهایی در باره زمان گذشته
 یا قصه‌های هول‌انگیزی پیرامون ساحران و جن و پری
 نقل میکند. ما دختر بچه‌ها بیکدیگر می‌چسبیم و تبسمی
 روی لبان همه نقش میبندد. ناگهان همه با هم خاموش
 میشویم... چو! صدایی میاید! انگار کسی در میزند!
 اصلاً و ابداً: این چرخ نخریسی فرولونای پیر است. چه
 خنده‌هایی سرمیشد! سپس، شب از ترس، خواب
 بچسمانمان راه نمیافت و خوابهای وحشت‌انگیزی می‌بینیم.
 گاهی بیدار میشوم، جرأت جنبیدن ندارم و تا سپیده‌دم
 در زیر لحاف میلرزم. صبح مثل گل تر و تازه‌ای
 برمیخیزم. از پنجره به بیرون مینگرم، تمام صحرا یخبندان
 است، قطرات یخ زده شبم با قشرنازکی شاخه‌های لخت
 درختان را میپوشاند، ورقه نازکی از یخ سطح دریاچه‌ها
 مستور میکند، ابر سفیدی از بخار برفراز دریاچه متصاعد
 میشود و پرندگان به شادی فریاد میزنند، خورشید اشعه

پرنور خود را به اطراف میپراکند و قشر یخ نازک را چون شیشه‌ای در هم میشکند. همه چیز روشن، درخشان و شادی‌آفرین است! دو باره آتش بخاری جرعه پنخش میکند. همه به دور سماور حلقه میزنیم. پولکان، سگ سیاه ما که از سرمای شب به خود می‌لرزد از پنجره به داخل مینگرد و به آرامی دم می‌جنباند. مرد دهاتی سوار بر اسب چالاکی برای آوردن هیزم، از جلوی پنجره عبور میکند. همه خیلی راضی و خوشحالند!.. آه که دوران کودکی من چقدر طلائی بود!..

اکنون با یادآوری آن دوران مثل همان زمان به گریه درآمدم. چقدر همه را زنده و جاندار به یاد آوردم، چقدر تمام گذشته در برابرم به روشنی نقش بست و چقدر وضع کنونی غم‌انگیز و تیره و تار است!.. تمام این‌ها چطور به پایان خواهد رسید. چطور؟ میدانید، من اعتماد و اطمینانی دارم که امسال پاییز خواهم مرد. خیلی خیلی بیمارم. اغلب فکر میکنم که خواهم مرد ولی میل ندارم همینطور بمیرم و در این سر زمین به خاک سپرده شوم. شاید در حالی که هنوز بهبودی کامل نیافته‌ام مثل بهار دوباره بستری شوم. الان هم خیلی به من سخت میگذرد. نمیدانم فدورا امروز کجا رفت، تمام روز برنگشته است و من تک و تنها مانده‌ام. مدتی است که از تنهایی می‌ترسم. دایماً و به ویژه وقتی غرق در تفکر و ناگهان هشیار میشوم، وسوسه‌ای به کلاه‌خورد می‌کند که کسی در اتاق پنهان شده است، یا من حرف می‌زنم و از این رو دچار وحشت می‌گردم. به این سبب است که چنین نامه‌ای را برای شما نوشتم. وقتی به نوشتن می‌پردازم این حالت بر طرف میشود. خدا نگهدار: نامه را تمام میکنم زیرا کاغذ و وقت ندارم. از پول فروش لباس و کلاه فقط یک روبل نقره پیش من مانده است. شما خوب کاری کردید که دو روبل نقره به زن صاحبخانه دادید. او موقتاً خاموش خواهد شد. کمی به سر و وضع خودتان رسیدگی کنید. خدا نگهدار، من بی‌اندازه خسته هستم، نمی‌فهمم از چه رو

اینقدر ضعیف شده‌ام و کوچکترین مشغولیتی خسته‌ام
میکند. اگر هم کاری پیدا شود با این حال چگونه کار کنم؟
همین امر هم برای من کشنده است.

و. د.

۵ سپتامبر.

کبوتر کوچکم، وارنکا!

من امروز، فرشته کوچکم، حوادث زیادی را از
سرگذراندم. اولاً تمام روز سرم درد میکرد. برای این
که اقل کمی هواخوری کنم از منزل خارج شدم و در
فونتانکا به گردش پرداختم. غروب خیلی تاریک و مرطوبی
بود. حالا بعد از ساعت پنج هوا روبه تاریکی میگذارد.
باران نمیبارید ولی در عوض مه که شبیه باران آرامی بود
همه‌جا را فرا گرفت. نوارهای عریض و طویل ابرهای
سیاه در آسمان حرکت میکرد، خیابان ساحلی شلوغ بود و
از بخت بد همه عابرین قیافه‌های وحشت‌زا و غم‌انگیزی
داشتند. مردان مست، زنان دماغ پهن فنلاندی چکمه‌پوش
و بدون رو سری، کارگران تولیدی‌ها، درشکه‌چی‌ها و
کارمندانی که بر سبیل اتفاق در رفت و آمد بودند.
پسر بچگان، شاگرد چلنگری با روپوش راه‌راه، لاغر اندام،
مردنی، با صورت آلوده به دوده و روغن که قفلی
دردست داشت و سرباز بازنشسته قدبلندی - جمعیت
از این‌ها عبارت بود. ظاهراً چنان ساعتی بود که غیر از
این هم نمیتوانست باشد. کانال کشتی‌رانی فونتانکا!
چنان پر از کشتی‌های باری کوچک بود که نمیشد
فهمید چگونه این همه در آن جا گرفته است. خاله زنکها با
کلوچه‌های تر و سیب‌های گندیده، همه آنها خیلی کشیف و
خیس روی پل‌ها نشسته بودند. گردش در فونتانکا
دلتنگی می‌آورد! زیر پا، قلوه سنگهای مرطوب و در دو
طرف، عمارات بلند، سیاه و دوده‌زده‌ای قرار داشت.
زیرپا مه و برفراز سر هم مه بود. خلاصه امروز غروب
خیلی اندوهبار و تیره و تاری بود.

وقتی به خیابان گاروخوایا پیچیدم هوا کاملاً تاریک شده بود و چراغهای گازی را روشن میکردند. خیلی وقت میشد که من در این خیابان نبودم. پیش آمد نکرده بود. خیابان شلوغی است! دکان ها و مغازه پر از اجناس است. همه چیز از پارچه و گلهای مصنوعی درون ویتترین گرفته تا شاپوهای نوآرदार زنانه گوناگون برق میزند و میدرخشد. میشود فکر کرد که همه این ها را فقط برای زیبایی چیده اند - ولی نخیر، هستند کسانی که آنها میخرند و به زنهایشان هدیه میکنند. خیابان ثروتمندی است! در خیابان گاروخوایا بولکی پزان آلمانی زیادی زندگی میکنند که بایستی اشخاص مرفهی باشند. در هر دقیقه چندین کالسکه میگذرد و معلوم نیست چگونه سنگفرش خیابان همه آنها را تحمل میکند. شیشه و آینه کالسکه های پرزرق و برق که در داخل آنها مخمل و ابریشم بکار رفته است، میدرخشد. مستخدمین اعیان و اشراف با سردوشی و شمشیر هستند. من به همه کالسکه ها سرمیکشیدم، همه خانم ها با پیراهن های دکولته نشسته اند و شاید والاحضرت و یا والاگهر باشند. یقین ساعتی بود که همه به مجالس رقص و شب نشینی شتاب داشتند. دیدن شاهزاده خانم و بطور کلی بانوی اشرافی از نزدیک، عجیب و خیلی جالب است. من هرگز آنها را ندیده بودم مگر این که مثل حالا به کالسکه ها سر بکشم. در این وقت هم شمارا به یاد آوردم. آه، کبوتر کوچکم، عزیزم! الان وقتی شمارا به یاد میآورم تمام قلبم به درد می آید. وارنکا، شما چرا چنین سیه روز هستید؟ آخر چه چیزتان بدتر از همه است؟ فرشته کوچکم، شما، مهربان، زیبا و تحصیل کرده هستید، چرا باید چنین سرنوشت شومی نصیبتان شده باشد؟ چرا اینطور است که آدم خوب باید به دست فراموشی سپرده شود و خوشبختی خودش به سراغ دیگری برود؟ میدانم، دخترم، میدانم که این طرز تفکر خوب نیست و آزاداندیشی است ولی صمیمانه و واقعاً چرا همای سعادت هنوز در بطن مادر بال و پر خود را

بر فراز سرکسی میگسترده و دیگری از پرورشگاه یگراست
 قدم به دنیای دون میگذارد؟ اغلب اتفاق میافتد که
 خوشبختی قسمت ایوانوشکا خله* میشود. تو، ایوانوشکا
 خله، کیسه های آبا و اجدادی را زیرورو کن، بنوش،
 بخور و عیش کن و تو فلان فلان شده فقط لبان خودت را
 پلیس. تو فقط به درد این کار هم میخوری، تو داداش
 اینطوری هستی! گناه دارد، دخترم، اینطور فکر کردن
 گناه است ولی چه باید کرد که بی اختیار گناه، خودش
 روح آدم را قبضه میکند. نوردیده عزیزم، شما میبایست
 در چنین کالسکه هائی مسافرت میکردید. تیمسارها و
 نه پاپتی های دور و بر ما میبایست نگاه لطف شمارا
 میقاییدند. شما نه با پیراهن متقال کهنه بلکه با ابریشم و
 جواهرات میبایست رفت و آمد میکردید. شما میبایست
 نه چون حالا لاغر و نحیف بلکه مثل قند و عسل، تر و
 تازه، سرخ و سفید و چاق و چله باشید. آن وقت من هم
 از این خوشبخت میشدم که اقلا از توی کوچه به پنجره
 پرنور شما نگاه کنم و حتی سایه شمارا ببینم. پرنده
 قشنگ من، تنها از فکر این که شما در آنجا خوشبخت و
 مشغوف هستید خرسند میشدم. اما حالا چه! کم بود که
 مردمان کین توز شمارا نیست و نابود کردند، حالا هم هر
 آشغال کله ای و هر بدمستی شمارا میرنجاند. آدم وقیحی که
 فراك شق و رقی هم به تن دارد، با عینک دسته طلائی به
 شما مینگرد و حرف های خارج از نزاکت اورا باید بامسأله
 گوش دهید! کاملا اینطور است، کبوترکم! علت همه
 اینها چیست؟ علت این است که شما یتیم، بی دفاع و
 دوست زورمندی که تکیه گاه استوار شما باشد، ندارید.
 این چه آدم و چه آدمهائی هستند که تحقیر یتیم برای آنها
 هیچ اهمیتی ندارد؟ اینها آشغال و نه انسان، فقط
 آشغال هستند. همینجوری به حساب می آیند ولی در
 حقیقت وجود خارجی ندارند. من به این امر مطمئنم. این

* ایوانوشکا خله - قهرمان افسانه روسی.

آدمها از این خیل هستند ! عزیزم ، بعقیده من آن نوازنده دوره‌گردی که امروز در گاروخوایا دیدم مستحق احترام بیشتری از این گونه آدم‌هاست . او هر چند تمام روز بالا و پایین میرود و عذاب میکشد و در انتظار يك شاهي بی قابل و دردنخور برای نان است ولی در عوض آقای خوداست و خودش را سیر میکند . نمیخواهد صدقه بگیرد ولی در عوض برای شادی مردم مثل فرفره کار کرده پیش خودش فکر میکند که هر چه از عهده‌ام برمیاید شادی میافرینم . او فقیر و مستمند است و همینطور هم در فقر باقی میماند ولی در عوض او فقیر شرافتمندی است . او خسته میشود ، از سرما میلرزد ، دایماً کار میکند و هر چند به شیوه خود ولی زحمت میکشد . دخترجان ، در دنیا افراد شرافتمند فراوانند که هر چند مطابق کار خود و سودمندی آن ، پول ناچیزی به دست میاورند ولی به هیچکس تعظیم و تکریم نمیکنند و از هیچ کس تقاضای نان ندارند . من هم عیناً مثل این نوازنده دوره‌گرد هستم یعنی کاملاً مثل او نیستم اما در فکر ، در نجابت خود و در رابطه با اشرافیت دقیقاً چون او برحسب نیروی خود هر چه از دستم برآید زحمت میکشم . بیشتر از این نمیتوانم ، زورم نمیرسد .

دخترکم ، من از این جهت حرفم را به نوازنده دوره‌گرد کشاندم که امروز اتفاق افتاد فقر دوگانه خود را احساس کنم . ایستادم که نوازنده را تماشا کنم اما در حقیقت چنان افکاری به مغزم هجوم آورده بود که برای پخش آن توقف کردم . به غیر از من ، درشکه‌چی‌ها ، دختر بی سروپا و دختر بچه کوچک سراپا آلوده‌ای هم ایستاده بودند . نوازنده ارگ دستی خود را در برابر پنجره کسی گذاشته بود . پسر بچه ده‌ساله‌ای که اگر قیافه بیمار و نحیفی نداشت پر بديك نبود ، با يك تا پیراهن و چیزی به پا که تقریباً نبودش بهتر بود ، با دهان باز ایستاده تماشا میکرد - آری ، کودکی است ! نگاه میکرد که عروسکهای روی ارگ چطور میرقصند ولی دست و پایش یخ زده بود ، میلرزید و انتهای

آستینش را میجوید . می بینم که کاغذ کوچکی در دست دارد . آقائی رد شد و سکه کوچکی به سوی نوازنده انداخت . سکه درست به همان جعبه دیواره داری که مسیو و مادام عروسکی در آن میرقصیدند ، افتاد . همین که سکه جرنگی کرد پلسرک من از جا پرید و با کمرویی به اطراف نظری انداخت و ظاهراً خیال کرد که پول را من داده ام . به سوی من دوید ، دستان کوچکش میلرزید ، صدایش میلرزید ، تیکه کاغذی را به جانب من دراز کرد و گفت : یادداشت ! من یادداشت را باز کردم - خب که چه ، همه چیز از قبل معلوم است . ای نیکو کاران ! مادری در برابر چشم فرزندان خود میمیرد ، سه فرزند او گرسنه اند ، شما الان به ما کمک کنید ، چون در حال مرگم و به خاطر این که شما خیراندیشان حالا جوجه های مرا فراموش نمیکنید در آن دنیا شمارا از یاد نخواهم برد . حادثه نادری نبود . امر معیشتی و روشنی بود . اما من چه کمکی به آنها از دستم بر میاید؟ چیزی هم به او ندادم . ولی چقدر اسف انگیز بود ! پسر بچه رنگ پریده و کبود از سرما و یا شاید هم از گرسنگی ، دروغ نمیگوید ، سوگند میخورم که دروغ نمیگوید . من به این امور آشنا هستم . ولی این بداست ، چرا این مادران زشت رفتار مواظب کودکان خود نیستند و در این هوای سرد آنها را نیمه لخت با یادداشت به خیابان روانه میکنند . او ممکن است زنک احمقی است ، اخلاق درست و حسابی هم نداشته باشد و شاید غمخواری هم در کنار او نباشد . این است که دراز به دراز ، افتاده است و شاید واقعاً هم بیمار باشد . خب ، میبایست به جایی که لازم است مراجعه میکرد . در ضمن ممکن است زن حقه بازی باشد ، قصداً بچه گرسنه و مردنی را برای گول زدن مردم میفرستد و بیماری خود را به رخ آنها میکشد . پسرک بیچاره هم با این یادداشت ها چه خواهد آموخت ؟ فقط سنگدل خواهد شد ، می رود ، میدود و گدایی میکند . عابرین میگذرند ولی وقت غمخواری ندارند . قلب آنها از سنگ و سخنانشان بیرحمانه است . «گم شو ! دور شو ! شیطننت

میکنی!» کودک از همه کس فقط این هارا میشنود ، سخت دل میشود و بیهوده در سرما میلرزد . طفلک وحشت زده گویی جوجه افتاده از لانه شکسته‌ای است . دست و پایش را سرما میزند . قلب آدم درهم فشرده میشود . نگاه میکنی حالا دیگر او سرفه هم میکند . بیماری چون مار کشنده‌ای به سینه‌اش میخزد و زیاد هم منتظر نخواهد شد . یکبار متوجه میشوی که در گوشه متعفنی ، بدون مراقبت و بدون کمک ، داس مرگ هم بر فراز سرش آویزان گردید . و این پایان زندگی اوست ! چه زندگی‌هایی وجود دارد ! آه ، وارنکا ، شنیدن این که «بده به راه مسیح» ، از کناری گذشتن ، چیزی ندادن و گفتن : «خدا بدهد» چقدر شکنجه‌آور است ! برخی «بده به راه مسیح» ها هنوز قابل تحمل است . (بده به راه مسیح هم گوناگون است) . برخی طولانی ، کشیده ، عادی ، باطنین و خلاصه گدایانه است . به چنین کسانی اگر چیزی هم ندادی ، هنوز زیاد شکنجه‌آور نیست . این گدای سابقه‌دار و کهنه کار و گدای حرفه‌ای است . فکر میکنی او عادت کرده است ، فکر میکنی تاب خواهد آورد و میداند چگونه با تهیدستی به سربرد . برخی «بده به راه مسیح» های دیگر غیر عادی ، خشن و وحشت آور است - مثلا همین امروز وقتی داشتم یادداشت را از پسرک می‌گرفتم ، همانجا کنار حصار کسی ایستاده بود که از همه گدایی نمیکرد و به من میگوید : «ارباب ، پول سیاهی به راه مسیح بده !» چنان صدایش نخراشیده نتراشیده بود که من از حس وحشتزایی به خود لرزیدم و به او چیزی ندادم . نداشتم که بدهم . مسئله دیگر این است که ثروتمندان دوست ندارند تهیدستان بدفرجام با صدای بلند شکایت کنند ، - میگویند آنها آدم را ناراحت میکنند و مزاحم میشوند . بله ، همیشه تهیدستی مزاحم است ، - یقین آه و ناله شکم گرسنه مانع خواب راحت میشود !

عزیزم ، برسبیل اعتراف به شما میگویم که قصد من از نوشتن این مطالب درد دل و در عین حال بیشتر به خاطر

آن بود که نمونه سبک خوب انشاء خود را به شما ارائه دهم . زیرا ، دختر جان ، یقیناً خود شما اقرار میکنید که اخیراً سبک من دارد شکل میگیرد . ولی حالا متوجه شدم چنان افسردگی بر من چیره شد که خود تاکنه قلب با افکارم همدرد شدم و هر چند ، دخترم ، میدانم که این همدردی هیچ تاثیری ندارد با این وجود آن را به نحوی اجرای عدالت نسبت به خود میشمردم . عزیزم ، واقعاً گاهی انسان بدون هیچگونه علتی خودش را نابود میکند ، به اندازه سر سوزنی ارزش برای خود قایل نمیشود و خود را کمتر از پول سیاهی میشمرد . هرگاه به قیاس پردازیم ، این شاید از آن جهت باشد که من هم خودم مثل همان پسرک بیچاره‌ای که از من صدقه میطلبید ، وحشت زده و رانده شده هستم . دخترم ، اینک به استعاره خواهم پرداخت . بیائید و گوش فرا دهید : عزیزم ، گاهی در حالی که صبح زود به سر خدمت میشتابم به نظاره شهر که چگونه بیدار میشود ، برمیخیزد ، دودودم و جوش و خروش راه میاندازد ، میپردازم . انسان در این طور مواقع و در برابر چنین مناظر تماشایی اغلب چنان کوچک و حقیر میشود که انگار کسی به بینی کنجکاویش تلنگر زده باشد ، چون بچه سر به زیر و آرامی به راه خود ادامه داده دستی به علامت بی‌اعتنائی تکان میدهد ! اکنون به این عمارات سیاه ، دوده زده ، بزرگ و یکپارچه نظری بیافکنید و تعمق کنید ، آن وقت خودتان قضاوت خواهید کرد که آیا بیهوده و ناحق بود که من هم خود را چنین خوار شمردم و دچار شرم بیجایی شدم ؟ وارنکا ، در نظر داشته باشید که سخنانم نه به مفهوم مستقیم بلکه به استعاره است . نگاه کنیم که در این عمارات چه میگذرد ؟ در آنجا در گوشه دودآلودی ، در طویله نموری که برحسب احتیاج مسکن شمرده میشود ، پیشه‌وری از خواب بیدار میشود . خواب هم چه خوابی ، اگر نمونه‌وار بگویم تمام شب چکمه‌ای را به خواب میبیند که دیروز از روی غفلت چرم آن را زخمی کرده بود . مثل این که درست همین آشغال هم باید

به خواب آدم بیاید! خب، او پیشه ور است، او کفاش است: میشود او را به خاطر این که همه‌اش در فکر مال خود باشد، بخشید. بچه‌هایش در آنجا جیغ و ویغ راه میاندازند و زنش گرسنه است. دخترجان، و این تنها کفاشان نیستند که گاهی به این ترتیب از خواب برمیخیزند. عزیزم، این هنوز چندان عیبی نداشت و به نوشتنش نمی‌ارزید ولی وضع از این قرار است که در همین عمارت، طبقه‌ای بالا یا پایین تر در اتاق‌های طلاکاری، ثروتمندترین شخصیت ممکن است همان چکمه یعنی چکمه از نوع دیگری، مد دیگری اما در هر صورت چکمه‌ای را در خواب ببیند. زیرا، دخترم، به معنی که من اینجا در نظر دارم، همه ما کم و بیش کفاش هستیم. این هم باز اهمیتی نداشت ولی چیزی که مدهوم است، هیچکس در کنار این شخص ثروتمند نیست که به گوش او زمزمه کند: «در این باره فکر کردن، تنها در فکر خود بودن، تنها برای خود زیستن کافی است. آخر، تو کفاش نیستی، فرزندان تو تندرستند و زنت تقاضای نان ندارد، به اطراف خود نگاهی بیانداز، آیا مورد دیگری جز چکمه خود برای غمخواری نداری!» وارنکا، این مطلبی بود که من میل داشتم بطور استعاره به شما بگویم. عزیزم، امکان دارد که این بیان خیلی آزاداندیشی باشد ولی این فکری است که گاهی به‌مخیله‌ام خطور میکند و آنگاه ناخودآگاه اختیار زبان از کفم خارج میشود. بدین جهت اگر تنها از همه‌مه و غلغله ترسید پس دلیلی ندارد که انسان برای خود به اندازه یک پول سمیاه ارزش قائل شود. دخترم، سخن چنان به پایان رسید که شما شاید فکر کنید تهمت میزنم، دچار افسردگی خاطر شده‌ام و یا این‌ها را از روی کتابی نوشته‌ام؟ نه دخترم، شما مطمئن باشید که از تهمت زدن بری هستم، خاطر افسرده نبود و از روی هیچ کتابی هم ننوشته‌ام. بله!

من با روحیه‌ای حزین از خیابان به منزل برگشتم، پشت میز نشستم، کتری را گرم کردم و آماده

میشدم تا یکی دو لیوان چای سربکشم که غفلتاً گورشکوف
 مستاجر تهیدست خانه ما به اتاقم سرکشید. از صبح
 مشاهده کرده بودم که او همه‌اش در کنار مستاجرین دیگر
 چشم میدواند و در صدد است نزد من بیاید. گذرا به
 عرضتان میرسانم، دخترم، که زندگی و گذران آنها از
 مال من هم بدتر است! زن، فرزندان! بنابراین اگر من
 به جای گورشکوف بودم دیگر نمیدانم به چه کارهایی که
 دست نمیزدم! باری، گورشکوف من وارد میشود، تعظیم
 و تکریم میکنند، قطرات اشک وقتی چشم مثل همیشه روی
 مژه‌هایش خشک شده است. پاهارا به زمین میکشد اما دهانش
 به کلمه‌ای باز نمیشود. من اوراروی صندلی نشاندم، راستش
 صندلی شکسته بود و غیر از آن هم چیز دیگری نداشتم.
 به او چای تعارف کردم. میخواست بدون قند بنوشد و
 وقتی من اصرار کردم که باید قند برداشت دو باره شروع
 به عذرخواهی کرد و مدتی جروبجث و امتناع میکرد و
 سرانجام کوچکترین حبه‌را به لیوان خود انداخت و به
 اثبات پرداخت که چای او بطور غیر عادی شیرین است.
 امان از فقر که اشخاص را به چه حقارتی میکشاند! من به
 او گفتم: «خب، پدرجان، چطور هستید، چه مسئله‌ای
 است؟» میگوید: «ماکار آلکسیویچ، شما خیرخواه من
 هستید، به خاطر خدا لطفی نشان دهید و به خانواده
 بدبختی کمک کنید. فرزندان و زنم چیزی برای خوردن
 ندارند و پدر که من باشم دیگر چه وضعی میتوانم داشته
 باشم». میخواستم چیزی در جواب بگویم ولی او حرف مرا
 قطع کرد: «من در این جا از همه میترسم، ماکار
 آلکسیویچ، یعنی نه این که میترسم، ولی میدانید
 همینطوری خجالت میکشم. آنها اشخاص متکبر و
 خودپسندی هستند. من به شما، پدرجان خیراندیش
 هم زحمت نمیدادم زیرا میدانم که خود شما هم نامایماتی
 دارید و میدانم که شما خیلی هم نمیتوانید کمک کنید،
 ولی اقلاً چیزی قرض بدهید. به آن علت جسارت ورزیدم
 از شما خواهش کنم که از قلب مهربان شما خبر دارم.»

میدانم که خود شما هم محتاج و الان دچار تنگدستی هستید
 و از این روهم در قلب خود احساس همدردی میکنید» .
 او سخن خود را چنین به پایان رساند که ماکار آلکسیویچ ،
 گستاخی و بی ادبی مرا ببخشید . من به او جواب میدهم
 که از صمیم قلب خوشحال میشدم اما چیزی ندارم و بکلی
 مفلس هستم . او به من میگوید - «پدرجان ماکار
 آلکسیویچ ، من خواهش زیادی ندارم ، يك مبلغ جزئی
 (در این وقت او مثل لبوسرخ شد) ، زن و فرزندانم
 گرسنه اند - اقلاده کوچکی ، چیزی» . این جا بود که
 قلب خودم هم به درد آمد . فکر میکنم وضع آنها از من هم
 خرابتر است ! برای خودم همه اش بیست کویک مانده
 بود ، روی آن حساب میکردم و قصد داشتم فردا برای
 مایحتاج ضروری به مصرف برسانم . میگویم - «نه ،
 مرد محترم ، نمیتوانم ، نمیتوانم ، مقدورم نیست» .
 میگوید - «پدر جان ، ماکار آلکسیویچ ، هر چه که دلتان
 میخواهد ، اقلاده کویک» . خب ، دخترم ، من بیست کویک
 خود را از کشو درآوردم و به او دادم ، این هم عمل خیر !
 امان از دست فقر و تنگدستی ! من با او به صحبت
 پرداختم و میپرسم : بچطور شما ، پدرجان ، چنین محتاج
 شده اید و با این احتیاج اتاقی را به پنج روبل نقره اجاره
 کرده اید ؟ او به من توضیح داد که اتاق را شش ماه پیش
 اجاره کرد و پول سه ماه را از پیش پرداخته است . بعد
 اوضاع عوض شد بطوری که بیچاره راهی به جایی ندارد .
 منتظر بود که پرونده او در این مدت بسته شود .
 پرونده اش ناگوار است . وارنکا ، ببینید ، چرا او در
 مقابل دادگاه جوابگوست . او با بازرگانی که مقاطعه
 دولتی را نقض کرده است سروکار دارد . مسئله را کشف
 کردند ، بازرگان را به دادگاه کشاندند و او هم گورشکوف
 را که تماسی با این مسئله داشت به پرونده دزدی خود
 چسباند . اما در حقیقت امر ، گناه گورشکوف سهل انگاری ،
 بی احتیاطی و اهمال غیر قابل بخشایش نسبت به منافع
 دولت است . پرونده چندین سال است در جریان است و

به انواع موانع علیه گورشکوف برمیخورد . گورشکوف میگوید : «از اتهام بی‌شرافتی مبری هستم . بی‌گناهم ، ذره‌ای تقصیر ندارم و در مورد حيله‌گری و غارت تبرئه شده‌ام» . این پرونده کمی لکه دارش ساخت . گرچه تقصیر عمده‌ای برای او پیدا نشد ولی او را از خدمت دولتی معاف کردند و تا تبرئه کامل نخواهد توانست مبلغ وابل ملاحظه‌ای را که در دادگاه بابت غرامت مورد اختلاف و حق اوست ، از بازارگان اخذ کند . من به او باور دارم ولی دادگاه به حرف او باور نمی‌کند . پرونده چنان کلاف سر درگم و گره‌خورده‌ای شده که صد سال دیگر هم باز نمیشود . تا می‌ایند کمی آن را رو براه کنند ، بازارگان از نو و از نو آن را به هم می‌زنند . عزیزم ، من روحاً گورشکوف را درک و با او اظهار همدردی می‌کنم . آدم بی‌بیکار را به خاطر بی‌اعتمادی در هیچ جا قبول نمی‌کنند ، هر چه دارو ندارشان بود خوردند ، پرونده‌اش در هم و برهم است و در ضمن کاملاً بیوقت و بیموقع نوزادی متولد شد که خرج روی دستشان گذاشت ، پسرش بیمار شد - خرج ، مرد - باز هم خرج داشت . زنش بیمار است ، خودش مرض مزمنی دارد و خلاصه بدبختی از همه طرف به او روآور شده است . در عین حال او میگوید که همین روزها منتظر حکم مساعدی در باره پرونده است و در این باره کوچکترین شکی ندارد . دخترم ، به حال او افسوس می‌خورم و خیلی متأسفم ! این آدم از دست رفته و سر در گم را تا حدودی دلگرم کردم . او در جستجوی حمایتی است و این بود که من به او دلداری دادم . خب ، خدا نگهدار ، دخترم ، مسیح حافظ شما باشد و سلامت باشید . کبوتر كوچك من ! به محض این که به یاد شما می‌افتم انگار مرهمی به روی زخم روح بیمارم می‌گذارند . هر چند به خاطر شما رنج می‌برم ولی رنج به خاطر شما هم شیرین است .

دوست صمیمی شما
ماکار دیووشکین .

مادر جان ، واروارا آلکسیونا !

در حالتی که از خود بیخودم به شما نامه مینویسم .
 از حادثه دهشتناکی سخت هیجان زده هستم . سرم چرخ
 میخورد و حس میکنم که همه اشیاء در اطرافم میچرخند .
 آه ، عزیزم ، الان چنان مطلبی را برای شما تعریف خواهم
 کرد ! ما از قبل این پیشامدرا حدس نمیزدیم . نه ، من
 باور نمیکنم که حدس نمیزدم ، همراه از قبل احساس
 میکردم . تمام این حادثه را قلب من از پیش درک میکرد !
 من حتی شب پیش چیزی شبیه به این را در خواب دیدم .
 حادثه از این قرار بود . بدون در نظر گرفتن سبک ،
 همانطور که خدا به روحم الهام میکند برایتان تعریف
 خواهم کرد . امروز سرکار رفتم ، به آنجا رسیدم ،
 نشستم و به نوشتن پرداختم . دخترم ، شما باید بدانید :
 دیروز تیموفی ایوانویچ پیش من میاید و شخصاً امر
 میفرماید که نامه فوری لازم است . میگوید ، ما کار
 آلکسیویچ ، تمیز ، سریع و دقیق پاکنویس کنید ، همین
 امروز به امضا خواهد رسید . باید به عرض شما ،
 فرشته کوچکم ، برسانم که تمام دیروز حالم سر جایش
 نبود و میل نگاه به چیزی را نداشتم . اندوه و دلنگی بر
 جانم حکمفرما بود ! قلبم سرد و روحم تیره بود و تنها
 شما ، طفلك بیچاره ام ، در ذهنم بودید . خب ، من به
 پاکنویسی شروع کردم ، تمیز و خوب نوشتم ، فقط نمیدانم
 چطور دقیقتر به شما توضیح دهم که چگونه خود شیطان
 رجیم مراگمراه کرد . سرنوشت نهانی مقرر داشته بود یا
 باید این طور میشد - به هر تقدیر سطر کاملی را از قلم
 انداختم . خدا میداند نامه با چه مضمونی از کار درآمد یا
 اصلاً بی معنی شد . دیروز دیر کردند و فقط امروز کاغذ
 را برای امضا به حضور عالیجناب بردند . من از همه جا
 بی خبر ، امروز در ساعت معین سرکار حاضر شدم و در
 کنار یمیلیان ایوانویچ جلوس کردم . عزیزم ، باید به شما

یاد آور شوم که اخیراً شرم حضور و کمرویی ام نسبت به گذشته دو برابر شده است ، در این اواخر من حتی به کسی نگاه نمیکنم و همینقدر که صدلی کسی اندکی جیر جیر کند ، کم میماند قالب تهی کنم . امروز هم عیناً ساکت و آرام مثل مرغ کرچ نشسته بودم . ناگهان یفیم آکیمیوچ (چنان آدم جنجالی است که خدا به داد برسد !) با صدائی که همه شنیدند اعلام کرد : شما ماکار آلکسیویچ ، با خیال راحت نشسته‌اید تو - هو - هو و خبر ندارید ؟ در ضمن چنان دهن کجی کرد که همه کسان دور و برما بدیهی است به حساب بنده ، از خنده روده بر شدند و سر از نو سامان از نو ! من گوشم را بستم و چشم بهم آوردم ، برای خودم نشسته‌ام و تکان نمیخورم . برای این که آنها زود دست بردارند به چنین شیوه‌ای متوسل میشوم . غفلتاً صدای مهممه رفت و آمد و دوندگی میشنوم . گوش میدهم آیا گوشهایم غلطی نمیشنود ؟ نخیر ، مرا صدا میکنند ، مرا میطلبند ، دیووشکین را احضار میکنند . قلب در سینه‌ام چون گنجشکی در قفس به تپش درآمد و نمیفهمم چرا خودم هم ترسیدم ، فقط میدانم که هرگز در عمرم اینقدر نترسیده بودم . مثل این که اتفاقی نیافتاده است و این من نیستم ، به صدلی میخکوب شدم . ولی دوباره صدا نزدیک و نزدیکتر میشد و بالاخره درست زیر گوشم برخاست : دیووشکین ! دیووشکین ! دیووشکین کجاست ؟ چشم برمیدارم : یفستافی ایوانویچ در برابر من ایستاده است و میگوید : ماکار آلکسیویچ ، هر چه زودتر نزد عالیجناب حاضر شوید ! سرکاغذ چه بلائی آوردید ! فقط همین را گفت ، اما کافی بود . دخترم ، کافی گفته شده بود ، اینطور نیست ؟ من مردم و زنده شدم ، خشکم زد ، هوش از سرم پرید و راه افتادم - اما چه راه افتادنی که بین مرگ و زندگی قرار داشتم . مرا از اتاق اول ، دوم و سوم به دفتر میگردانند و به حضور رسیدم . نمیتوانم به شما پاسخ مثبت دهم که آن وقت در چه فکری بودم ، میبینم عالیجناب ایستاده‌اند و دیگران

همه ، ایشان را دوره کرده‌اند . بنظرم تعظیم را فراموش کردم . چنان سراسیمه بودم که لبانم می‌جنبید و پاهایم می‌لرزید . دخترم ، ترس و لرز هم داشت . اولاً ، خجالت میکشیدم . نگاهی به آینه سمت راست کردم و آن چهره را که در آنجا دیدم برای این که خود را از دست داد ، کافی بود . ثانیاً ، من همیشه طوری رفتار میکردم که گویی در این جهان وجود خارجی ندارم . بدین جهت گمان نمی‌رود که عالیجناب از وجود من اطلاعی داشتند . شاید سرسری در اداره‌شان نام دیووشکین را هم شنیده باشند ولی تماس نزدیکی هیچگاه نداشته‌اند .

ایشان با غضب شروع کردند : «چطور این کار آقا ، از شما سرزد ! شما حواستان کجاست ؟ این کاغذ مهم به موقع لازم بود اما شما آنرا خراب کردید . چطور شما توانستید ؟» - در همین وقت عالیجناب ، یفستافی ایوانویچ را مخاطب قرار داد . من در این میان فقط کلماتی شکسته بسته بگوשמ می‌خورد : «سهل انگاری ! اهمالکاری ! دردسر ایجاد میکنید !» من می‌خواستم دهان باز کنم و پوزش بطلبم ولی قادر نبودم . جرأت سرپیچی هم نداشتم که از آنجا بگریزم . ودراین وقت ... در این وقت ، دخترجان ، چنان اتفاقی افتاد که حالا هم از خجالت قلم را به سختی در دست نگه میدارم . دگمه‌ام ، دگمه لعنتی‌ام که به نخ‌بند بود ناگهان برید ، افتاد ، جست و خیز زد (ظاهراً من دستم بی‌اختیار به آن خورده بود) ، جرنگی کرد و در میان سکوت همگانی یگراست به کنار پای عالیجناب غل زد . این تمام برائت‌جویی ، عذرخواهی ، پاسخ و همه آن مطالبی بود که من قصد داشتم به عالیجناب عرض کنم ! پیامد آن وحشت‌زا بود ! عالیجناب بیدرنگ به قیافه و سر و وضع من توجه فرمودند . من با یاد آوردن آنچه را که در آینه دیده بودم ، پریدم تا دگمه‌را بقایم . حماقتم گل کرد ! دولا شدم می‌خواستم دگمه را بردارم . غل می‌خورد ، می‌چرخید و نمیتوانستم آنرا بگیرم ، خلاصه در چابکی هم ممتاز شدم . در این لحظه احساسی به من دست داد که

آخرین نیرویم به پایان میرسد و دیگر همه چیز بکلی از دست رفت! تمام اعتبار زایل و خود آدم نابود شد! همزمان هر دو گوشم بدون هیچ علت و سببی به زنگ زدن پرداخت و نام ترزا و فالدونی در آن منعکس گردید. عاقبت دگمه لعنتی را به دست آوردم، قد راست کردم و خود را کشیدم. میبایست خبردار میایستادم و دست روی دراز شلوارم میگذاشتم! ولی از آنجا که احمقم، نخیر: شروع کردم دگمه را به نخ بند کنم، انگار سرچایش بند میشد. بعلاوه لبخند میزنم، بله لبخند میزنم. عالیجناب ابتدا روبرگرداندند و سپس دوباره به من نگاه کردند - میشنوم که به یفستافی ایوانویچ میفرمایند: «این چه وضعی است؟.. نگاه کنید چه قیافه‌ای دارد!.. او کیست!.. او چیست!..» آه، عزیزم، دیگر چه میماند - او کیست؟ و او چیست؟ حسابی دسته گل به آب دادم! میشنوم که یفستافی ایوانویچ میگوید: «کارهای غیر قانونی از او مشاهده نشده است، در هیچ امری شرکت نکرده است، رفتارش نمونه است. حقوقش کافی است. طبق پایه‌اش...» عالیجناب میگوید: «یک طوری به او همراهی کنید، به او مساعده بدهید...» میگویند: «همه را گرفته است، چند ماه پیشخوری کرده است. سر و وضعش درست این طور است، اما رفتارش خوب است و خطائی از او سر نزده است، هرگز به چشم نخورده است». من، فرشته کوچکم، میسوختم و میساختم، در آتش جهنم میسوختم! عالیجناب با صدای مطمئنی میفرمایند: «خب، زودتر دوباره پاکنویس کنید، دیووشکین جلوتر بیایید، دوباره از نو بدون اشتباه پاکنویس کنید و حرف شنو باشید...» در این وقت عالیجناب به سایرین روبرگرداندند، او امر گوناگونی صادر کردند و همه متفرق شدند. همین که همه رفتند عالیجناب دفترچه‌ای را بیرون میکشند و اسکناس صد روبلی از آن بیرون میاورند. ایشان میگویند: «آن چه که از دستم برمیاید، هر طور صلاح میدانید حساب کنید...» و اسکناس را به دست من

دیچپانند . فرشته کوچولویم ، من به خود لرزیدم . تمام روحم به هیجان درآمد و نمیدانم چه حالی به من دست داد . من داشتم دست ایشان را میگرفتم . ولی ، کبوترم ، خون به چهره‌شان ریخت - بله ، به اندازه سر مویی ، عزیزم ، از حقیقت دور نمیشوم : دست من ناشایست را گرفتند و آنرا تکان دادند ، بله تکان دادند ، گویی هم‌ردیف ایشان و گوئی مثل خودشان عالیمقام هستم . همینطوری گرفتند و تکان تکان میدادند . میگویند - «بروید ، هر چه میتوانم ... اشتباه نکنید و حالا تقصیر شما نصف میشود» .

اینک ، دختر جان ، چنین تصمیم گرفتم که از شما و ندورا خواهش کنم و هر گاه فرزندان داشتم به آنها هم دستور میدادم تا به درگاه خدا دعا کنند یعنی اینطور : برای پدر تنی خود دعا نکنند ولی همه‌روزه و الی‌الابد به جان عالیجناب دعا کنند ! عزیزم ، باز خواهم گفت و اینرا رسماً میگویم - دخترم ، خوب به من گوش کنید - سوگند یاد میکنم ، هر چند در ایام سخت و سرشار از درماندگی و ناگامی با نگاه به بدبختی شما و خودم به تحقیر و بی‌استعدادی خودم ، از غم روحی هلاک میشدم ولی با این وجود ، به شما سوگند میخورم که این صد روبل به‌اندازه عنایت شخص عالیجناب ، نسبت به من ناچیز و شرابخوار که دست ناشایست مرا فشردند ، برایم گرامی نیست . ایشان با این کردار خود روح مرا زنده و زندگی مرا برای ابد شیرین کردند . اعتماد واثق دارم که هر چند هم که در برابر خداوند متعال گناهکار باشم ولی دعای خوشبختی و نعمت برای عالیجناب در درگاهش مستجاب خواهد شد ! . . . دختر جان ! من اکنون در حالت روحی خیلی خراب و دچار هیجان عجیبی هستم ! قلبم میتپد و میخواهد از قفس سینه‌ام آزاد شود . خودم هم بکلی سست و بیحال شده‌ام . چهل و پنج روبل اسکناس برایتان میفرستم ، بیست روبل به زن صاحبخانه میدهم و سی و پنج روبل هم برای خودم نگه میدارم . بیست روبل آنرا صرف لباس خواهم

کرد و پانزده روبل برای مخارج زندگی باقی خواهم گذاشت . فقط تمام این حوادث بامدادی سراسر وجودم را متلاطم کرده است و حالا دراز خواهم کشید . در ضمن آرام و خیلی آرام هستم . تنها روحم در هم میشکند و احساس میکنم که قلبم در درون میلرزد ، مرتعش و در تب و تاب است . نزد شما خواهم آمد . حالا واقعاً تمام این عواطف مرا سر مست کرده است ... دختر جان ، کبوتر کوچک و گرانبهای من ! خدا همه چیز را میبیند .

دوست شایسته شما

ماکار دیووشکین .

۱۰ سپتامبر .

ماکار آلکسیویچ مهربانم!

دوست عزیز ، من از خوشبختی شما بی نهایت خوشحالم و میتوانم نیکوکاری رئیس شمارا ارج گذارم . باری ، حالا دیگر شما از اندوه و غم استراحت کنید! فقط شما را به خدا دوباره پول خودرا بیهوده مصرف نکنید . بی سروصدا و هر چه ممکن است ساده تر زندگی کنید . از همین امروز شروع کنید همیشه اقلاً چیزی پس انداز نمایید تا تهیدستی دوباره شمارا غافلگیر نکند . شما را به خدا نگران ما نباشید . من و فدورا يك طوری زندگی خواهیم کرد . ماکار آلکسیویچ ، چرا پول زیادی برایمان فرستاده اید . ما به هر آنچه که داریم قانعیم . گرچه به زودی برای تغییر منزل پول لازم خواهد شد ولی فدورا امیدوار است طلب قدیمی و کهنه خودرا دریافت کند . بیست روبل برای روز مبادا نگه میدارم و بقیه را برای خود شما پس میفرستم . ماکار آلکسیویچ ، لطفاً قدر پول را بدانید . خدا نگهدار ، حالا دیگر آرام زندگی کنید و سلامت و خرسند باشید . من مفصلتر به شما مینوشتم ولی شدیداً خسته هستم ، دیروز تمام روز از بستر برخاستم . خوب کاری کردید که قول دادید به ما سر میزنید . ماکار آلکسیویچ ، به عیادت من بیایید .

واروارا آلکسیونای مهربانم!

عزیزم، تقاضا دارم حالا که من کاملا خوشبخت و از همه چیز راضی هستم، از من جدا نشوید. کبوتر کوچکم! شما به فدورا گوش ندهید، من هر چه را که شما میل داشته باشید انجام خواهم داد، رفتار خود را اصلاح خواهم کرد و تنها به احترام عالیجناب رئیس هم که شده باشد رفتار خوب و شایسته‌ای خواهم داشت. ما دوباره نامه‌های سعادت بار به همدیگر خواهیم نوشت و افکار، شادی و غم خود را، اگر غمی باشد، با هم در میان خواهیم گذاشت. دو نفری در سازش و خوشبختی به سر خواهیم برد. به ادبیات میپردازیم... فرشته کوچک من! در سرنوشت من همه چیز در هم آمیخته است و به سوی بهتر شدن گرایش دارد. زن صاحبخانه سازگارتر و ترزا عاقلتر از گذشته است. حتی خود فالدونی هم کمی چست و چالاک شده است. با راتازیایف آشتی کردم. خودم از شدت خوشحالی به اتاق او رفتم. دختر جان، او به راستی آدم با محبتی است و آنچه که از او بدگویی میکردند، بی معنی است. من اکنون کشف کردم که همه این حرف‌ها افترای ناجوانمردانه است. او بهیچوجه قصد نداشته است که درباره ما چیزی بنویسد: او خودش این را به من گفت. اثر جدید خودش را برایم خواند. به من توضیح داد که اگر در آن وقت هم مرا دون ژوان نامید، این اصلا فحش یا عنوان خارج از نزاکتی نیست. این کلمه تمام و کمال از خارجه گرفته شده است و به معنی پسر چابک است و اگر زیباتر یا ادبی تر گفته شود، یعنی جوان - فرصت را از دست مده - همین! چیز دیگری غیر از این نیست. فرشته کوچکم، شوخی بی ضرری بود و من بیسواد، از روی حماقت رنجیدم. بله، از او عذرخواهی کردم... وارنکا، هوا هم امروز با وجود این که از صبح برف ریزه سبکی گویی از میان غربال میبارید خوب و عالی است و عیبی ندارد! در

عوض محیط کمی تر و تازه شد. رفتم چکمه بخرم و چکمه عجیبی خریدم. از خیابان نوا گذشتم و روز نامه «پچلکا» («زنبور عسل») را خواندم. آها، راستی مطلب اصلی را فراموش میکنم برایتان تعریف کنم.

ملاحظه میفرمایید چه بود:

امروز در باره عالیجناب با یمیلیان ایوانویچ و آکسننتی میخائیلویچ بحث داغی داشتم. بله، وارنکا، ایشان تنها با من اینطور از سر مهر رفتار نکردند و تنها نسبت به من نیکی روا نداشتند. قلب مهربانشان بر همه دنیا اظهر من الشمس است. از نقاط زیادی به عنوان ایشان مدح و ثنا میفرستند و به نشانه سپاسگزاری سرشک از دیده میبارند. ایشان دختر یتیمی را نزد خود پرورش میدادند. مرحمت کردند و به او سروسامان دادند: او را به شخص مشهوری، کارمندی که برای مأموریت‌های مخصوص زیر دست خود عالیجناب کار میکند، شوهر دادند. پسر زن بیوه‌ای را در دبیر خانه اداره‌مان به کار گرفتند و خیرخواهی‌های مختلف فراوانی انجام داده‌اند. دخترم، من وظیفه خود شمردم در همانجا سهم ناچیز خود را ادا کنم و با صدای بلند رفتار عالیجناب را برای همه تعریف کردم، شرم حضور را کنار گذاردم و بدون پنهان کردن چیزی همه را برایشان بازگو نمودم. در چنین شرایطی شرم و عزت نفس به چه دردی میخورد! با صدای رسا گفتم - افتخار بر کارهای عالیجناب! جالب و با حرارت صحبت میکردم و سرخ هم نشدم، برعکس فخر میکردم که برای تعریف از ایشان چنین موقعیتی پیش‌آمد. همه چیز را تعریف کردم (دخترم، در باره شما عاقلانه سکوت کردم) هم در باره زن صاحبخانه‌ام، هم در باره فالدونی، هم در باره ترزا، هم در باره راتازیایف، هم در باره چکمه و هم در باره مارکوف - همه را تعریف کردم. برخی مسخره‌بازی در می‌آوردند. راستش همه آنها مرا مورد تمسخر قرار میدادند. ولی لابد در هیکل من چیز خنده‌داری پیدا کرده بودند یا در مورد چکمه‌ام -

آری ، درست در مورد چکمه هم میخندیدند . آنها به قصد بدی نمیتوانستند به این کار دست بزنند . این به علت جوانی یا به آن سبب بود که همه آنها اشخاص ثروتمندی هستند ، و اگر نه هرگز نمیتوانستند بانیت بد و کین توزانه‌ای حرفهای مرا ریشخند کنند . یعنی در رابطه با عالیجناب ، آنها جسارت این را نداشتند . وارنکا ، مگر درست نیست ؟ دختر جان ، تا الان هم نمیتوانم حال خود را بفهمم . تمام این پیشامدها سخت مرا متأثر کرده است ! آیا شما همزم دارید ؟ وارنکا ، سرما نخورید ، سرما خوردن کاری ندارد . آه ، دخترم ، شما با این افکار غم انگیز خودتان مرا هلاک خواهید کرد . من دست استغاثه به درگاه خدا برمیدارم و شمارا دعا میکنم ! مثلاً ، آیا جوراب پشمی یا لباس گرم ، چیزی دارید ؟ کبوتر کوچکم ، در نظر داشته باشید اگر چیزی برایتان لازم است به خاطر پروردگار ، من پیر مرد را نرنجانید و بدون مقدمه نزد من بیایید . حالا دوران فلاکت به سر رسیده است . درباره من ناراحت نباشید . همه چیز در پیش روشن و خوب است !

وارنکا ، اما عجب دوران اندوهباری بود ! خب ، هر چه بود گذشت ! سالها میگذرند و زمانی برسد که به یاد این دوران هم آه خواهیم کشید . من سالهای جوانی خود را به خاطر میاورم . چه دورانی بود ! گاهی حتی يك كوپك پول نداشتم ، در سرما و گرسنگی اما برهنه خوشحال بودم . صبحها از خیابان نوا میگذشتم ، چهره زیبایی را میدیدم و تمام روز شنگول بودم . دخترم ، چه دوران عالی بود ، جوانی کجایی که یادت بخیر ! وارنکا ، زندگی چیز خوبی است ! به ویژه در پتربورگ . دیروز با چشمانی اشکبار در برابر خداوند اظهار ندامت میکردم تا تمام گناهان مرا در این دوران کراهت انگیز شکایت و گلایه ، افکار لیبرالی ، آزادیخواهی ، مست بازی و قمار بازی ببخشاید . در دعای خود شمارا هم بارقتی تمام به یاد آوردم . فرشته کوچکم ، تنها شما به من نیرو میبخشیدید ، تنها شما مرا دلداری میدادید و نصایح و توصیه‌های خیرخواهانه به من

ارائه میکردید . دختر جان ، من هرگز نمیتوانم این ها را فراموش کنم . کبوترکم ، امروز تمام یادداشتهای شما را غرق در بوسه کردم ! خب ، دخترم ، خدا نگهدار . میگویند در این نزدیکی ها پیراهنی میفروشند . بنابراین میخواهم سری به آنجا بزنم . پس فرشته کوچکم ، خدا نگهدار . خدا نگهدار !

وفادار صمیمی شما
ماکار دیووشکین .

۱۵ سپتامبر .

آقای ماکار آلکسیویچ محترم !

من سخت مضطرب هستم . لطفاً گوش کنید که چه حادثه‌ای برای ما رخ داد . چنین پیش‌احساسی دارم که امر سرنوشت‌سازی است . دوست گرانقدرم ، خودتان قضاوت کنید : آقای بیکوف در پتربورگ است و فدورا با او ملاقات کرده است . بیکوف از خیابان با درشکه میگذشت و به سورچی دستور داد آنرا متوقف کند ، خودش پایین آمد ، به فدورا نزدیک شد ، شروع به احوالپرسی کرد و از او پرسید در کجا زندگی میکند . فدورا در ابتدا چیزی نمیگفت . سپس بیکوف با نیشخندی اظهار داشت که میدانند چه کسی نزد او به سر میبرد . (ظاهراً آنها فتودوروونا همه چیز را برای او تعریف کرده است) . آنگاه فدورا تاب نیاورد و همان جا توی خیابان به سرزنش و نکوهش او پرداخت و گفت که او آدم فاسدالاخلاق و مسبب تمام بدبختی های من است . بیکوف پاسخ داد که بدبختی است وقتی کسی دیناری پول ندارد ، بدبخت میشود . فدورا به او گفت که من توانسته‌ام با کار خود گذران کنم ، امکان ازدواج هم داشتم و حتی ممکن بود در جایی استخدام شوم ولی حالا برای همیشه خوشبختی خود را از دست داده‌ام . در ضمن بیمار هستم و به زودی خواهم مرد . او در برابر این سخنان یاد آور شد که من هنوز خیلی

جوانم و هنوز باد در کله دارم و این که نیکوکاری هم از میان
 ما رخت پر بسته است (سخنان اوست) . من و فدورا فکر
 میکردیم که او هنوز منزل ما را بلد نیست اما ناگهان دیروز
 به محض این که برای خرید به گاستینی دور رفتیم ، او به
 اتاق ما وارد میشود . بنظرم او میل نداشت که با من روبرو
 گردد . مدتی از فدورا جویای حال و روز ما شد ، همه اشیای
 اتاق را ورنه انداز و کار دستی مرا تماشا کرد و سرانجام
 پرسید : «این کارمند آشنای شما کیست ؟» در این موقع
 شما از حیاط میگذشتید . فدورا شمارا به او نشان داد ، او
 نظری انداخت و نیشخندی زد . فدورا مرتب از او خواهش
 میکرد که برود ، به او گفت که من همینطوری هم در نتیجه
 تأثرات شدید بیمار هستم و دیدن او در این جا برای من
 سخت نامطبوع خواهد بود . او خاموش ماند ، بعد گفت که
 او بدون منظوری و از روی بیکاری به اینجا آمده است و
 قصد داشت بیست و پنج روبل به فدورا بدهد . بدیهی
 است فدورا قبول نکرد . تمام این ها به چه معنی است ؟
 چرا او به منزل ما آمده بود ؟ فکرم به جایی قد نمیدهد که
 از کجا او همه چیز را در باره ما میداند ! حالا هم من در
 حدس و گمان هستم . فدورا میگوید : خواهر شوهرش
 آکسینیا که به خانه ما رفت و آمد دارد با ناستاسیای
 رختشو آشناست و خواهرزاده ناستاسیا دربان آن اداره ای
 است که آشنای برادرزاده آنا فنودوروونا در آنجا کارمند
 است . شاید خبرچینی دهان به دهان به گوش آنها رسانده
 باشد ؟ ضمناً خیلی محتمل است که فدورا اشتباه میکند . ما که
 چیزی به فکرمان نمیرسد . آیا ممکن است او دو باره به
 سراغ ما بیاید ! تنها فکر و خیال این مسئله مرا به وحشت
 میاندازد ! وقتی دیروز فدورا همه این را تعریف کرد من
 چنان به وحشت دچار شدم که کم مانده بود از ترس قالب
 تهی کنم . دیگر چه از جان من میخواهند ؟ من حالا دیگر
 اصلاً میل ندارم با آنها آشنا باشم ! آنها با من بدبخت چکار
 دارند ! آه ، خدایا ! هر لحظه فکر میکنم که الان است

که بیکوف دو باره وارد شود و تنم به لرزه درمیاید . چه
پرسرمن خواهد آمد ! تقدیر باز هم چه تحفه‌ای برایم
آماده ساخته است ؟ ماکار آلکسیویچ ، به خاطر مسیح
همین الان به من سر بزنیید . بیایید ، به خاطر خدا بیایید .
و . د .

۱۸ سپتامبر .

دخترم ، واروارا آلکسیونا !
امروز در منزل ما حادثه فوق العاده غم‌انگیز ، غیر
قابل توجیه و غیر منتظره‌ای رخ داد . گورشکوف بیچاره
ما (دخترم ، باید به شما یادآوری کنم) کاملاً تبرئه شد .
حکم مدتها قبل صادر شده بود و امروز رفته بود رأی
قطعی را بشنود . پرونده کاملاً به سود او پایان یافته
است . تقصیری جزئی به علت سهل انگاری و اهمال داشت
ولی همه‌را بخشیدند . بازرگان محکوم شد که مبلغ قابل
ملاحظه‌ای به او بپردازد . بنابراین وضع او کاملاً روبه راه
شد ، بعلاوه شرافت او که لکه‌دار شده بود پاک و مصفا
گردید . همه امور بهبود یافت و خلاصه کلام امیال او
بطور کامل عملی گردید . امروز ساعت سه به منزل
برگشت . رنگش پریده و صورتش مثل برف سفید بود ،
لبانش می‌لرزید ولی لبخند میزد و زن و فرزندانش را به
آغوش کشید . ما همه دستجمعی برای ادای تبریک به
اتاق او رفتیم . از رفتار ما سخت متاثر شد ، به همه طرف
تعظیم میکرد و دست هر یک از ما را چند بار می‌فشرده .
بنظر من ، او حتی رشد کرده قد کشیده بود و دیگر آب
هم از چشمش سرازیر نمیشد . بیچاره خیلی هیجان زده
بود و دو دقیقه نمیتوانست سر جایش بند شود . اشیائی را
که برایش لازم نبود به دست میگرفت و سپس دو باره
دور میانداخت ، پی در پی لبخند میزد و تعظیم میکرد ،
می‌نشست ، برمیخاست و دوباره می‌نشست ، خدا میداند
چه حرفهایی میزد - میگفت : «شرافتم ، شرافت ، نام

نیکم ، فرزندانم» - و چگونه ادا میکرد ! حتی به گریه
 در آمد . بیشتر ما حاضرین هم اشکمان سرازیر شد .
 راتازیایف که ظاهراً میخواست او را آرام کند گفت :
 «پدرجان ، وقتی آدم چیزی برای خوردن ندارد ، چه
 شرافتی . پول ، پدرجان ، پول مهم است . به خاطر اینهم
 باید از خدا سپاسگزاری کرد !» در ضمن دست روی شانه
 او گذاشت . بنظرم گورشکوف از این حرفها رنجید ، یعنی
 مستقیماً ابراز نارضایتی نکرد ولی بطور عجیبی به
 راتازیایف نگاه کرد و دست او را از شانه خود برداشت .
 دخترم ، اما در گذشته چنین چیزی ممکن نبود ! ضمناً خلق
 و خوی اشخاص هم متفاوت است . مثلاً من در چنین شرایط
 سرور و شادی غرور بیجا نشان نمیدادم . زیرا عزیزم ،
 گاهی ابراز تواضع و حقارت بیش از حد ، دلیلی جز کثرت
 مهر درونی و شدت نازک دلی ندارد ... ولی بگذریم ،
 صحبت برسر من نیست ! گورشکوف میگفت : «بله ، پول
 هم خوب چیزی است خدارا شکر ، خدارا شکر!» و بعد در
 تمام مدتی که ما در اتاق او بودیم تکرار میکرد : «خدارا
 شکر ، خدارا شکر !...» همسرش شام خوشمزه و مفصلی
 سفارش داد . صاحبخانه ما خودش برای آنها آشپزی
 میکرد . او هرازگاه زن مهربانی است . گورشکوف تا موقع
 شام نمیتوانست سر جای خود بندهشود . با دعوت و بی دعوت
 به همه اتاقها سرمیکشید . همینطوری داخل میشد ، تبسم
 میکرد ، روی صندلی می نشست ، چیزی میگفت یا اصلاً لب
 باز نمیکرد - و میرفت . در اتاق ناو استوار حتی ورق به
 دست گرفت و او را به عنوان پای چهارم بازی نشاندهند .
 او اندکی بازی کرد ، ورق هارا قاتی پاتی میانداخت ، سه
 چهار حرکت انجام داد و از بازی دست کشید . میگوید :
 «نه ، من فقط همینطوری ، این کار من نیست» ، - و اتاق را
 ترك گفت . در راهرو به من برخورد ، هردو دست مرا گرفت
 خیلی عجیب به چشمانم خیره شد ، دستم را فشار داد و دور
 شد . در همه این مدت تبسم چهره او را ترك نمیکرد ولی
 لبخند او چون مردگان ، سنگین و غریب مینمود . زنش از

خوشحالی میگریست. همه چیز یادآور جشن و شادی بود. آنها زود شام خوردند. پس از شام او بزنش میگوید: «جانم، گوش کن، من کمی دراز میکشیم»، - و به بستر رفت. دخترش را صدا کرد و دست روی سر او گذاشت و مدت زیادی موهای کودک را ناز و نوازش میکرد. بعد دو باره به زنش خطاب کرد: «پس پتنکا کجاست؟ پتنکای ما، پتنکا؟..» زنش صلیبی رسم کرد و جواب داد: او که مرد. «بله، بله، میدانم، همه را میدانم، روح پتنکا حالا در آسمانها پرواز میکند». زنش می بیند که حالش سر جا نیست و حادثه امروزی او را کاملاً متزلزل ساخته است. به او میگوید: «جانم، شما خوب بود میخوابیدید». - «بله، خوب است، من الان... من يك کمی»، - در این وقت او غلٹی زد و کمی دراز کشید، سپس برگشت و میخواست چیزی بگوید. زنش چیزی نشنید و از او پرسید: «چه گفتید، دوست عزیز؟» اما او جواب نمیدهد. زن کمی منتظر ماند - خب، فکر کرد که خوابیده است و ساعتی نزد زن صاحبخانه رفت. پس از يك ساعت برگشت - می بیند شوهرش هنوز بیدار نشده دراز کشیده است و جنب نمیخورد. او فکر کرد که در خواب است، نشست و به کاری مشغول شد. زن تعریف میکرد که نیمساعتی کار میکرد و چنان در فکر و خیال غوطه ور بود که حتی یادش نیست در باره چه فکر میکرد، فقط میگوید که شوهرش را از یاد برده بود. زن ناگهان نگرانی در قلب خود احساس کرد و سکوت مرگبار اتاق پیش از هر چیزی او را متعجب ساخت. نظری به تختخواب انداخت و می بیند که شوهرش در همان حالت دراز کشیده است. به او نزدیک شد پتورا از رویش کشید و نگاه میکند - او سرد شده و جان به جان آفرین تسلیم کرده است. دخترجان، گورشکوف مرد و چنان نا غافل مرد که گویی دچار صاعقه شد! خدا میداند علت مرگش چه بود. وارنکا، این حادثه چنان مرا از پا انداخت که تا این دقیقه نمیتوانم به حال خود برگردم. باور

نمیشود کرد که انسان به این سادگی بمیرد . آی
گورشکوف بیچاره و سرسخت ! امان از دست سرنوشت ،
عجب سرنوشتی داشتی ! زنش وحشت زده اشک میریزد .
دختر بچه اش در گوشه ای کز کرده است . در اتاق آنها
هنگامه غریبی برپاست و تحقیقات پزشکی انجام خواهد
شد ... من قادر به تشریح آن نیستم . فقط افسوس
میخورم ! فکر این که در حقیقت امر از يك روز و يك
ساعت بعد خبر نداری ... و بدون هیچ علتی هلاک
میشوی ، چقدر تأسف انگیز است ! ..

ماکار دیووشکین شما .

۱۹ سپتامبر .

خانم محترمه واروارا آلکسیونا !
میخواهم هر چه زودتر به اطلاع شما برسانم
که راتازیایف پیش يك نویسنده ای کاری برایم پیدا کرده
است . شخصی نزد او آمد و دستنویس پرضخامتی همراه
آورد - خدارا شکر که کارزیادی است . ولی چنان بدخط
نوشته شده است که نمیدانم چگونه آن را شروع کنم .
عجله هم دارد . در باره چنان مطالبی نوشته است که انگار
قابل فهم نیست ... قرار گذاشتیم برای هر برگ چهل کویک
بپردازد . عزیزم ، همه این را از آن جهت به شما مینویسم
که حالا پول اضافی خواهد بود . دخترم ، پس حالا خدا
نگهدار . من تنها به خاطر کار ، نامه را پایان میدهم .

دوست وفادار شما

ماکار دیووشکین .

۲۳ سپتامبر .

دوست عزیزم ، ماکار آلکسیویچ !
روز سوم است که چیزی به شما ننوشته ام .
گرفتاری های بسیار زیاد و نگرانی های شدید داشتم .

پریروز بیکوف نزد من بود . تنها بودم و فدورا جایی رفته بود . وقتی دررا به روی او باز کردم و او را دیدم چنان هول کردم که سر جایم خشک شدم . احساس میکردم که رنگ میبازم . او طبق عادت خود با خنده بلندی وارد شد ، صندلی برداشت و نشست . مدتی نمیتوانستم به خود بیایم و بالاخره در گوشه‌ای نشستیم و به دوخت و دوز مشغول شدم . او به زودی خنده‌اش را قطع کرد . بنظرم قیافه‌ام او را متعجب ساخت . در این اواخر خیلی لاغر شده‌ام ، گونه‌ها و چشمانم گود افتاده است و صورتم به رنگ روسری‌ام در آمده است ... واقعاً برای کسی که پارسال مرا میشناخته است دشوار است مرا بازشناسد . او مدتی با دقت به من خیره شد و سرانجام دوباره قیافه شادی به خود گرفت . چیزی گفت که به یاد ندارم چه جوابی دادم و دوباره خنده از سر گرفت . او يك ساعت تمام در اتاق ما نشسته بود ، حرف میزد و برخی مطالب از من میپر سید . عاقبت هنگام خداحافظی دست مرا گرفت و گفت (من کلمه به کلمه به شما مینویسم) : «واروارا آلکسیونا ! آنا فنودوروونا خویشاوند شما و آشنا و مختصر دوست من ، زن فوق العاده خبیثی است» . (در این جا او را با کلمه قبیحی هم نام برد) «او دختر عموی شما را از راه به در آورد ، و شما را هم نابود کرد . از جانب من هم ، در این واقعه رذالت شد . خب ، این کار تقدیر است» . در این وقت او با تمام توان قهقه زد . بعد یاد آور شد که او سخن پرداز نیست ولی آنچه را مهم و لازم به توضیح میدانست و وظیفه شرافت به او حکم میکرد تا سکوت نکند ، گفته است و با کلمات کوتاهی به بقیه مطلب میپردازد . در این وقت او اعلام کرد که طالب وصلت با من است و دین خود میشمرد که نام نیک مرا به من برگرداند . او ثروتمند است و پس از عروسی مرا به دهکده خود در دشتستان خواهد برد و قصد دارد در آنجا به شکار خرگوش پردازد . او همچنین میگفت که دیگر هرگز به پتربورگ برنمیگردد زیرا این شهر نفرت انگیزی

است و در این جا ، در پتربورگ بقول خودش برادر زاده
 بی مصرفی دارد که سوگند خورده است او را از ارث خود
 محروم سازد و اصلا برای این امر ، یعنی در اثر تمایل به
 داشتن وراث قانونی ، طالب و صلت با من است و این انگیزه
 عمده خواستگاری اوست . سپس او تذکر داد که من خیلی
 فقیرانه زندگی میکنم و تعجبی نخواهد داشت که اگر من
 بیمار حتی يك ماه به همین حال در این کلبه بمانم ، مرگ
 حتمی در انتظارم باشد . گفت که منازل پتربورگ تنفرآور
 است و بالاخره آیا چیزی لازم ندارم ؟
 من چنان از پیشنهاد او مات و متحیر شدم که خودم
 نمیدانم چرا به گریه در آمدم . او اشکهای مرا نشانه
 سپاسگزاری شمرد و به من گفت : همواره مطمئن بود که
 من دوشیزه خوش قلب ، حساس و تحصیل کرده‌ای هستم .
 در ضمن گفت پیش از آن که از وضع کنونی من با تمام
 تفصیل مطلع شود ، به این اقدام جسارت نمیورزید . در
 این وقت جوای حال شما شد و گفت شنیده است که شما
 شخص نجیب و درستی هستید و او به نوبه خود میل ندارد
 مدیون شما باشد و آیا پانصد روبل درازای همه آنچه که
 شما برای من انجام داده‌اید ، کافیست ؟ وقتی من به او
 توضیح دادم که شما برای من کارهایی کرده‌اید که با هیچ
 پولی قابل جبران نیست ، آن وقت به من گفت که همه این‌ها
 یاوه و افسانه است ، من هنوز جوانم و شعر میخوانم ،
 رمان سبب نابودی دوشیزگان جوان است و کتاب فقط
 اخلاق را فاسد میکند و او حالا هیچگونه کتابی نمیخواند
 و نصیحت کرد باید به اندازه او عمر کرد تا بتوان در باره
 اشخاص قضاوت کرد . او افزود : «آن وقت است که
 آدم‌شناس میشوید» . بعد او گفت که من پیشنهاد او را
 بخوبی حلاجی کنم و برای او خیلی ناخوشایند خواهد بود
 که اگر من بدون تفکر به این اقدام لازم دست بزنم .
 اضافه کرد که بی‌فکری و شیفتگی ، جوان بی تجربه را هلاک
 خواهد کرد و او فوق العاده مایل است که جواب از سوی
 من مساعد باشد . سر انجام تهدید کرد که در غیر این

صورت مجبور است در مسکو با دختر بازرگانی ازدواج کند و گفت: زیرا سوگند یاد کرده‌ام که برادرزاده نا اهلتم را از ارث محروم سازم. او به زور پانصد روبل بقول خودش برای خرید کانتت روی دستگاه بافندگی گذاشت و گفت که من در دهکده، چون نان پفکی فربه خواهم شد، در خانه او خیلی به من خوش خواهد گذشت، حالا او سخت گرفتار است و تمام روز دنبال کارهایش دوندگی میکند و الان هم در فاصله بین امور به نزد من دویده است. در این وقت هم او منزل ما را ترك کرد. دوست عزیز، مدتی اندیشیدم و خیلی سبك سنگین کردم. فکر و خیال مرا سخت رنج میداد و بالاخره تصمیم گرفتم. دوست عزیز، من به او شوهر خواهم کرد، من باید با پیشنهاد او موافقت کنم. تنها اوست که میتواند ننگ مرا بشوید، نام نيك را به من برگرداند و جلوی تهیدستی، محرومیت و بدبختی آینده‌ام را بگیرد. از آتیه چه انتظاری و از تقدیر چه خواهشی باید داشته باشم؟ فدورا میگوید که به سعادت خود نباید لگد زد. میگوید در این صورت پس چه چیزی خوشبختی نامیده میشود؟ دوست ارزشمندم، من بهر صورت چاره دیگری برای خودم سراغ ندارم. چه کار باید کرد؟ با کار سلامتی خود را مختل کردم. من قادر به کار دایمی نیستم. در جایی استخدام شوم؟ - از دلتنگی دق خواهم کرد و در ضمن به درد هیچکس هم نمیخورم. من از لحاظ طبیعت خود، بیمارم و بنابراین پیوسته بار سنگینی به گردن بیگانگان خواهم بود. البته حالا هم من به بهشت عنبرسرشت گام نخواهم گذاشت ولی چه کار دیگری از دستم ساخته است؟ دوست عزیز، باید چه کار کنم؟ و چه گزینشی دارم؟

من از شما تقاضای مشورت نکردم، زیرا میخواستم همه جوانب را به تنهایی بسنجم. تصمیمی که همین الان خواندید، تغییر ناپذیر است و بیدرنگ به بیکوف که همینطوری هم در اخذ تصمیم قطعی مرا به شتاب وامیدارد، ابلاغ خواهم کرد. او گفت که کارهای تاخیر ناپذیری

دارد ، بایستی حرکت کند و نمیتواند به خاطر هیچ و پوچ آنها را عقب بیاورد . خدا میداند که آیا من در زیر سلطه مطلق و غیر قابل درك او بر سرنوشتم ، خوشبخت خواهم شد یا نه ؟ ولی در هر حال تصمیم خود را گرفته ام . میگویند که بیکوف آدم مهربانی است . او مرا محترم خواهد شمرد . شاید من هم به او احترام بگذارم . چه چیز دیگری از ازدواج ما میتوان انتظار داشت ؟

ماکار آلکسیویچ ، در باره همه چیز شمارا مطلع میکنم و مطمئنم که شما تمامی دلتنگی مرا درك خواهید کرد . مرا از انجام نیت منصرف نکنید زیرا کوشش شما بی اثر خواهد بود . تمام آنچه که مرا به چنین رفتاری واداشت در قلب خود بسنجید . ابتدا خیلی نگران بودم ولی اکنون آرامتر هستم . نمیدانم چه در پیش دارم ؟ هر طور که خدا بخواهد ، همانطور خواهد شد !..

بیکوف دارد میاید ، من نامه را نیمه تمام رها میکنم . میل داشتم مطلب زیادی به شما بگویم . بیکوف الان در اینجاست .

و . د .

۲۳ سپتامبر .

دخترجان ، واروارا آلکسیونا !

دخترجان ، من عجله دارم جواب شمارا بنویسم . من محترم ، عجله دارم تعجب خود را ابراز کنم . تمام اینها آن چیزی که باید نیست . . . دیروز ما گورشکوف را به خاک سپردیم . آری وارنکا ، امور دنیوی چنین است . بیکوف شرافتمندانه رفتار کرد ، میدانید عزیزم ، پس شما نیز همینطور موافقت کنید . البته اراده خداوندی بر همه چیز حکمفرماست . اینطور است ، حتماً باید اینطور باشد یعنی در این مسئله حتماً اراده خدا بر این قرار گرفته است . پیشه خالق آسمان ها هم البته خیر و غیر قابل ادراك است و سرنوشت ها نیز به همینگونه است . فدورا هم با شما اظهار همدردی میکند . دخترجان ، البته شما حالا

خوشبخت خواهید شد و در رفاه به سر خواهید برد . کبوتر
کوچکم ، نوردیده‌ام ، محبوبم ، فرشته کوچکم - فقط
واریدا ، ببینید ، پس چرا به این سرعت ؟ .. بله ،
کارها ... آقای بیکوف کار دارد - البته ، چه کسی کار
ندارد ، برای او هم کار میتواند اتفاق بیافتد ... من وقتی
از منزل شما بیرون میامد او را دیدم . برجسته است ، مرد
برجسته‌ای است . حتی مرد خیلی با وقاری است . فقط
همه این پیشامد آنطور که باید و شاید نیست ، مسئله
اصلا در این نیست که او مرد برجسته‌ای است . منم که
الان حال خودم را نمیفهمم . فقط حالا ما چگونه با همدیگر
مکاتبه خواهیم کرد ؟ پس من ، پس من چطور تنها خواهم
ماند ؟ من فرشته کوچکم ، همه را همانطور که شما در آنجا
نوشته بودید ، خواهم سنجید . همه را مورد مذاقه قرار
خواهم داد و تمام این علل را خواهم سنجید . من اکنون
پاکنویس برگ بیستم را دارم تمام میکنم ، در ضمن این
پیشامد ، عجب وقتی رخ داد ! دختر جان ، آخر شما
مسافرت خواهید کرد ، باید خریدهای گوناگون کفش و
پوشاک جور و جور برای شما انجام داد . راستی من در
خیابان گاروخوایا مغازه آشنائی دارم . یادتان هست من
آنرا برای شما توصیف میکردم . اما نخیر ! دخترم ، شما
چطور میتوانید ! حالا مسافرت برای شما ممکن نیست ،
کاملا محال است ، بهیچوجه امکان ندارد ! آخر شما باید
خریدهای زیادی انجام دهید بعلاوه کالسکه تهیه کنید .
از این گذشته هوا هم خراب است . شما نگاه کنید چه
باران شدیدی میبارد ، در چنین باران مرطوبی و باز ...
و باز این که شما سردتان خواهد شد ! آخر شما از آدم
بیگانه میترسیدید اما با او به سفر میروید . پس من در اینجا
به امید چه کسی باقی خواهم ماند ؟ بله ، فدورا میگوید
که خوشبختی بزرگی در انتظار شماست ... آخر او زنك
تند خویی است و میل دارد مرا نابود کند . دختر جان ،
امروز شما به کلیسا خواهید رفت ؟ من میامدم تا شما را
تماشا کنم . این درست است دخترم ، حقیقت محض است

که شما دوشیزه تحصیل کرده ، نیکوکار و حساسی هستید فقط بهتر است بگذار او با همان دختر بازرگان ازدواج کند ! عزیزم ، شما چه فکر میکنید ؟ بهتر است با همان دختر بازرگان ازدواج کند ! وارنکای من ، به شما سر خواهیم زد . همینقدر که هوا تاریک شد ساعتی نزد شما خواهیم آمد . دخترم ، حتماً امشب برای ساعتی پیش شما خواهیم ماند . شما که حالا منتظر بیکوف هستید ، همین که او رفت آنوقت ... دخترجان ، کمی صبر کنید ، حتماً با کله خواهیم آمد ...

ماکار دیووشکین .

۲۷ سپتامبر .

دوست عزیز ، ماکار آلکسیویچ !

آقای بیکوف گفت که من حتماً بایستی به تعداد سه دوجین پیراهن از پارچه هلندی داشته باشم . از این رو بایستی هر چه زودتر دوزنده زنانه دوزی برای دو دوجین پیراهن پیدا کرد . فرصت ما هم خیلی کم است . آقای بیکوف عصبانی است و میگوید که تهیه البسه خیلی دوندگی دارد . عروسی ما پنج روز دیگر است و روز بعد از عروسی راه میافتیم . آقای بیکوف عجله میکند که برای امور بیهوده نباید وقت زیادی صرف کرد . من از شدت تکاپو به سختی روی پابند میشوم . کار خیلی زیاد است و براستی بهتر بود اگر هیچکدام از اینها نبود . راستی ما پارچه ابریشمی و تور هم کم داریم ، بنابراین باید آنها را هم خریداری کرد . چون آقای بیکوف میگوید میل ندارد سرووضع همسرش مثل زنان آشپز باشد و من حتماً باید «دماغ تمام زنان مالکین را بسوزانم» . او خودش اینطور میگوید . پس ماکار آلکسیویچ ، لطفاً نزد مادام شیفون در گاروخوایا بروید و خواهش کنید اولاً ، دوزنده زنانه دوز به منزل ما بفرستد ، ثانیاً زحمت کشیده به ما سر بزند . من امروز کسالت دارم . آپارتمان جدید ما خیلی سرد و

نامرتب است . نخاله آقای بیکوف از شدت کهولت به سختی نفس میکشد . من مترسم پیش از عزیمت ما بمیرد ولی آقای بیکوف میگوید چیزی نیست و حالتش جا خواهد آمد . در خانه ما بی نظمی فوق العاده‌ای حکمفرماست . آقای بیکوف با ما به سر نمیبرد ، آدمهایمان هم خدا میداند به ددام جهنم رفته‌اند . گاهی تنها فدورا خدمت میکند ، سه روز است که پیشخدمت مخصوص آقای بیکوف که مراقب همه چیز است معلوم نیست کجا غیبش زده است . آقای بیکوف هر روز صبح سرکشی میکند و دائماً عصبانی است . دیروز مباشر خانه‌را به خاطر این که با پلیس درگیر شده بود مفصلاً کتک زد... کسی نبود که نامه را با او برای شما بفرستم . از طریق پست شهری مینویسم . آها ! کم مانده بود بکلی فراموش کنم . به مادام شیفون بگویید پارچه های ابریشمی را با نمونه های دیروزی تعویض کند و خودش به من سر بزند تا انتخاب جدید را نشان دهد . همچنین به او بگویید که من از بلوز استین کوتاه صرف نظر کردم و آنرا باید قلابدوزی کند . دیگر این که حروف اول نام و نام خانوادگی را روی روسری ها باید برودری دوزی کند ، برودری و نه گلدوزی ، گوش میدهید ؟ مواظب باشید فراموش نکنید که برودری ! باز داشتم فراموش میکردم ! به او حالی کنید که محض رضای خدا برگهای روی شال برجسته باشد و ریشه‌ها و خارهای روی تسمه‌ها را گلدوزی کند و بعد یقه را تور بدوزد یا چین چین کند . ماکار آلکسیویچ ، لطفاً پیام مرا برسانید . و . د . شما .

بعدالتحریر : از این که با دستورات خود شمارا ناراحت میکنم ، وجدانم معذب است . پریروز هم تمام صبح را دوندگی میکردید . ولی چه باید کرد ؟ در منزل ما هیچگونه نظم و ترتیبی وجود ندارد و خودم هم بیمارم . ماکار آلکسیویچ ، بر من خشم نگیرید . غم عالم به سرم ریخته است ! آه ، ماکار آلکسیویچ ، دوست من ، عزیز من

و مهربان من ، چه خواهد شد ! من حتی میترسم به آینده خود نظری بیافکنم . من پیش احساسی دارم و انگار در میان مه زندگی میکنم .

بعدالتحریر : دوست عزیز ، محض رضای خدا چیزی از آنچه را که من الان به شما گفتم فراموش نکنید . همه اش واهمه دارم که اشتباهی از شما سر نزند . یادتان باشد برودری و نه گلدوزی باشد .

و . د .

۲۷ سپتامبر .

خانم محترمه واروارا آلكسيونا !

تمام مأموریت های شما را با اهتمام انجام دادم . مادام شیفون میگوید خودش هم فکر میکرد که برودری کند ، این شیک تر است یا چیزی شبیه به این ، درست ملتفت نشدم . بعلاوه شما درباره تسمه هم نوشته بودید ، او هم درباره تسمه حرف میزد . فقط دخترم ، من فراموش کردم او درباره تسمه به من چه میگفت . تنها به خاطرمانده است که خیلی زیاد حرف میزد . چه زن پلیدی است ! این دیگر چه جور آدمی است ؟ خب ، او خودش همه چیز را برای شما تعریف خواهد کرد . من دخترم ، بکلی از پا در آمدم . امروز سر خدمت هم حاضر نشدم . فقط شما عزیزم ، بیهوده مایوس میشوید . برای آرامش شما آماده تمام مغازه ها را زیر و رو کنم . شما مینویسید که واهمه دارید به آینده نظری بیاندازید . امروز بعد از ساعت شش از همه چیز مطلع خواهید شد . مادام شیفون خودش به پیش شما خواهد آمد . دختر جان ، امیدوار باشید ، بلکه هم تمام امور به بهترین طرز سر و صورت گرفت . این تسمه لعنتی ، این تسمه ها حوصله مرا سربرد ! فرشته کوچکم ، من میتوانستم به شما سر بزنم حتماً سر میزدم ، همینطوری هم دو بار از جلوی دروازه عمارت شما عبور

کردم ولی این بیکوف ، یعنی میخواستم بگویم این آقای بیکوف همیشه عصبانی است ، پس این هم نمیشود ...
خب ، چاره چیست !

ماکار دیووشکین .

۲۸ سپتامبر .

آقای ماکار آلکسیویچ محترم !

محض رضای خدا همین الساعه به مغازه جواهر فروشی بدوید . بگویید که لازم نیست گوشواره مروارید و زهره درست کنند . آقای بیکوف میگوید که خیلی گران تمام میشود و این کلاه به سر او گشاد است . او با حالتی عصبانی میگوید همینطوری هم جیب او خالی شده است و ما او را غارت میکنیم . دیروز میگفت که اگر از قبل درباره چنین مخارجی چیزی میدانست و خبر داشت ، دست و پای خود را بند نمیکرد . میگوید همین که ما را عقد کردند بیدرنگ عزیمت میکنیم ، مهمانی هم نخواهد بود و من امید نداشته باشم که قر بدهم و برقصم و هنوز تا خوش گذرانی خیلی راه است . او اینطور میگوید ! اما خدا ناظر است که همه این برو بیاها برای من لزومی ندارد ! خود آقای بیکوف همه اینها را سفارش داده بود . من جرأت هم ندارم چیزی در جواب او بگویم . او خیلی آتشی مزاج است . چه بر سرم خواهد آمد !

و . د .

۲۸ سپتامبر .

کبوترکم واروارا آلکسیونا !

من - یعنی جواهر فروش میگوید - خیلی خوب . ابتدا داشتم پیش خود فکر میکردم که بیمار شده‌ام و نمیتوانم از بستر برخیزم . بدبختانه حالا که وقت دوندگی و لازم هستم ، دچار سرما خوردگی شدم ، دشمن به جانم بیافتد ! همچنین به عرض شما میرسانم که از

قضای روزگار عالیجناب هم مرحمت فرموده جدی شده‌اند ، از دست یمیلیان ایوانویچ سخت به خشم در آمدند ، خیلی داد و بیداد فرمودند و در آخر بیچاره ایشان کاملا از نفس افتادند . می‌بینید همه چیز را به اطلاع شما میرسانم . باز هم میل داشتم مطالبی برای شما بنویسم ، فقط میترسم مزاحم حالتان گردم . آخر دخترجان ، من آدم احمق و ساده‌لوحی هستم و هر چه به زبانم میاید مینویسم ، آن وقت ممکن است شما فکر و خیالی کنید - خب ، پس دیگر چه میماند !

ماکار دیووشکین شما .

۲۹ سپتامبر .

عزیز دلم ، واروارا آلکسیونا !

کبوتر کم ، من امروز فدورا را دیدم . او میگوید که فردا شمارا عقد خواهند کرد ، پس فردا نیز حرکت میکنید و آقای بیکوف هم دارد اسبانی کرایه میکند . دخترجان ، در مورد عالیجناب من شمارا مطلع ساختم . دیگر این که صورت حساب مغازه خیابان گاروخوایارا رسیدگی کردم ، همه‌اش درست ولی خیلی گران است . فقط چرا آقای بیکوف بر شما خشم میگیرد ؟ خب ، دخترم خوشبخت باشید . من خوشحالم ، آری اگر شما خوشبخت باشید این خوشحالی من است . من به کلیسا میامدم اما نمیتوانم ، کمرم درد میکند . دخترم ، من باز در باره مکاتبه : آخر حالا چه کسی آنها را به ما میرساند ؟ راستی ! عزیزم ، شما در حق فدورا عمل خیری انجام دادید ! دوست عزیز ، کار خوبی کردید ، بسیار کار خوبی است . صدقه به ارحام است ! به خاطر هر عمل خیری خداوند هم به شما عوض خواهد داد . اعمال خیر بدون پاداش نخواهد ماند و آدم نیکوکار دیر یا زود همیشه از عدالت پروردگار بهره‌مند خواهد شد . دخترجان ! من میل داشتم مطالب زیادی به شما بنویسم ، تمام هر ساعت و هر دقیقه را وقف

نامه نویسی به شما می‌کردم و مینوشتم ! کتاب كوچك شما «داستان بلکین» هنوز نزد من است ، میدانید ، دخترم ، شما آن را از من نگیرید ، کبوتر كوچکم ، آن را به من هدیه کنید ، این بدان سبب نیست که من خیلی میل مطالعه آن را دارم . ولی شما دخترم ، خودتان میدانید ، زمستان نزدیک و شبها طولانی میشود . دلم تنگ خواهد شد و آن را میخواندم . من دخترم ، از اتاق خودم به اتاق قدیمی شما نقل مکان خواهم کرد و آنرا از فدورا اجاره خواهم نمود . من حالا دیگر به هیچ قیمتی از این زن با شرف جدا نخواهم شد . در ضمن او خیلی پر کار است . من دیروز اتاق خالی شما را مفصلا بررسی کردم . چنبره های گلدوزی و کار نیمه تمام همینطور دست نخورده در گوشه‌ای باقی مانده است . من دست‌دوزی های شما را تماشا کردم . بعضی تیکه‌های مختلف هم مانده است . شما شروع کرده بودید به يك نامه من نخ بیچانید . در کشوی میز ، برگ کاغذی پیدا کردم که روی آن نوشته بودید : **آقای محترم ماکار آلکسیویچ ، عجله دارم** - و همین . ظاهراً کسی در جالبترین قسمت نامه ، نوشته شما را قطع کرده بود . در گوشه‌ای پشت پاراوان ، تختخواب شما قرار دارد . . . کبوتر كوچك من !!! خب ، خدا نگهدار ، خدا نگهدار ، محض رضای خدا زودتر به این نامه ناچیز من جواب بنویسید . ماکار دیووشکین .

۳۰ سپتامبر .

دوست گرانقدرم ، ماکار آلکسیویچ ! همه چیز سرانجام گرفت ! قرعه به نام من کشیدند . شد . نمیدانم چگونه قرعه‌ای است ولی به اراده خداوندی تسلیم هستم . فردا ما حرکت خواهیم کرد . دوست گرانبهایم ، خیرخواهم ، عزیزم ، برای آخرین بار با شما وداع میکنم ! برای من غصه نخورید ، به خوشبختی زندگی کنید ، مرا از یاد نبرید و خداوند به شما جزای خیر دهد !

من همه روزه در افکار خود و در دعا‌های خود شما را به یاد خواهم آورد . این دوران هم به سر رسید ! من خرسندی اندکی از خاطرات گذشته همراه خود به زندگی جدید می‌برم و از این رو خاطره شما و خود شما باز هم برای قلب من گران‌بها تر خواهد بود . شما یگانه دوست من هستید و تنها شما در این جا مرا دوست داشتید . من آخر همه را میدیدم ، من آخر همه را میدانستم که چگونه شما مرا دوست دارید ! تنها لبخند من ، تنها يك سطر نامه‌ام شما را خوشبخت میکرد . حالا شما باید انس خود را از من ببرید ! چگونه شما تنها در اینجا خواهید ماند ! دوست مهربان ، گرانقدر و یگانه من ، شما به امید چه کسی در اینجا خواهید ماند ! کتاب ، چنبره ها و نامه نا تمام را برای شما میگذارم . وقتی شما به این سطور آغازین نگاه میکنید دنباله اش را همانطور که میل داشتید از من بشنوید یا بخوانید و هر آن چه را که به شما نوشته‌ام در خیال خود به تصور در آورید . آه اگر حالا بود چه چیزهایی به شما مینوشتم ! وارنکای بیچاره خود را که سخت شما را دوست داشت ، به یاد داشته باشید . تمام نامه‌های شما در گنج‌خانه فدورا در کشوی بالایی مانده است . شما مینویسید که بیمار هستید ، اما آقای بیکوف امروز اجازه خارج شدن از منزل را به من نمیدهد . دوست عزیز ، من به شما نامه خواهم نوشت ، من قول میدهم ولی تنها خدا عالم است که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد . باری ، اکنون برای همیشه وداع کنیم دوستم ، کبوترم ، عزیزم برای همیشه ! .. آه ، حالا چگونه شما را در آغوش میکشیدم ! خدا نگهدار ، الوداع ! به خوشی و خوشبختی زندگی کنید . سلامت باشید ، دعای همیشگی ام برای شما خواهد بود . آه ، چقدر غم‌انگیز است و چقدر تمامی روحم زیر فشار است . آقای بیکوف مرا احضار میکند . کسی که برای ابد شما را دوست دارد .

و.

بعد التحریر : اکنون روحم سرشار و لبریز از اشک

است ...

اشك گلویم را خفه و جگرم را پاره پاره میکند . الوداع .
خدایا ! چقدر غم انگیز است !
وارنکای بیچاره تان را از خاطر نبرید و به یاد داشته
باشید !

دخترم وارنکا ، کبوتر كوچك و گرانبهایم !
شمارا میبرند ، شما میروید ! آری ، بهتر بود آنها حالا
قلبم را از سینه جدا میکردند ، تا شمارا از من . چطور شما
میتوانید ! ببینید ، شما گریه میکنید ولی میروید ؟ ! من
الان نامه ای از شما گرفتم که غرق در قطرات اشك است .
پس شما میل رفتن ندارید یعنی شمارا به زور میبرند ،
پس شما به خاطر من متاثرید ، یعنی شما مرا دوست دارید !
پس چطور میشود ، حالا شما با کی خواهید بود ؟ در آنجا
قلب نازنین شما اندوهگین ، بی طاقت و سرد خواهد شد ،
دلتنگی آن را مثل موریانه خواهد خورد و غم و غصه آن را
به دونیم خواهد کرد . شما در آن جا هلاك خواهید شد ، شمارا
در زمین نمدار خواهند گذاشت . آقای بیکوف در آنجا به
شکار خرگوش خواهد پرداخت . در آنجا حتی کسی وجود
نخواهد داشت که برای شما گریه کند ... آه دختر جان ،
دختر جان ! به چه کاری تصمیم گرفته اید ، چگونه
میتوانستید به چنین اقدامی دست یازید ؟ شما چه کاری
کردید ، چه عملی انجام دادید و چه بلایی سر خودتان
آوردید ! فرشته ، آخر در آنجا شمارا به گور نزدیک خواهند
کرد و از گرسنگی خواهند کشت . آخر دخترم ، شما مثل
برگ گل لطیف هستید ! پس من در کجا بودم ؟ من ابله
در آن وقت چرا فقط تماشاگر شدم . می بینم که طفلك
دیوانگی میکند ، فکر میکنم که طفلك فقط سرش درد میکند !
خیلی ساده بود - ولی نه ، حماقت محض ، به چیزی فکر
نمیکنم ، چیزی را نمی بینم ، انگار حق هم دارم ، انگار این کار
به من ربطی ندارد . آن وقت دنبال تسمه هم میدویدم ! .. نه
وارنکا ، من برمیخیزم ، تا فردا شاید سالم شوم ، آن وقت
از بستر بیرون خواهم زد ! .. من دختر جان ، خودم را زیر

چرخ کالسکه خواهم انداخت و نخواهم گذاشت شما عزیمت کنید! نه خیر، این واقعاً چه بازی است؟ طبق کدام حقی همه اینها انجام میگیرد؟ من با شما خواهم رفت اگر مرا همراه نبرید، من دنبال کالسکه شما خواهم دوید، تا جان در بدن دارم خواهم دوید. دختر جان، شما اصلاً میدانید آنجایی که میروید، چه خبر است؟ شاید شما این را نمیدانید، پس از من بپرسید! آنجا دشتستان است، عزیزم دشت، بیابان برهوت و چون کف دست من خالی است! در آنجا خاله زنکهای بی احساس و مردان دهاتی بیسواد و مست زندگی میکنند. در آنجا حالا درختان برگ ریخته‌اند، باران میبارد و سرد است. اما شما به آنجا میروید! خب، آقای بیکوف در آنجا مشغولیت دارد و با خرگوش‌ها سر و کله خواهد زد. ولی شما چه؟ دختر جان، شما میخواهید مالک شوید؟ ولی، فرشته آسمانی من! شما بیایید نظری به خود اندازید، آیا شبیه ملاکین هستید؟.. وارنکا، این غیر ممکن است! دخترم، من به چه کسی نامه خواهم نوشت؟ بله! شما تصورش را بکنید دخترم - او به چه کسی نامه خواهد نوشت؟ چه کسی را دختر جان خواهم نامید؟ فرشته کوچکم، بعدها من شمارا در کجا پیدا کنم؟ من خواهم مرد، وارنکا، حتماً خواهم مرد. قلبم تاب چنین بدبختی را نخواهد آورد! عزیزم، من شمارا چون نور الهی دوست داشتم، چون دخترتنی دوست داشتم. من همه چیز شمارا دوست داشتم! تنها به خاطر شما هم زندگی میکردم! من از این که شما دخترم، در این جا، روبرو و در نزدیکی ام زندگی میکردید کار میکردم، کاغذها را پاکنویس میکردم، راه میرفتم، گردش میکردم و مشاهدات خود را به صورت نامه های دوستانه روی کاغذ میاوردم. شاید شما اینها را نمیدانستید ولی همه درست همین طور بود. خب گوش کنید دخترم، شما کبوتر کوچولوی من، قضاوت کنید، چطور شما میتوانید مارا ترك کنید؟ عزیزم، آخر عزیمت شما میسر نیست، امکان ندارد، اصلاً و ابداً و به هیچگونه ممکن نیست! آخر

باران میبارد و شما ضعیف هستید ، شما سر ما خواهید خورد . کالسکه شما خیس خواهد شد حتماً خیس خواهد شد . همین که از شهر خارج شدید خواهد شکست . عمداً خواهد شکست . زیرا در اینجا در پتربورگ کالسکه های ناجوری میسازند ! من همه این کالسکه سازان را میشناسم . آنها فقط بلدند که اسباب بازی های شیک و پیک اما بی دوامی سر هم کنند ! دخترم ، جلوی آقای بیکوف زانو به زمین خواهم زد . من به او ثابت خواهم کرد ، همه چیز را به ثبوت خواهم رساند ! شما هم دخترم به او ثابت کنید ، با دلیل و برهان به اثبات برسانید ! بگویید که شما میمانید و نمیتوانید حرکت کنید ! .. آه ، چرا او در مسکو با دختر بازرگان ازدواج نکرد ؟ حالا بگذار با او ازدواج کند ! برای او دختر بازرگان بهتر است ، او بمراتب بیشتر به دردش خواهد خورد . من دیگر دلیل این را میدانم دختر جان ، شمارا در این جا نزد خودم نگهداشتم . او برای شما چه لزومی دارد ، این بیکوف ؟ او چگونه بطور ناگهانی برای شما اینقدر عزیز کرده شد ؟ شما شاید از آن جهت که او همه اش برایتان تسمه میخرد ، شما شاید به این سبب ! آخر این تسمه چیست ؟ تسمه برای چیست ؟ آخر دخترم این بی معنی است ! حالا صحبت بر سر زندگی انسانی است . اما دخترم این تسمه ، کهنه پاره ای بیش نیست ، دخترم این تسمه ، لته تیکه ای بیش نیست . من خودم همین که مواجبم را گرفتم تسمه های زیادی برای شما خواهم خرید ، دختر جان برایتان خواهم خرید . در این جا مغازه کوچک آشنایی هم دارم . وارنکا ، فرشته آسمانی من ، فقط بگذارید تا سر حقوق صبر کنیم ! آه ، خدایا ، خدایا ! پس شما حتماً با آقای بیکوف به دشتستان عازمید و بدون برگشت خواهید رفت ! آه ، دخترم ! .. نه ، شما هنوز به من نامه مینویسید ، هنوز در باره همه چیز به من نامه خواهید نوشت ، وقتی هم که بروید از آنجا نامه خواهید نوشت . آخر فرشته حافظ من ، این آخرین نامه خواهد بود . اما

چطور میشود که این نامه آخری باشد . این نشدنی است
که ناگهان و حتمی ، درست این آخرین نامه شود ! نه ، من
خواهم نوشت و شما هم لابد خواهید نوشت ... اتفاقاً حالا
سبک نوشته‌هایم دارد جا می‌افتد ... آه عزیزم ، سبک
چیست ! من حالا اصلاً نمیدانم دارم چه مینویسم ، بهیچوجه
نمیدانم ، هیچ چیز نمیدانم ، دو باره هم آن را مرور نخواهم
کرد و سبک را هم اصلاح نخواهم کرد ، مینویسم فقط
برای این که نوشته باشم ، فقط برای این که بیشتر به
شما بنویسم ... شما ، کبوتر من ، عزیزم ، دختر جان من !

سال ۱۸۴۶



شب های قطبی

رمان احساساتی

از خاطرات خیالپرداز



خبرنامه کتاب های رایگان پارسی

persianbooks2.blogspot.com



...یا او برای این آفریده
شده بود تا حتی لحظه‌ای در
جوار قلب تو باشد؟..

ایوان تورگنیف

شب اول

خواننده مهربان ، شبی شگفت‌انگیز بود ، چنان شبی
که شاید تنها در دوران جوانی امکان‌پذیر باشد . آسمان
چنان پر ستاره و چنان روشن بود که با تماشای آن این
پرسش ناگزیر میشد : برآستی میشود زیر چنین آسمانی
اشخاص خشمگین و بلهوس گوناگونی زندگی کنند؟ خواننده
مهربان ، این پرسش تازه و بسیار تازه است ، اما خدا کند
که مردم به روانتان الهام گردد... هنگام یادآوری از حضرات
بلهوس و خشمگین گوناگون نمیتوانم رفتار مؤدبانه خود را
در تمام این روز بیاد نیاورم . از همان بامداد دلتنگی عجیبی
عذابم میداد . ناگهان بنظرم رسید تنها مانده‌ام و همه ترکم
میگویند . البته ، هرکس محق است بپرسد : آخر این
همه ، چه کسانی هستند ؟ زیرا در هشت سالی که در
پتربورگ زندگی میکنم ، حتی يك فرد آشنا پیدا نکرده‌ام .
در واقع آشنا به چه دردم میخورد ؟ بدون آنهم تمام
پتربورگ برایم آشناست . از این رو وقتی تمام پتربورگ
به پا خاست و ناگهان به بیلاق رفت بنظرم رسید که همه
دارند مرا ترك میکنند . تنها ماندن برایم وحشتناک شد و
سه روز تمام بدون اینکه اصلا بفهمم چه بر سرم آمده است
با دلتنگی عمیقی در شهر پرسه میزدم . چه هنگام قدم زدن
در خیابان نوا ، چه هنگام گردش در پارک و چه هنگام بالا

و پایین رفتن در خیابان ساحلی حتی به یکی از قیافه های
 آشنای کسانی که سالها عادت داشتم در تمام سال و در
 ساعتی معین در آنجاها ببینم ، برنخوردم . این اشخاص
 البته مرا نمی شناختند ولی من آنها را میشناختم و
 چهره هایشان را تقریباً بیاد داشتم . وقتی شاد و خندان باشند
 از تماشایشان لذت میبرم و از افسردگی شان دچار ملال
 خاطر میشوم . از جمله با پیر مردی که هر روز خدا
 سر ساعت معینی در فونتانکا با او برمیخوردم دوستی
 مختصری برقرار کرده ام . قیافه ای بسیار موقر و متفکر
 دارد ، همواره چیزی زیر لب زمزمه میکند ، دست چپش را
 تکان میدهد و عصای دسته طلایی گره دار بلندی در دست
 راستش خودنمایی میکند . او هم متوجه ام شده است و از
 لحاظ روحی اظهار همدردی مینماید . اگر برحسب اتفاق
 در آن ساعت معین در همان محل فونتانکا نباشم ، مطمئناً
 او هم افسرده خواهد شد . از این رو گاهی بویژه هنگامیکه
 هر دو سر حال باشیم ، کم میماند به همدیگر تعظیم کنیم .
 چندی قبل وقتی دو روز تمام یکدیگر را ندیده بودیم ، در روز
 سوم نزدیک بود شاپو از سر برداریم اما خوشبختانه بموقع
 بخود آمدیم ، دست پایین انداختیم و با همدردی از کنار هم
 گذشتیم . عمارات نیز برایم آشناست . وقتی از خیابان
 میگذرم ، هر يك از آنها گویی پیش از من خود را بدانجا
 رسانده است تا با همه پنجره هایش و راندازم کند و
 بگوید : «سلام ، حال شما چطور است ؟ من الحمداله سالم
 و در ماه مه طبقه ای به من خواهند افزود» یا : «حال شما
 چطور است ؟ فردا مرا به تعمیر میدهند» . یا : «کم مانده
 بود بسوزم و بهمین جهت خیلی ترسیدم» و از این قبیل .
 در میان این بناها عزیز کرده ها و یاران گذرایی هم دارم .
 یکی از آنها قصد دارد تابستان امسال پیش معمار مداوا
 کند . عمداً هر روز به آن سرکشی خواهم کرد که خدای
 ناکرده سرسری معالجه اش نکنند ! .. ولی هرگز سرگذشت
 يك خانه کوچولوی تودل برورا به رنگ قرمز روشن فراموش
 نخواهم کرد . این خانه سنگی و خیلی نازنین ، چنان با

خوشرویی به من مینگریست و چنان با غرور به همسایگان بیقواره خود پشت چشم نازک میکرد که وقتی از کنارش میگذشتم قلبم مالا مال از سرور و شادی میشد. هفته پیش بطور تصادف از خیابان عبور میکردم و همین که به آشنای خود نگاهی انداختم، فریاد شکایت آمیزش را شنیدم: «میخواهند مرا به رنگ زرد درآورند!» تبهکاران! وحشیان! به هیچ چیز نه به ستونها و نه به قرنیزها رحم نکردند و آشنایم را مانند قناری، زرد کردند. کم مانده بود در این رابطه زهره ترك شوم. تاکنون طاقت دیدن آشنای بیچاره از ریخت افتاده‌ام را که به رنگ امپراتوری آسمانی* در آورده‌اند، ندارم.

باری، شما خواننده متوجه میشوید که من از چه طریقی با تمام پتربورگ آشنا هستم.

قبلا گفتم که سه روز تمام، ناراحتی مرا معذب میساخت تا بالاخره سبب آنرا حدس زدم. در خیابان حالم خراب بود (آن کس نیست، این کس نیست، فلان کس کجا کم و گور شد؟) و در خانه هم حال خودم را نمیفهمیدم. دو شب بود که میکوشیدم بفهمم در کلبه خود چه کم و کسری دارم؟ و چرا ماندن در آنجا این چنین برایم ناگوار است؟ - با حیرتی به دیوارها و سقف سبز و دوده‌زده خود با پرده‌ای از تار عنکبوت که ماتریونا با موفقیت آن را پرورش میداد، چشم میگرداندم، تمام مبل خود را از زیر نظر میگذراندم، همه صندلی‌ها را با دقت نگاه میکردم و در این اندیشه بودم که آیا عیب و نقصی در آنها نیست؟ (چونکه اگر يك صندلی سر جای دیروزش نباشد، من دیگر آدم همیشگی نیستم) به پنجره هم نگاه انداختم ولی همه‌اش بیهوده بود... سر سوزنی وضعم آسان‌تر نشد! حتی ب فکر احضار ماتریونا افتادم و بیدرنگ به خاطر تار عنکبوت و بطور کلی به خاطر شلختگی‌اش پدران او را

* امپراتوری آسمانی - اشاره به امپراتوری چین است که پرچم آن به رنگ زرد بود.

نکوهش کردم ولی او فقط نگاهی تعجب‌آمیز به من انداخت و بدون اظهار کلمه‌ای به دنبال کارش رفت. از این رو هم تاکنون تار عنکبوت به خیر و خوشی سر جایش آویزان است. سر انجام تنها امروز صبح حدس زدم که مطلب از چه قرار است. دکیسه! پس آنها از دست من فرار میکنند و به ییلاق پناه میبرند! به خاطر استعمال کلمه عوامانه عذر می‌خواهم اما فرصت سخن پردازی نبود... زیرا همه کسانی که در پتربورگ بودند و نبودند به ییلاق عزیمت کرده‌اند و یا میکنند. زیرا هر آقای محترم ظاهراً موقری که درشکله‌ای کرایه می‌کرد، همان آن در برابر چشمان من به پدر محترم خانواده‌ای مبدل میشد و پس از مشغولیات همیشگی اداری خود، سبکبال عازم ییلاق پیش فامیل خود می‌گردید. زیرا هر رهگذری حالا قیافه کاملاً مخصوصی به خود می‌گرفت و با هر کس تلاقی می‌کرد میخواست بگوید: «آقایان، ما در این جاقط همینطوری سر راه هستیم و دو ساعت دیگر به ییلاق خواهیم رفت». همینقدر که پنجره‌ای باز میشد و ابتدا انگشتان ظریف و سفید چون شکری روی آن ضرب می‌گرفت و کله کوچک دوشیزه تیتیش مامانی که دستفروش گلدانهای گل را صدا میکرد از آن بیرون میزد، - آنآ در نظرم مجسم میشد که خرید این گلها فقط همینطوری است، یعنی بهیچوجه برای آپارتمانهای خف شهری و بردن لذت از بهار و گل نیست، بلکه خیلی زود همگی به ییلاق نقل مکان خواهند کرد و گلهارا هم با خود به آنجا خواهند برد. گذشته از این‌ها من در کشف جدید و نوع مخصوص خود، چنان موفقیت‌هایی کسب کرده بودم که میتوانستم بدون اشتباه و تنها از روی ظواهر امر تعیین کنم چه کسی در کدام خانه ییلاقی مسکن خواهد گزید. ساکنان جزایر «کامنوئه» و «آپتکارسکوئه» یا جاده «پترهوف»* از لحاظ ظرافت اکتسابی

* «کامنوئه»، «آپتکارسکوئه» و «پترهوف» - در آن زمان محل ییلاقی اعیان و اشراف بود.

پذیرائی‌ها، لباس‌های تابستانی مکش مرگ‌ما و کالسکه‌های عالی که با آنها به شهر می‌آمدند ممتاز بودند. ساکنان «پارگولوو»* و جاهای کمی دورتر از همان نگاه اول خردمندی و وقار خود را «تلقین میکردند»! دیدار کنندگان از جزیره «کرستوفسکی»** از لحاظ قیافه خونسرد و شاداب خود مشخص بودند. خواه قطار گاریچیان افسار به دستی را که به کاهلی در کنار گاری‌های مملو از کوهی همه‌گونه مبل، میز، انواع کاناپه‌های شرقی و فرنگی و سایر اثاث خانگی گام برمیداشتند و اغلب در بالای همه این‌ها زن آشپزی نشسته بود که اموال ارباب خود را چون مردمک چشم حفظ میکرد، ملاقات میکردم و خواه قایق‌های پر از اسباب خانگی سنگین را که روی رودخانه «نوا» یا «فونتانکا» تا رودخانه «چرنایا» یا جزیره‌ها در حرکت بود، تماشا میکردم - ، گاری‌ها و قایق‌ها در نظرم ده و صد برابر میشدند! بنظر میرسید که همه برمیخاستند و راه می‌افتادند و همه با کاروانهای کامل به ییلاق نقل مکان میکردند. بنظر میرسید تمامی پتربورگ تهدید میشد که به بیابانی تبدیل گردد و از این رو سر انجام خجل، رنجیده خاطر و غمزده شدم. من که اصلاً جائی و دلیلی برای رفتن به ییلاق نداشتم، آماده بودم با هر گاری همراه شوم و با هر آقای ظاهراً محترمی که درشکله‌ای را اجیر کرده بود، راه بیافتم. ولی هیچکس، بکلی هیچکس مرا دعوت نمیکرد. گویی مرا فراموش کرده بودند گویی برای آنها در حقیقت امر هم، بیگانه بودم!

من زیاد و طولانی راه میرفتم و طبق عادت همیشگی خود کاملاً فراموش کردم که در کجا هستم. ناگهان خود را در پاسگاه خارج از شهر دیدم. بیدرنک احساس سروری به من دست داد، به پشت تیر راه‌بند گام برداشتم و از میان

* «پارگولوو و» - محل ییلاقی اشخاص کم‌درآمد.

** جزیره «کرستوفسکی» - در دوران داستایفسکی تقریباً

پارک بود و به جنگل میپیوست.

کشتزارهای زیر کشت و مرغزارها راه افتادم . از خستگی خبری نبود ، در عوض با تمام وجود خود احساس میکردم که باری از روی دوشم برداشته میشود . تمام عابران سواره چنان با خوشرویی به من نگاه میکردند که جداً کم میماند تعظیم کنند . همه آنها به سببی خیلی سر حال بودند و همه تا نفر آخر سیگار برگ دود میکردند . من هم بطور بیسابقه‌ای خوشحال بودم . درست مثل این بود که ناگهان سر از ایتالیا درآورده باشم - طبیعت این چنین مرا ، شهرنشین نیمه بیمار را که نزدیک است در چهار دیوار شهری خفه شود ، به حیرت افکنده بود .

در طبیعت پتربورگ ما ، چیز غیر قابل توضیح دلنشینی وجود دارد که ناگهان با فرا رسیدن بهار ، همه آنچه را که نیروهای آسمانی بدان عطا کرده است با تمام توان خود آشکار میسازد ، غرق در گل میکند ، زینت میبخشد و رنگارنگ مینماید . . . این طبیعت ، بی اختیار مرا به یاد دوشیزه نحیف و بیمار گونه‌ای میاندازد که شما گاهی با تاسف و گاهی با نوعی محبت دلسوزانه به او مینگرید و گاهی هم به سادگی او را مشاهده نمیکنید . ولی ناگهان ، در يك لحظه ، ناخودآگاه و بطور غیر قابل توصیفی به زیبای زیبايان مبدل میشود و شما مات و مبهوت و مست و بی اراده از خود میپرسید : چه نیرویی این چشمان اندوهبار و متفکر را داشت با چنین شعله‌ای بدرخشد ؟ چه چیزی خون را در این گونه‌های رنگ پریده و لاغر به جریان انداخت ؟ چه چیزی خطوط ظریف چهره‌اش را هوس‌انگیز کرد ؟ از چه رو سینه‌اش چنین بالا و پایین می‌رود ؟ چه چیزی چنین ناغافل نیرو ، زندگی و زیبایی را به این دوشیزه بیچاره برگرداند ، چهره‌اش را با چنین تبسمی شکوفان کرد و با چنین خنده درخشان شراره پاشی جان تازه به آن بخشید ؟ شما به اطراف مینگرید ، شما در جستجوی کسی هستید و شما به حدس و گمان میپردازید . . . ولی لحظه میگذرد و شاید فردا هم باز به همان نگاه متفکر و پریشان ، همان چهره رنگ پریده ، همان سرسپردگی و

شرمگینی در حرکات و حتی پشیمانی ، آثار دلتنگی و تاسف مرگبار گذشته به خاطر دقیقه‌ای شیفتگی ، برخورد میکنید . . . و شما افسوس میخورید که زیبایی لحظه‌ای چنین زود و چنین بی برگشت پژمرده شد و او چنین فریبنده ولی بیهوده در برابر شما درخشید - افسوس شما به خاطر آن است که حتی فرصت عشق ورزی با او را هم بدست نیاوردید . . .

با همه این احوال شبم بهتر از روز بود ! داستان از اینقرار است .

من خیلی دیر به شهر برگشتم و ساعت ده بار زنگ زد که به آپارتمان نزدیک میشدم . خط سپرم از بولوار کرانه کانال که در این ساعت دیاری در آنجا به چشم نمیخورد ، میگذشت . من در قسمت دور دست شهر زندگی میکنم . گام برمیداشتم و ترانه‌ای میخواندم ، زیرا وقتی خودم را خوشبخت احساس کنم ، مانند هر انسان خوشبخت دیگری که دوست و آشنای مهربانی ندارد و در دقیقه شادی کسی نیست تا خوشحالی خود را با او در میان گذارد ، حتماً چیزی پهلوی خود زمزمه میکنم . ناگهان غیر منتظره ترین ماجرا برایم رخ داد .

زنی در کناری به نرده کانال تکیه داده ایستاده بود . او با اتکای آرنج خود به شبکه ، ظاهراً خیلی با دقت آب گل‌آلود کانال را تماشا میکرد . شاپوی زرد شیکی بر سر و شال بافته سیاه نازی روی دوش داشت . پیش خود فکر کردم - «این دوشیزه‌ای و حتماً گندمگون است» . او ظاهراً صدای گامهای مرا نشنید و حتی وقتی نفس بند آوردم و با ضربان شدید قلب از کنارش گذشتم تکانی به خود نداد . اندیشیدم - «عجیب است ! یقیناً او در باره مطلبی سخت به فکر فرورفته است» ، و ناگهان صدای گریه خفه‌ای به گوشم خورد و سر جا خشکم زد . آری ، من اشتباه نمی‌کردم : دختر میگریست و هر از گاه هق هق سر میداد . خدای من ! قلبم در هم فشرده شد . هرچقدر هم که من در برابر زنان خجالتی باشم ولی آخر این از آن لحظه‌ها

بود! . . . برمیگشتم ، به سوی او گام برمیداشتم و ندا درمیدادم : «دختر خانم!» - این در صورتی بود که نمیدانستم این ندا تا حال هزاران بار در تمام رمان های اشرافیت روس تکرار شده است . همین امر هم مرا متوقف ساخت . ولی تا مدتی که به دنبال کلمه مناسبی میگشتم ، دختر به خود آمد ، به اطراف نظری انداخت ، ملتفت قضایا شد ، چشم به زمین دوخت ، از کناری در بولوار گذشت و ناپدید شد . بیدرنگ در پی او کشیده شدم ولی او حدس زد ، بولوار را ترك کرد ، از خیابان گذشت و در پیاده رو به راه افتاد . من جسارت نکردم از خیابان بگذرم و قلبم چون گنجشك اسیری می تپید . اما ناگهان اتفاقی به کمکم آمد .

غفلتاً آقای فراك پوشی با سن و سالی موقر ولی نه با روشی موقر که تلوتلو خوران و محتاط با اتکا به دیوار راه میرفت در آن سوی پیاده رو نزدیک به دختر ناشناس من پدیدار شد . دختر بطور کلی مثل همه دخترانی که میل ندارند کسی شب هنگام داوطلب مشایعت آنها به خانه گردد ، با شتاب و هراسان چون تیری که از چله کمان خارج شده باشد گام برمیداشت و البته آقای تلوتلوخور به هیچ قیمتی به او نمیرسید . ولی در این موقع تقدیر من مرد را به فکری انداخت . ناگهان آقای من بدون این که به کسی چیزی گوید از جا کند و با تمام نیرو برای رسیدن به ناشناس من دوید . دختر چون برق و باد میرفت ولی آقای لرزان داشت به او میرسید و رسید . دختر جیغی زد - و . . . من به خاطر عصای گره گره عالی که این بار اتفاقاً در دست راستم قرار داشت ، از سر نوشت سیاستگزاری کردم . در يك چشم بهمزدن خود را به آن سوی پیاده رو رساندم ، آقای ناخوانده آنآ فهمید که مطلب از چه قرار است ، دلیل قاطع مرا در نظر گرفت ، خاموش شد ، عقب ماند و فقط موقعی که ما دیگر خیلی دور شده بودیم با کلمات نسبتاً زننده ای علیه من اعتراض کرد . ولی سخنان او به سختی به ما میرسید .

من به دختر ناشناسم گفتم : - دستتان را به من بدهید ،
 او دیگر جرات نخواهد کرد به ما بند بشود .
 او خاموش دستش را که هنوز از هیجان و ترس
 میلرزید به من داد . آه ، آقای ناخوانده ! چقدر در این
 دقیقه من شکرگزار تو بودم ! من يك نظر به دختر انداختم :
 او خوشگل و گندمگون بود - من درست حدس زده بودم .
 قطرات اشك نمیدانم در اثر ترس مدتی قبل یا اندوه
 پیشین ، روی مژگانهای سیاه او میدرخشید و در عین حال
 تبسمی روی لبانش خودنمایی میکرد . او نیز دزدکی
 نظری به من انداخت ، کمی سرخ شد و سرپایین آورد .
 - ها ، میبینید ، چرا آن وقت مرا از خود راندید ؟
 اگر من با شما بودم ، هیچ اتفاقی نمیافتاد ...
 - ولی من شمارا نمیشناختم ؛ من فکر کردم که شما

هم ...

- مگر حالا شما مرا میشناسید ؟
 - يك کمی . مثلاً شما به سببی دارید میلرزید ؟
 من با خوشحالی از اینکه دخترم عاقل است ، پاسخ
 دادم : - آه ، شما از همان بار اول حدس زدید ! عقل با
 زیبایی هیچگاه در تضاد نیست . - بله ، شما در نخستین
 نگاه حدس زدید که سر و کارتتان با کیست . درست است ،
 من در برابر جنس لطیف دست و پای خودم را گم میکنم و
 جای بحثی نیست که از يك دقیقه پیش وقتی این آقا شمارا
 ترساند ، کمتر دچار هیجان نیستم ... من حالا دچار نوعی
 شرم حضور هستم . درست مثل این که در خواب باشم .
 من حتی در خواب هم نمیدیدم که روزی با زنی سر صحبت
 باز کنم .

- چطور ؟ آیا واقعاً اینطور است ؟
 - بله ، اگر دست من میلرزد از آن جهت است که
 هرگز چنین دست ملوس کوچکی مثل مال شمارا نگرفته
 بودم . من بکلی زنان را از یاد برده‌ام ، یعنی من هیچگاه
 به آنها خونگرفته بودم ، آخر من تنها هستم ... من حتی
 نمیدانم چگونه با آنها حرف بزنم . حالا هم نمیدانم - آیا

سخن احمقانه‌ای به شما نگفتم ؟ بی‌رودروایی به من بگوئید ، به شما گوشزد میکنم که آدم زودرنجی نیستم ...

- نه ، عیب ندارد ، عیب ندارد . برعکس . هرگاه خواستار آنید که من با شما رو راست باشم ، پس میگویم که زنها از چنین شرم حضوری خوششان میاید . و هرگاه میل دارید باز هم بیشتر بدانید ، میگویم که من هم از آن خوشم میاید و تا دم منزل شمارا از خود نخواهم راند .

در حالیکه نفسم از شدت شوق و ذوق بند میامد شروع کردم : - شما کاری به سر من خواهید آورد که همان آن شرم را کنار بگذارم و آن وقت ، الوداع تمام شکردهایم !..

- شکردها ؟ چه شکردهایی ، برای چه ؟ این دیگر هیچ خوب نیست .

- ببخشید ، دیگر نخواهم گفت ، از زبانم پرید . ولی شما حتی میل دارید که در چنین دقیقه‌ای آرزویی هم در کار نباشد ...

- که از شما خوشم بیاید ؟

- خب ، بله ، به خاطر خدا لطف بفرمایید و قضاوت کنید که من کی هستم ! مگر نه این است که من الان بیست و شش سال دارم و هیچگاه هیچکس را ندیده‌ام . خب ، چگونه من میتوانم خوب ، با زرنگی و به موقع حرف نزنم ؟ وقتی همه چیز آشکار و علنی باشد که برای شما سودمندتر است ... وقتی قلبم سخن میگوید ، نمیتوانم خاموش بمانم . خب ، باشد ، هر چه بادا باد !.. باور میکنید هیچ زنی ، هرگز ، هرگز در کار نبوده است ! هیچگونه آشنایی ! هر روز هم فقط آرزو میکنم که عاقبت روزی کسی را ملاقات کنم . آه ، اگر شما میدانستید چند بار به این ترتیب من عاشق شدم !..

- البته باور میکنم ، عاشق چه کسی شدید ؟

- به هیچکس ، به ایدآل ، به آن کسی که شب به خوابم

میامد . من در خیالات خود رمان‌های کاملی می‌پرورانم . البته شما مرا نمی‌شناسید ! هر چند بدون آن هم ممکن نیست . من به دو سه نفر زن برخوردم ولی چه زنانی ؟ آنها همه چنان کدبانوهائی بودند که ... ولی شمارا می‌خوانم ، برای شما تعریف خواهم کرد که چند بار به این فکر افتادم همینطوری با یکی از خانم‌های اشراف ، بدیهی است وقتی تنهاست ، در خیابان سر صحبت را باز کنم . البته با کمرویی ، محترمانه و هوس انگیز حرف بزنم . بگویم که از تنهائی هلاک میشوم تا او مرا از خود نراند و بگویم که پول هم ندارم تا اقلاً با زنی آشنا شوم . به او القا کنم که حتی وظیفه زن است تا تقاضای عاجزانه چنین مرد بدبختی مثل مرا رد نکند و سر انجام همه آن چیزی را که من خواستارم فقط عبارت از این است که دو کلمه برادرانه با همدردی به من بگوید ، از نخستین گام مرا از خود نراند ، به حرف من اعتماد ورزد ، به آنچه می‌گویم گوش فرا دهد ، اگر میل دارد به من بخندد ، دو کلمه به من بگوید ، فقط دو کلمه و بعد حتی بگذار با یکدیگر ملاقات هم نکنیم ! .. ولی شما می‌خواندید ... ضمناً من برای همین هم حرف می‌زنم ...

- ناراحت نشوید ؛ من از آن جهت می‌خوانم که شما دشمن خودتان هستید . هرگاه شما آزمایش کرده باشید ، شاید موفق میشدید ، حتی اگر این اتفاق در توی خیابان هم بود . هر چه ساده‌تر باشد بهتر است ... هیچ زن دل‌رحمی ، چنانچه فقط احمق نباشد یا در این لحظه نسبت به چیز بخصوصی عصبانی نباشد ، جسارت نمی‌کرد بدون این دو کلمه‌ای که چنین عاجزانه تقاضای آنرا داشتید شمارا از سر باز کند ... در ضمن من چه می‌گویم ! البته شمارا دیوانه فرض می‌کرد ، زیرا من از روی خودم قضاوت می‌کنم . من بسی چیزها میدانم که چگونه اشخاص در دنیا زندگی میکنند !

من فریاد بر آوردم : - آه ، از شما متشکرم ، شما نمیدانید حالا چه نیکی در حق من کردید !

- خیلی خوب! ولی به من بگویید، شما از کجا دانستید که من چنین زنی هستم که با او... که شما شایسته توجه و دوستی شمردید... خلاصه آنطور که شما نامیدید کدبانو نیستم. چرا شما تصمیم گرفتید به من نزدیک شوید؟

- چرا؟ چرا؟ ولی شما تنها بودید، آن آقا خیلی جسور بود و حالا شب است: موافقت کنید که این وظیفهام بود...

- نخیر، نخیر، هنوز قبل از آن، در آن جا، در آن سوی خیابان مگر شما نمیخواستید به من نزدیک شوید؟

- در آن جا، در آن سوی خیابان؟ ولی من، والله نمیدانم چگونه پاسخ دهم؛ من میترسم که... آیا میدانید، من امروز خوشبخت بودم. راه میرفتم و میخواندم. در خارج از شهر بودم؛ تاکنون هرگز چنین دقایق سعادتباری نداشته‌ام. شما... شاید بنظرم رسید... خب، مرا ببخشید هرگاه یاد آوری میکنم: بنظرم رسید که شما، میگریید، و من... من طاقت دیدن این را نداشتم... قلبم در هم فشرده میشد... آه، خدای من! خب، مگر واقعاً من نمیتوانستم اندکی دلم به حال شما بسوزد؟ آیا واقعاً گناه بود که در خود نسبت به شما احساس همدردی برادرانه‌ای کردم؟.. ببخشید، من گفتم همدردی... خلاصه آیا واقعاً از این که بی اراده قصد کردم به شما نزدیک شوم، میتوانستم شمارا برنجانم؟..

دختر چشمم به زمین انداخت، دست مرا فشرد و گفت:
- بس کنید، کافی است، حرف نزنید... من خودم گناهکارم که در این باره سر صحبت را باز کردم. ولی من خوشحالم که در باره شما اشتباه نکردم... خب، من دیگر به خانه رسیدم. من حالا باید توی این کوچه بییچم. این جا دو قدم راه است... خدا نگهدار، از شما متشکرم...

- پس آیا واقعاً، واقعاً دیگر هرگز ما همدیگر را

نخواهیم دید ؟ .. آیا واقعاً این ملاقات به همین حال باقی خواهد ماند ؟

دختر خنده کنان گفت : - می بینید ، شما در ابتدا فقط طالب دو کلمه بودید ، اما حالا ... ولی ضمناً من چیزی به شما نخواهم گفت ... شاید هم که باز ملاقات کنیم ...

گفتم : - من فردا همین جا خواهم آمد ، آه ، مرا عفو کنید ، من دیگر دارم طلب میکنم ...

- بله ، شما کم حوصله هستید ... شما تقریباً طلب میکنید ...

من حرف او را قطع کردم : - گوش بدهید ، گوش بدهید ! بیخشید اگر باز چنین چیزهایی به شما میگویم ... ولی بدانید : فردا نمیتوانم به اینجا نیایم . من خیال پرداز هستم ! آنقدر زندگی واقعی کم داشته‌ام که چنین دقایقی مانند این ، مانند حالارا ، خیلی نادر می‌شمرم و نمیتوانم این دقایق را در پندار بافی خود تجدید نکنم . من تمام شب ، تمام هفته و تمام سال در فکر و ذکر شما خواهم بود . حتماً فردا به اینجا خواهم آمد ، درست به این جا ، در همین محل و درست در همین ساعت و با به یاد آوردن شب پیش ، خوشبخت خواهم شد . این محل دیگر برای من عزیز خواهد بود . من دوسه محل از این قبیل در پتربورگ دارم . من حتی يك بار در اثر تجدید خاطرات به گریه درآمدم ، مثل شما ... از کجا معلوم است ، شاید شما هم ده دقیقه پیش در اثر تجدید خاطرات میگریستید ... ولی مرا عفو کنید من دو باره در بحر خیال فرورفتم . شما شاید زمانی در همین جای بخصوص ، خوشبخت بوده‌اید ...

دختر گفت : - خوب ، من محتملاً فردا هم در ساعت ده به این جا خواهم آمد . میبینم که من دیگر نمیتوانم مانع شما گردم ... اما مسئله در این است که من فردا بایستی در این جا باشم . فکر نکنید که با شما قرار ملاقات میگذارم . به شما گوشزد میکنم که من برای خودم بایستی در این جا باشم . ولی ... خب ، من دیگر روراست به شما میگویم :

اگر شما هم بیایید عیبی ندارد . اولاً ، ممکن است مثل امروز حادثه ناگواری پیش آید ، ولی این را کنار میگذاریم ... خلاصه صاف و ساده دلم میخواهد شمارا ببینم ... تا با شما دو کلمه حرف بزنم . فقط ببینید ، حالا شما مرا نکوهش نخواهید کرد ؟ فکر نکنید که من به این آسانی با اشخاص قرار ملاقات میگذارم ... من قرار نمیگذارم ، هرگاه ... ولی بگذار این راز من باشد ! ولی از پیش شرط میکنم ...

من با شور و شوق گفتم : - شرط ! بفرمایید ، بگویید ، همه را از پیش بگویید ؛ من با هر شرطی موافقم ، برای همه چیز آمادهام ، من جوابگوی خودم هستم - حرف شنو و با ادب خواهم بود ... شما مرا میشناسید ...

دختر خنده کنان پاسخ داد : - درست به این خاطر که شمارا میشناسم برای فردا شما را دعوت میکنم . من شمارا کاملاً میشناسم . ولی مواظب باشید به شرطی بیایید که اولاً (فقط لطفاً آنچه را که من خواهش میکنم اجرا نمائید ، ببینید ، من بی‌رورواسی حرف میزنم) به عشق من گرفتار نشوید ... این غیر ممکن است ، من به شما اطمینان میدهم . برای دوستی آمادهام ، بفرمایید این دست من ... ولی عشق غیر ممکن است ، از شما خواهش میکنم !

من دست او را قاپیده داد زدم : - سوگند میخورم ... - کافی است ، سوگند نخورید ، آخر ببینم ، شما قادرید مثل باروت منفجر شوید . اگر من اینطور حرف میزنم مرا نکوهش نکنید . اگر شما خبر داشتید ، من هم هیچکسی را که بتوانم با او چند کلمه حرف بزنم و با او مشورت کنم ، ندارم . البته در خیابان نمیشود مشاوره یافت ، شما هم استثناء هستید . من شمارا طوری میشناسم که انگار بیست سال است با هم دوست بوده‌ایم ... درست است ، آیا شما خیانت نخواهید کرد ؟ ...

- خواهید دید ... فقط نمیدانم چگونه حتی يك شبانه‌روز را زنده خواهم ماند .

شب دوم

او در حالی که میخندید و هر دو دست مرا میفشرد
گفت : - خب ، دیدید که زنده ماندیم !

- من الان دو ساعت است در این جا هستم . شما
نمیدانید تمام روز چه بر سرم گذشت !

- میدانم ، میدانم ... ولی بیایید به اصل مطلب
پردازیم . میدانید ، چرا من آمدم ؟ نه مثل دیروز برای
پرگویی بیهوده ، گوش کنید : ما بایستی در آینده رفتار
عاقلانه تری داشته باشیم . دیشب در باره تمام این مطالب
خیلی فکر کردم .

- در چه ، در چه مسئله ای عاقلتر باید بود ؟ من
به نوبه خود آماده ام ، اما راستش را بخواهید ، در عمرم از
حالا عاقلانه تر رفتار نکرده ام .

- در واقع ؟ اولاً از شما خواهش دارم دست مرا اینطور
فشار ندهید . ثانیاً به شما اطلاع میدهم که من امروز مدتی
در باره شما فکر میکردم .

- خب ، به چه نتیجه ای رسیدید ؟
- به چه نتیجه ای ؟ به این نتیجه که لازم است همه را

از نو آغاز کرد ، زیرا امروز در پایان همه این ها تصمیم
گرفتم که شما هنوز برای من ناشناس هستید ، من دیروز
مثل کودکی ، مثل دختر بچه ای رفتار کردم و بدیهی است
به آن انجامید که مقصر همه چیز قلب مهربان من است ،
یعنی مثل همیشه وقتی که ما اعمال خود را میسنجیم پایان
یافت و من خود را ستودم . بدین جهت هم برای این که
اشتباه را جبران کرد ، تصمیم گرفتم همه چیز را بطور مفصل
در باره شما پرس و جو کنم . ولی از آن جا که برای پرس
وجو در باره شما کسی وجود ندارد ، خودتان باید همه
اسرار درون خود را بطور مفصل برایم تعریف کنید . خب ،
شما چگونه آدمی هستید ؟ زودتر - شروع کنید و
سرگذشت خود را بگویید .

من از سرترس جیغی کشیدم : - سرگذشت ؟

شب دوم

او در حالی که میخندید و هر دو دست مرا میفشرد
گفت : - خب ، دیدید که زنده ماندیم !

- من الان دو ساعت است در این جا هستم . شما
نمیدانید تمام روز چه بر سرم گذشت !

- میدانم ، میدانم ... ولی بیایید به اصل مطلب
پردازیم . میدانید ، چرا من آمدم ؟ نه مثل دیروز برای
پرگویی بیهوده ، گوش کنید : ما بایستی در آینده رفتار
عاقلانه تری داشته باشیم . دیشب در باره تمام این مطالب
خیلی فکر کردم .

- در چه ، در چه مسئله ای عاقلتر باید بود ؟ من
به نوبه خود آماده ام ، اما راستش را بخواهید ، در عمرم از
حالا عاقلانه تر رفتار نکرده ام .

- در واقع ؟ اولاً از شما خواهش دارم دست مرا اینطور
فشار ندهید . ثانیاً به شما اطلاع میدهم که من امروز مدتی
در باره شما فکر میکردم .

- خب ، به چه نتیجه ای رسیدید ؟

- به چه نتیجه ای ؟ به این نتیجه که لازم است همه را
از نو آغاز کرد ، زیرا امروز در پایان همه این ها تصمیم
گرفتم که شما هنوز برای من ناشناس هستید ، من دیروز
مثل کودکی ، مثل دختر بچه ای رفتار کردم و بدیهی است
به آن انجامید که مقصر همه چیز قلب مهربان من است ،
یعنی مثل همیشه وقتی که ما اعمال خود را میسنجیم پایان
یافت و من خود را ستودم . بدین جهت هم برای این که
اشتباه را جبران کرد ، تصمیم گرفتم همه چیز را بطور مفصل
در باره شما پرس و جو کنم . ولی از آن جا که برای پرس
وجو در باره شما کسی وجود ندارد ، خودتان باید همه
اسرار درون خود را بطور مفصل برایم تعریف کنید . خب ،
شما چگونه آدمی هستید ؟ زودتر - شروع کنید و
سرگذشت خود را بگویید .

من از سرترس جیغی کشیدم : - سرگذشت ؟

سرگذشت ؟ ولی چه کسی به شما گفت که من سرگذشتی دارم ؟ من سرگذشت ندارم ...

او خنده کنان حرف مرا قطع کرد : - پس اگر سرگذشت ندارید ، چگونه زندگی میکرده‌اید ؟

- کاملاً بدون هیچگونه سرگذشتی ! همانطور که میان مردم ما میگویند سر خود ، یعنی کاملاً تک و تنها ، مطلقاً تنها زندگی می‌کردم ، میفهمید تنها بودن به چه معنی است ؟ -
چطور میشود تک و تنها زندگی کرد ؟ یعنی هیچکس را هیچگاه نمیدیدید ؟

- البته نه این طور ، دیدن که میدیدم ولی با وجود این من تنها هستم .

- باشد ، مگر شما با هیچکس حرف نمی‌زنید ؟

- به معنی جدی ، با هیچکس .

- پس شما کیستید ، تکلیف خود را روشن کنید ! صبر کنید ، خودم حدس می‌زنم ، یقین شما مثل من مادر بزرگی دارید . مادر بزرگم نابیناست و در تمام عمرم اجازه رفتن به جایی را به من نمیدهد و از این رو تقریباً حرف زدن را بکلی از یاد برده‌ام . وقتی هم دو سالی پیش دست به شیطنت زدم ، فهمید که نمیتواند جلوی مرا بگیرد ، صدایم کرد و پیراهن مرا به پیراهن خود سنجاق کرد . - و از آن روز همینطور تمام روز را با هم نشسته ایم . او هر چند نابیناست ولی میتواند جوراب ببافد و من هم باید کنار او بنشینم ، دوخت و دوز کنم و یا با صدای بلند برای او کتاب بخوانم ، - چه رسم عجیبی که اکنون دو سال است به او سنجاق شده‌ام ...

- آه خدای من ، چه بدبختی ! نه خیر ، من چنین مادر بزرگی ندارم .

- اگر ندارید ، پس چطور میتوانید توی خانه بنشینید ؟ ..

- گوش بدهید ، شما میل دارید بدانید من کی هستم ؟

- خب ، بله بله !

- به معنی جدی کلمه ؟

- به جدی ترین معنی کلمه !

- اجازه بدهید ، من - تیپ هستم .

- تیپ ، تیپ ! چه تیپی ؟ - دختر قهقهه زنان جیغ زد ،

انگار يك سال تمام نتوانسته بود بخندد . - خب ، با شما به

آدم بدنمیگذرد ! نگاه کنید : در این جا نیمکتی هست ،

بنشینیم ! هیچ کس از این جا نمیگذرد ، هیچکس حرفهای

مارا نخواهد شنید و سرگذشت خودتان را شروع کنید !

زیرا دیگر نمیتوانید مرا قانع کنید که شما سرگذشت

ندارید ، فقط شما خود را پنهان میکنید . اولاً ، تیپ

چیست ؟

به دنبال خنده معصومانه او خودم به قهقهه درافتاده

جواب دادم :

- تیپ ؟ تیپ - آدم عجیب ، آدم خیلی مضحکی

است ! دارای اخلاق مخصوصی است . گوش بدهید : شما

میدانید خیالپردازی چیست ؟

- خیال پردازی ! اجازه دهید ، چطور میشود این را

ندانست ؟ من خودم خیالپرداز هستم ! گاهی کنار مادر بزرگ

نشسته ام و چه فکر و خیالی که به سرم نمیزند . خب ،

به آرزو و پنداربافی میپردازم ، مثلاً تا جایی که

شاهزاده چینی مرا به همسری خود برمیگزینند ... بعضی

وقت ها آرزو کردن خوب است ! نه ، ضمناً این را خدا

میداند ! - دختر در این جا کاملاً جدی افزود : - به ویژه

هرگاه بدون این هم ، مسائل دیگری برای فکر و خیال وجود

داشته باشد .

- عالی است ! حالا که شما يك بار به ازدواج

بغدی خان * چینی در آمده اید ، پس کاملاً مرا درك خواهید

کرد . خب ، گوش کنید ... ولی اجازه دهید : اما آخر

من هنوز نام شما را نمیدانم ؟

- چه عجب ! چه زود با یاد آوردید !

* بغدی خان - عنوان سلاطین چین قدیم .

- آخ خدایا ، اصلا به عقلم نرسیده بود و همینطوری هم احساس خوشی میکردم ...
- نام من ناستنکا ست .
- ناستنکا ! و همین ؟
- همین ! مگر این برای شما کم است ، چه آدم پر توقعی هستید !
- کم است ؟ زیاد است ، زیاد است ، برعکس خیلی زیاد است . ناستنکا ، حالا که از همان بار اول شما برای من ناستنکا شدید ، پس دخترک مهربانی هستید !
- پس چی !
- خب ، ناستنکا ، گوش کنید که چه سرگذشت خنده داری از کار در میاید .
- کنار او نشستم ، قیافه آدم جدی موشکافی به خود گرفتم و گویی از روی نوشته میخوانم ، آغاز کردم :
- ناستنکا ، اگر شما نمیدانید ، بدانید که در پتربورگ نقاط نسبتاً عجیبی وجود دارد . در این جاها انگار نه همان خورشیدی که به همه اهالی پتربورگ نور میپاشد بلکه چیز دیگر و نوری که از روی قصد خاصی برای این نقاط سفارش داده شده است ، سر میکشد و همراه با نور مخصوص دیگری روشن میکند . ناستنکای عزیز ، در این گوشه ها مثل این است زندگی دیگری نه شبیه آن چیزی که در کنار ما میگردد ، بلکه زندگی که شاید در پشت کوه قاف وجود داشته باشد ، جریان دارد . این زندگی مخلوطی از چیزی بکلی خیالپردازانه ، سخت ایدآلی و در ضمن (افسوس ناستنکا !) پست ، تیره و تار و معمولی ، برای این که نگوییم تا حد غیر قابل تحمل رذیلانه ، میباشد .
- فو ، خدای من ، این چه دیباچه ای است ! این چه حرفهائی است که میشنوم ؟
- شما ناستنکا میشنوید (بنظرم من هیچگاه خسته نمیشوم شما را ناستنکا بنامم) ، میشنوید که در این گوشه کنارها افراد عجیبی که خیالپرداز هستند زندگی میکنند .

خیالپرداز - هرگاه لازم به تعریف کاملی باشد - آدم نیست ، بلکه موجودی خنثی است . او اکثراً گوشه غیر قابل دسترسی را برمیکزیند و انگار خود را حتی از نور روز پنهان میکند . وقتی هم که خود را به مأوايش ميرساند همانطور مثل حلزون به آن میچسبد ، یا در این رابطه حداقل خیلی به آن جانور معروف که جانور و خانه در يك جا قرار دارند و سنگ پشت نامیده میشود ، شبیه است . شما چه فکر میکنید ، چرا او اینقدر چهار دیوار خود را که حتماً به رنگ سبز ، دوده زده ، غم‌انگیز و بطور غیر مجازی چرکین است ، دوست دارد ؟ به چه سبب این آقای مضحك وقتی یکی از آشنایان نادرش برای احوالپرسی او میاید (و آخر و عاقبت هم ، تمام آشنایانش ته میکشند) ، به چه سبب این آدم مضحك چنین با شرمساری ، چنین با قیافه دگرگون و چنین سراسیمه از مهمان پذیرا میشود ؟ انگار همین الان در چهار دیوار خود مرتکب جنایتی شده یا اسکناس جعلی چاپ میزده است و یا اشعاری برای ارسال به مجله همراه با نامه بی‌امضا به این مضمون که فلان شاعر فوت شده است و دوست او وظیفه مقدس خود می‌شمرد دوبیتی‌های او را منتشر کند ، سر هم میکرده است . ناستنکا ، به من بگویید از چه رو گفتگو میان این دو مصاحب اینطور نمیگیرد ؟ از چه رو نه خنده‌ای و نه سخن تند و تیزی از دهان دوست متحیری که ناگهان سرمیرسد ، و در مواقع دیگر هم خنده ، هم سخن تند و تیز ، هم صحبت در باره جنس لطیف و هم سایر موضوعات شاد را دوست میداشت ، شنیده نمیشود ؟ سرانجام از چه رو این دوست یا محتملاً آشنای تازه حتی در دیدار اول - زیرا در این صورت دیدار دومی نخواهد بود و او دو باره نخواهد آمد - از چه رو خود این دوست با نگاه به قیافه گرفته صاحبخانه که بنوبه خود پس از کوشش بیهوده برای صاف و صوف و متنوع کردن گفتگو و نشان دادن اطلاع خود از آداب معاشرت ، سر صحبت را پیرامون جنس لطیف باز میکند که لاقل با این تسلیم و

رضا مورد پسند آدم ناشی بیچاره‌ای که غلطی نزد او به مهمانی آمده است قرار گیرد ، اینطور خجالت میکشد و با وجود تمام تیزهوشی (اگر داشته باشد) اینطور خشکش میزند ؟ از چه رو عاقبت مهمان غفلتاً شاپوی خود را میفاید و با به یاد آوردن غیر منتظره واجب ترین امور که هیچگاه اتفاق نمیافتاد ، به يك کلکی دست خود را از دست گرم صاحبخانه که همه گونه میکوشد پشیمانی خود را نشان داده آب رفته را به جوی باز گرداند ، در میاورد و به سرعت خارج میشود ؟ از چه رو این شخص ، پس از خروج از خانه قهقهه میزند و بیدرنگ با خودش عهد میکند که دیگر هرگز به خانه این آدم عجیب و غریب ، هر چند این آدم در حقیقت عالی ترین موجودات است ، نیاید ؟ در عین حال از چه رو او بهیچوجه نمیتوانست تصور خود را از سرگرمی ناچیزی منصرف سازد : صورت مصاحب چندی پیش خود را در موقع دیدار هر چند به طرزی تقریبی با قیافه آن گربه توله کوچولوی بدبختی مقایسه کند که کودکان آن را در هم مالانندند ، ترسانندند ، عهدشکنانه اسیرش کردند ، انواع و اقسام بلاها سرش آوردند و تا حد نابودی خجالت زده اش کردند تا بالاخره از دست آن ها در تاریکی زیر صندلی پنهان شد و در آن جا يك ساعت تمام در فراغت مجبور بود موهای خود را مرتب کند ، نفس تازه کند و پوزه رنجیده خود را با هر دو پنجه بشوید و پس از آن مدت مدیدی هنوز خصمانه به طبیعت و زندگی و حتی به ته مانده خوراک ارباب که کدبانوی دلرحم خانه برایش ذخیره کرده بود ، نظاره کند ؟

- گوش کنید ، - ناستنکا که تمام این مدت با چشم و دهان باز و از روی تعجب گوش میداد حرف مرا قطع کرد . - گوش کنید : من بکلی نمیدانم از چه رو تمام این ها اتفاق افتاد و چرا شما درست چنین سئوالات خنده داری را در برابر من مطرح میکنید . ولی چیزی که به یقین میدانم این است که همه این ماجرا حتماً از اول تا آخر بر سر خود شما آمده است .

من با قیافه کاملاً جدی جواب دادم : - بدون شك .
ناستنكا پاسخ داد : - خوب حالا كه بدون شك ، پس
ادامه دهید . برای اینکه خیلی دلم میخواهد بدانم این
حادثه چگونه به پایان رسید .

- ناستنكا ، شما میخواهید بدانید قهرمان ما ، یا
بهتر است گفته شود كه من ، زیرا قهرمان تمام این ماجرا
شخص شخیص ارادتمند شماست ، در كلبه خود به چه
كاری مشغول بودم ؟ شما میخواهید بدانید از چه رو در
اثر دیدار ناگهانی دوستم برای تمام روز سراسیمه شدم
و دست و پای خودم را گم کردم ؟ شما میخواهید بدانید
وقتی در اتاق را باز کردم از چه رو به يكباره از جاپریدم
و آنطور رنگ باختم و رنگ گرفتم ، چرا طرز پذیرایی از
مهمان را نمیدانستم و چنین شرم آور زیر فشار مهمان نوازی
خود نابود شدم ؟

ناستنكا جواب داد : - خوب بله ، بله ! مسئله همین
است . گوش کنید : شما خیلی عالی تعریف میکنید ، ولی
آیا نمیشود يك طوری تعریف کنید كه این قدر عالی
نباشد ؟ و گرنه شما طوری حرف میزنید مثل این كه كتابی
را میخوانید .

- ناستنكا ! - من بالحنی موقر و جدی در حالی كه
به سختی جلوی خنده ام را می گرفتم پاسخ دادم ، - ناستنكای
عزیز ، من میدانم كه عالی تعریف میکنم ، ولی ببخشید ،
من نمیتوانم به طرز دیگری حكایت كنم . ناستنكای
مهربان ، حالا من شبیه روح حضرت سلیمان هستم كه
هزار سال در درون كوزه ای محبوس بود و سرانجام هفت
مهر و موم آن را برداشتند . ناستنكای عزیز ، اکنون كه
ما پس از چنین فراق طولانی دو باره به هم رسیده ایم -
زیرا ناستنكا ، من شمارا مدت ها است كه میشناسم ، بدان
جهت مدتها ، كه در جستجوی کسی بودم و این نشانه آن
است كه من همانا در جستجوی شما بودم و قسمت ما بود
كه به يكدیگر برسیم ، - حالا در كله من هزاران دریچه
باز شده است و من بایستی نهری از سخن جاری كنم و

گر نه خفه خواهم شد . باری ناستنکا ، خواهش میکنم حرف مرا قطع نکنید و مطیع و حرف شنو گوش فرادارید . در غیر این صورت - من خاموش خواهم شد .
- نه ، نه ، نه ! به هیچوجه ! حرف بزنید ! اکنون من دیگر کلمه‌ای ادا نخواهم کرد .

- ادامه میدهم : دوست من ناستنکا ، در هر روز من ساعتی وجود دارد که فوق العاده آنرا دوست دارم . این همان ساعتی است که وقتی هرگونه کاری ، شغل و وظیفه‌ای به پایان میرسد ، همه برای صرف غذا و استراحت به سوی منازل خود شتاب میکنند و در ضمن راه سایر سرگرمیهای شاد برای عصر ، شب و تمام باقیمانده وقت آزاد خود اختراع میکنند . در این ساعت قهرمان ما هم ، - زیرا ناستنکا ، دیگر اجازه دهید از زبان شخص سوم نقل کنم برای این که تعریف همه این ها از زبان شخص اول بسیار شرم‌آور است ، - باری ، در این ساعت ، قهرمان ما هم که بیکار نبوده است ، دنبال دیگران حرکت میکند . ولی حس عجیب رضایتی روی چهره رنگ‌پریده و کمی پژمرده اش نقش میبندد . او با علاقه به شفق شامگاهی که آهسته در آسمان سرد پتربورگ خاموش میشود ، مینگرد . وقتی من میگویم - مینگرد ، خب ، دروغ میگویم : او نمینگرد ولی بطور مبهمی گوئی خسته است یا در آنموقع به موضوع جالب‌تر دیگری مشغول است ، نظاره میکند ، بنابراین مگر فقط از گوشه چشم و تقریباً غیر ارادی بتواند وقت صرف تمام محیط اطراف کند . او راضی است زیرا تا فردا به اموری که برایش ناخوشایند است پایان داده چون نوآموزی که به خاطر بازی و جست و خیز مورد علاقه‌اش از درس و مشق مرخص شده باشد ، خوشحال است . ناستنکا از کناری به او بنگرید و بیدرنگ ملاحظه خواهید کرد که احساس شادی روی اعصاب ضعیف و خیالپردازی حساس بیمارگونه او به خوشی تاثیر کرده است . مثلاً او در باره چیزی به فکر فرو رفت . . . شما فکر میکنید در باره نهار باشد ؟ در باره عصر

امروز باشد؟ به چه چیز اینطور خیره شده است؟ آیا به این عالیجناب با ظاهر موقر که چنین رسمی به آن علیا مخدره سوار بر کالسکه براق با اسبان تیزپا که از کنار او گذشت تعظیم کرد؟ نخیر، ناستنکا، او حالا کاری به تمام امور جزئی ندارد! او اکنون از لحاظ زندگی شخصی خود غنی است. بطور ناگهانی غنی شد، و بیهوده هم نبود که آخرین اشعه در برابر او این گونه شاد درخشید و آفتاب در حال خاموشی خیل انبوه تصورات مسرت بخش را در قلب گرمش برانگیخت. او اینک آن راهی را که در گذشته جزئی ترین چیزی در آن میتوانست به حیرتش اندازد، بسختی مشاهده میکند. اکنون «الهه خیالپردازی» (اگر ناستنکای مهربان، شما ژوکوفسکی را خوانده باشید) با دست پرناز خود زمینه طلائی را یافته است و می رود که گل و بته زندگی بی نظیر و عجیب و غریبی را در برابرش پرورش دهد، - و چه کسی میدانند شاید دست پرناز هم او را به آسمان بلورین هفتم با پیاده روهای عالی از سنگ خارا که از آنجا به خانه می رود، ببرد. برای آزمایش، حالا او را متوقف کنید و غفلتاً از او بپرسید: الان در کجا ایستاده است و از چه خیابانهایی گذشته است؟ او یقین که چیزی به خاطر نمی آورد، نه آن که از کجا گذشته، نه آن که الان در کجا ایستاده است و با چهره ای سرخ از ناراحتی، حتماً دروغی برای حفظ ظاهر سر هم میکرد. به همین جهت هم وقتی پیرزن خیلی محترمی مودبانه او را توی پیاده رو متوقف ساخت و به پرس و جو در باره راهی که گم کرده بود پرداخت، چنان تکان خورد که کم مانده بود فریاد بکشد و از ترس دور و بر خودش را میپایید. از شدت ناراحتی چین به جبین انداخت، به سختی مشاهده میکرد که عابران چندی با نگاه به او لبخند میزدند و چشم به دنبال او میانداختند و دختر بچه کوچکی با ترس خود را از سر راه او کنار کشید، چهار چشمی به لبخند کشاد و حرکات دستهای تماشائی و نگریست، با صدای بلندی زیرخنده زد. ولی باز همان خیالپردازی، در

پرواز بازیگوشانه خود هم پیرزن ، هم عابرین
 کنجکاو ، هم دختر بچه خندان و هم عمله اکره‌ای را نه
 روی قایق های خود فونتانکارا پر کرده بودند و همین جا
 شام میخوردند ، در برگرفت (فرض کنیم قهرمان ما در این
 موقع از آنجا میگذشت) . آدم عجیب و غریب همه کس و
 همه چیز را با سبکسری مثل مگس در تار عنکبوت به هم
 بند کرد و با این دستاورد تازه به لانه خوش و خرم خود
 وارد شد ، پشت میز نهار نشست ، مدتی قبل سیر شده
 بود و فقط وقتی که خدمتکارش ماتریونای متفکر و دائماً
 غمگین همه را از روی میز جمع و جور کرد و پیپ را
 بدستش داد ، به خود آمد و با حیرتی به خاطر آورد که
 او کاملاً نهار خود را تمام کرده است بدون این که اصلاً
 ملتفت گردد چگونه این کار انجام شد . تاریکی اتاق را فرا
 گرفت ! قلب او خالی و غمگین بود . دنیای کامل رؤیاهای در
 اطراف او در هم میشکست ، بدون اثر ، بدون هیاهو و
 بدون سر و صدا در هم میشکست ، چون خواب و خیال
 میگذشت و او خودش هم به یاد نمیآورد که در چه فکری
 بوده است . ولی احساس تیره و تاری که اندکی سینه‌اش را
 به درد میآورد ، او را به هیجان میاندازد و تمایل جدید
 هوس انگیزانه و خیالپردازانه‌اش را قلقلک میدهد ، تحریک
 میکند و بطور نامحسوسی انبوهی از اشباح جدید را احضار
 مینماید . در اتاق کوچک سکوت حکمفرماست . تنهایی و
 تنبلی تصورش را نوازش میدهد ، اندکی شعله ور میسازد
 و کمی چون آب در قهوه جوش ماتریونای پیر که به آرامی
 در کناری در آشپزخانه به آماده ساختن قهوه خود سرگرم
 است ، آن را میجوشاند . تصورش بتدریج اوج میگیرد و
 کتابی را که خیالپرداز من بی‌هدف و شانسی بر میدارد
 به صفحه سوم نرسیده از دستش میافتد . تصور او از نو به
 کار میافتد ، به هیجان در میآید و ناگهان دو باره جهان
 نو و زندگی سحرآمیز با چشم انداز درخشان خود
 در برابر او میدرخشد . رویای تازه ، خوشبختی تازه‌ای
 است ! روش تازه زهر لطیف و هوس انگیزی است ! آه ، او

چه کاری با زندگی واقعی ما دارد! ناستنکا، به نظر جذاب او، شما و من خیلی به کاهلی، به آهستگی و به پژمردگی زندگی میکنیم. به نظر او ما همگی از سرنوشت خود بسیار ناراضی هستیم و خیلی از زندگی خود رنج میبریم! راستی هم نگاه کنید، در عمل چگونه همه چیز میان ما سرد، عبوس و گویی خشمگین است... خیالپرداز من فکر میکند - «بیچاره ها!». این طرز تفکر، عجیب هم نیست! به این اشباح افسونگر نگاه کنید که چنین دلربا، چنین هوس انگیز و چنین بیکران و گسترده در منظره سحر انگیز جاننداری که در صحنه جلو و نفر اول البته شخص شخیص خیالپرداز ما قرار دارد، در برابرش ایجاد میشوند. به ماجراهای گوناگون و انبوه خیالات پرشور و بی پایانش نظری افکنید. شاید برسید او چه آرزویی در سردارد؟ اصلا این پرسش چه لزومی دارد! در باره همه چیز... در باره نقش شاعری که ابتدا گمنام و سپس مشهور گردید، در باره دوستی با هوفمان*، شب وارفولوم**، دیانا ورنون***، نقش قهرمانانه ایوان واسیلویچ**** هنگام تسخیر غازان، کلارا مووبرای*****، یفیانس*****، و هوس در برابر

-
- * هوفمان - ارنست تنودور آمادی هوفمان (سالهای ۱۸۲۲ - ۱۷۷۶) نویسنده رمانتیک آلمانی و مؤلف داستانهای تخیلی.
 - ** شب وارفولوم - شب ۲۴ اوت سال ۱۵۷۲ که در پاریس کاتولیکها پروتستانها را قتل عام کردند.
 - *** دیانا ورنون - زن قهرمان داستان «روب روی» والتر اسکوت (سالهای ۱۸۳۲ - ۱۷۷۱) نویسنده انگلیسی.
 - **** ایوان واسیلویچ - ایوان مخوف تزار روسیه در اکتبر سال ۱۵۵۲ شهر غازان را تسخیر کرد.
 - ***** کلارا مووبرای - قهرمان زن رمان «آبهای سن رونان» والتر اسکوت.
 - ***** یفیانس - پرسوناژ عمده رمان «زندان ادنبورگ» والتر اسکوت.

مجلس اساقفه اعظم * ، قیام مردگان در روبرت ** (آهنگ
آن به یادتان هست؟ بوی گورستان میدهد!) ، مینا ***
و برندا **** ، نبرد در برزینا ***** ، شعرخوانی
در محضر کنتس و - ی - د - ی ***** ،
دانتون ***** ei suoi amanti ، کلتوپاترا
و در باره خانه کوچکی در کولومنا ***** ،

* هوس در برابر مجلس اساقفه اعظم - یان هوس
(سالهای ۱۴۱۵ - ۱۳۶۹) الهام بخش جنبش ملی - آزادی بخش
چک‌ها. مجلس محاکمه کلیسایی در کنستانس در سال ۱۴۱۴
هوس را مرتد شمرد و او را محکوم به مرگ از طریق سوزاندن کرد.
** قیام مردگان در روبرت - صحنه فجیعی از اپرای
«روبرت طاغوت» .

*** مینا - ظاهراً ترجمه منظومه «مینون» گوته است
که از سوی واسیلی ژوکوفسکی انجام گردیده است.

**** برندا - محتملاً صحبت برسر منظومه رمانتیک ایوان
کازلوف (سالهای ۱۸۴۰ - ۱۷۷۹) شاعر و مترجم روسی است.

* **** نبرد در برزینا - برزینا شعبه‌ای از رودخانه
دنپر. در سال ۱۸۱۲ قوای روسی ارتش ناپلئون بناپارت را که از
مسکو عقب‌مینشست بطور نهائی در گذرگاه برزینا قلع و قمع کردند.
***** کنتس و - ی - د - ی . ظاهراً یکاترینا
وارانتسوا - داشکوا (سالهای ۱۸۱۰ - ۱۷۴۲) رئیس فرهنگستان
علوم و فرهنگستان روسیه را در نظر دارد .

***** دانتون ژرژژاک (سالهای ۱۷۹۴ - ۱۷۵۹) یکی
از رجال انقلاب بورژوازی فرانسه سال ۱۷۸۹. از سوی هواداران
روbspیر متهم به ایجاد توطئه علیه جمهوری شد و طبق رای
محکمه انقلابی اعدام گردید .

***** کلتوپاترا ei suoi amanti - کلتوپاترا
(سالهای ۳۰ - ۶۹ قبل از میلاد) ملکه مصر که از لحاظ زیبایی غیر
عادی مشهور است. این جمله به زبان ایتالیائی و بمعنی: کلتوپاترا و
عشاقش است. نقل قول از داستان «شبهای مصر» پوشکین است.
***** خانه کوچکی در کولومنا - از منظومه
پوشکین بهمین نام .

کاشانه خودی و در کنار موجود محبوبی که در شب زمستانی دهان کوچولو و چشمان خمار خود را گشوده به شما گوش میدهد ، همان گونه که شما ، فرشته کوچولوی من ، حالا به من گوش فرا میدهید ... نخیر ، ناستنکا ، این آدم تنبل هوس باز چه کاری به زندگی شما و من که این چنین بدان علاقمندیم ، دارد ؟ او فکر میکند زندگی ما فقیرانه و ناچیز است و پیش بینی نمیکند شاید برای او هم ساعت حزن آوری فرا رسد و در عوض يك روز این زندگی غم انگیز ، تمام سالهای پندار بافانه خود را آن هم نه به خاطر خوشحالی و خوشبختی ، خواهد داد و در آن ساعت دلتنگی ، پشیمانی و مصیبت توصیف ناپذیر ، طالب انتخابی هم نیست . ولی فعلا هنوز این زمان دهشتناک برای او فرا نرسیده است . او به چیزی تمایل ندارد زیرا او از امیال برتر است ، زیرا همه چیز دارد ، زیرا سیر است و زیرا او خود آفریننده زندگی خودش است و هر ساعت خودسرانه آنرا از نو برای خود می آفریند . مگر نه این است که این دنیای افسانه‌ای و تخیلی به چنین آسانی و چنین طبیعی ایجاد میگردد ! گویی همه این ها در واقع شبخ نیست ! به راستی در لحظاتی حاضرم بپذیرم که همه این زندگی تهیج احساس ، سراب و فریب تصورات نبوده بلکه در اساس حقیقی ، واقعی و ماهوی است ! از چه رو ، ناستنکا ، بگوئید ، از چه رو در چنین لحظاتی روح دچار تنگی میگردد ؟ از چه رو ، با کدام سحر و جادویی و با کدام اراده ناشناسی نبض خیالپرداز سرعت میگیرد ، اشک از چشمانش سرازیر میشود ، گونه های رنگ پریده و مرطوبش میگذارد و تمام وجودش از چنین سرور فوق العاده‌ای لبریز میگردد ؟ از چه رو شبهای طولانی بیخوابی چون لحظه‌ای در شادی و خوشوقتی لایزال میگذرد . هنگامی هم که شفق ، اشعه گلی رنگ خود را به پنجره ها میتابد و سپیده دم با دو دلی و خیال انگیزی خود اطاق را روشن میکند ، چگونه خیالپرداز ما در پتربورگ خسته و مانده خود را به روی بستر میاندازد و چگونه در اثر شور و شعف

روح بیمار گونه و هیجان زده اش با چنین درد طاقت فرسا و شیرینی در قلب ساکت شده اش به خواب می‌رود؟ آری، ناستنکا، ممکن است فریب خورد و بی اختیار از کنار باور کرد که هوس واقعی و حقیقی روحش را به هیجان در می‌آورد، بی اختیار باور کرد که در آرزوهای عقیم او چیزی زنده و محسوس وجود دارد! چگونه فریبی هم - مثلاً عشق با تمام شعف پایان‌ناپذیر و با تمام عذاب رنج آور در قلب او جایگزین شده است... کافی است نظری به او بیاندازید و قانع شوید! ناستنکای مهربان، آیا شما بانگاه به او باور خواهید کرد که واقعاً آن کسی را که در آرزوی پرغلیان بدو عشق می‌ورزید، هرگز نمی‌شناخته است؟ آیا واقعاً تنها در اشباح فریبنده او را میدید و این هوس تنها به خواب او می‌آمد؟ آیا واقعاً و در حقیقت، این همه سالهای عمر خود را دست در دست یکدیگر به تنهایی یا دو نفری با ترک تمام عالم و آدم و هر يك با پیوند جهان خود و زندگی خود به زندگی دیگری، نگذرانده بودند؟ آیا واقعاً شب دیر وقت به هنگام جدائی، این دل‌داری نبود که اشکریزان و با دلتنگی، بدون شنیدن غرش طوفان در زیر آسمان سرسخت و صدای بادی که اشکان او را از مژگان سیاهش می‌کند و می‌برد، روی سینه او دراز کشیده بود؟ آیا واقعاً تمام اینها - این باغ غمزده، متروک، خودرو، دور افتاده و عبوس هم با کوره‌راه‌های پوشیده از خزه که اغلب دو نفری در آنجا قدم می‌زدند، امیدوار بودند، دلتنگ میشدند، عشق می‌ورزیدند و یکدیگر را «اینقدر مدت درازی و با لطافت» دوست می‌داشتند، آیا تمام این‌ها هم رؤیا بود؟ این خانه شگرف جد و آبائی هم که دل‌داری تمام این مدت تک و تنها و غمزده با شوهر پیر، اخمو، صفرائی مزاج و همواره خاموشش در آن میزیست و آنها را چون کودکان خجول افسرده‌خاطر و بیمناک که عشق خود را از همدیگر مخفی می‌کردند، می‌ترسانید، هم رؤیا بود؟ چقدر آنان رنج می‌بردند، چقدر می‌هراسیدند، چقدر عشق آنان معصومانه

و پاك بود و چقدر (دیگر بدیهی است ، ناستنكا) مردمان
 كینه‌توز بودند ! و خدای من ، مگر بعدها این محبوبه‌اش
 نبود که دور از کرانه های وطنش ، در زیر آسمان بیگانه ،
 در نیمه روز داغی و در شهر جاودانی شگفت انگیزی ، در
 زرق برق مجلس بال ماسکه ، همراه با غوغای موسیقی در
 قصر ایتالیایی (حتماً در قصر ایتالیایی) در مهتابی پر از
 گل و بوته‌ای به او برخورد ، او را شناخت ، با شتاب ماسك
 از چهره خود برداشت و زمزمه کرد : «من آزادم» و در حالی
 که میلرزید خود را به آغوش او انداخت و آن دو فریادی
 از سر شوق کشیدند ، به یکدیگر چسبیدند و در يك چشم
 بهم زدن هم اندوه ، هم فراق ، هم تمام رنج و عذاب ، هم
 پیر مرد ، هم خانه غمزده ، هم باغ دل مرده در وطن دور
 افتاده و هم نیمکتی که روی آن دلدارش با آخرین بوسه
 هوس انگیز از آغوش او که از رنج و یاس سست شده بود ،
 خود را بیرون زد ، به فراموشی سپردند . . . آه ناستنكا ،
 بپذیرید که وقتی مهمان ناخوانده شما جوانك لندهور ،
 تنومند ، سرخوش و شوخی در خانه‌تان را باز میکند و
 گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است داد میکشد : «آی برادر ،
 من همین الساعه از پاولوفسکی میایم !» چون شاگرد
 مدرسه‌ای که همین الان سیبی از باغ همسایه دزدیده آنرا
 به جیب چپانده است پرمیزنی ، خجالت میکشی و سرخ
 میشوی . خدای من ! شاهزاده پیر جان داد و زمان خوشبختی
 توصیف ناپذیری فرا خواهد رسید . در این وقت هم کسی
 از پاولوفسکی وارد میشود !

من با به پایان رساندن ندهای هیجان انگیز ،
 با هیجان سکوت کردم . یادم هست که عجیب میل
 داشتم به زور قهقه‌ای بزنم ، زیرا احساس میکردم که
 شیطانك بدخواهی در درونم به جنبش درمیآید ، بغض دارد
 گلویم را میگیرد ، چانه‌ام میلرزد و چشمم هر چه بیشتر
 نمناك میگردد . . . من منتظر بودم تا ناستنكا که دیدگان زیرك
 خود را گشوده بود و به من گوش میداد ، قهقه بزند و
 خنده کودکانه ، بی‌وقفه و شاد خود را سر دهد ، همان آن هم

پشیمان شدم که خیلی زیاده‌روی کردم ، بیهوده تمام آنچه را که مدتها در قلبم انباشته شده بود و میتوانستم چون از روی نوشته بگویم ، تعریف کردم . زیرا من که حکم محکومیت خود را از دیرباز آماده کرده بودم ، اکنون از خواندن آن خودداری نکردم و اعتراف میکنم انتظار نداشتم که مرا درک خواهند کرد . ولی برایم حیرت‌آور بود که او خاموش ماند ، کمی بعد آهسته دست مرا فشرد و با کمروئی دلسوزانه‌ای پرسید :

— آیا واقعاً هم شما تمام عمر خود را اینطور گذرانده‌اید ؟

جواب دادم : — تمام عمرم را ، ناستنکا ، تمام عمرم را و بنظر میرسد همینطور هم به پایان برسانم ! او با ناراحتی گفت : — نه ، این ممکن نیست ، چنین نخواهد بود . بدین‌طریق محتملاً من هم تمام عمرم را در کنار مادر بزرگم خواهم گذرانم . گوش کنید ، آیا میدانید که اینطور زندگی کردن بکلی خوب نیست ؟

من دیگر طاقت از دست دادم و داد زدم : — میدانم ناستنکا ، میدانم ! و حالا بیشتر از هر وقت دیگری میدانم که تمام بهترین سالهای عمرم را بیهوده از دست داده‌ام ! حالا این را میدانم و از چنین آگاهی احساس دردناکتری دارم ، زیرا خود خدا شمارا ، فرشته مهربانم را ، برایم فرستاده است تا این را به من بگویند و ثابت کنید . حالا وقتی من در کنار شما نشسته‌ام و با شما صحبت میکنم فکر آینده هم برایم وحشت‌آور است زیرا در آینده — دوباره تنهایی ، دوباره این زندگی بیحرکت و غیرلازم در انتظارم است . وقتی همین الان در بیداری در کنار شما چنین خوشبخت هستم دیگر چه آرزویی در سر خواهم پروراند ! ای دختر مهربان و خوش‌قلب ، به خاطر این که از همان نخستین بار دست رد به سینه من نزدیدی و به خاطر این که میتوانم بگویم اقلاً دو شب در عمر خود زندگی کرده‌ام ، خدا شمارا خوشبخت کند !

ناستنکا فریاد برآورد و اشک در دیدگانش درخشیدن

گرفت : - آه نه ، نه ، نه ! نه دیگر اینطور نخواهد شد .
 ما همینطوری جدا نمیشویم ! دو شب چه ارزشی دارد !
 - آه ناستنکا ، ناستنکا ! آیا میدانید که برای چه
 مدت مدیدی مرا با خودم آشتی دادید؟ آیا میدانید که حالا دیگر
 مثل گذشته خود را به بدی یاد نخواهم کرد؟ آیا میدانید
 که شاید دیگر درباره جنایت و گناهی که در عمرم از من
 سر زده است ، غصه نخواهم خورد . زیرا چنین زندگی
 جنایت و گناه است؟ و فکر نکنید که چیزی در حرفهایم
 به شما مبالغه بود ، ناستنکا ، محض رضای خدا اینطور
 فکر نکنید . زیرا لحظات خیلی غم انگیز و اندوهباری برایم
 پیش میاید . . . زیرا در این لحظات به نظرم میرسد که
 هرگز قادر به شروع زندگی واقعی نیستم ، زیرا دیگر چنین
 بنظرم رسیده است که رعایت هرگونه آداب ، هرگونه
 احساس واقعیت و حقیقت را از دست داده‌ام و زیرا که
 سرانجام خودم را لعن کرده‌ام ، زیرا که پس از شبهای
 انسانی‌ای‌ام حالا دچار لحظات هشیاری که بسیار دهشتناک
 است میگردم ! در این میان میشنوی چگونه ازدحام
 جمعیت در همه جا ترا در طوفان حوادث میغلطانند و
 میچرخانند ، میشنوی و میبینی که مردم چگونه بسر
 میبرند - در حقیقت به سر میبرند ، میبینی که زندگی
 برای آنان ممنوع نشده است ، زندگی آنان چون رویا و
 شبخ برباد نمی‌رود ، زندگی آنان دائماً نو و جوان میشود
 و هیچ ساعت آن به دیگری شباهت ندارد ؛ در صورتیکه
 خیالپردازی اندوهگین و تا حد فضاخت ترس‌آور
 و یکنواخت است ، بنده اوهام و ایده‌ها و بنده نخستین
 ابری است که غافلگیرانه خورشید را میپوشاند و قلب
 پتربورگ واقعی را که این چنین به خورشید خود ارزش
 میدهد از دلتنگی در هم میفشرد ، - و دیگر در دلتنگی
 چه جای خیالپردازی باقی میماند ! احساس میکنی که این
 خیالپردازی پایان‌ناپذیر سرانجام در شداید همیشگی خسته
 میشود و به تحلیل میرود ، از ایده‌آلهای گذشته خود
 است که نیرو و جان تازه میگیری : این ایده‌آلهای خرد و

خاکشیر میشوند؛ پس چنانچه زندگی دیگری وجود ندارد، اجباراً باید آن را از همین خرد و ریزه‌ها ساخت. اما در عین حال روح آدمی خواستار و طالب چیز دیگری است! خیالپرداز هم بیهوده در آرزوی کهنه خود چون در کومه خاکستر کند و کاو میکند، در این خاکستر در جستجوی جرقه ناچیزی است تا آنرا روشن کند، با آتش نوپا قلب سرد شده‌اش را گرم کند و به تمام چیزهایی که در گذشته این چنین برایش گرامی بود، روح را متاثر میکرد، خون را به جوش میآورد، اشک از چشمان میگرفت و این چنین سخاوتمندانه فریب میداد، از نو جان بخشد! ناستنکا، آیا میدانید که به چه روزی افتاده‌ام؟ آیا میدانید که من اکنون مجبورم سالگرد عواطف خود را، سالگرد آنچه را که در گذشته اینقدر شیرین و نازنین بود و چیزی را که در واقع هرگز وجود نداشت برگزار کنم، - زیرا این سالگرد با همان آرزوهای خام، احمقانه و بی‌ثمر برگزار میگردد، - و این کار را بکنم چون که خود همین آرزوهای احمقانه نیز وجود ندارد و هیچ وسیله‌ای هم برای زنده کردن آنها موجود نیست: آخر آرزوها هم زنده میشوند! آیا میدانید دوست دارم حالا در موقع معینی نقاطی را که زمانی بعقیده خودم در آنجاها خوشبخت بوده‌ام به خاطر بیاورم و از آنها بازدید کنم، دوست دارم زمان حال خودم را به شیوه گذشته برگشت ناپذیر سازم و اغلب چون سایه‌ای بدون ضرورت و هدفی، غمگین و دلتنگ در کوچه پس کوچه‌ها و خیابانهای پتربورگ پرسه بزنم. چه خاطراتی هم! مثلاً به یاد میآوری که در این جا درست يك سال قبل در همین وقت، همین ساعت، در همین پیاده‌رو و به همین ترتیب تك و تنها و غمگین چون حالا پرسه میزدی! به یاد میآوری که در آن زمان هم آرزوها غمبار بود و هر چند گذشته بهتر نبود ولی بهر حال حس میکنی که گویی زندگی آسانتر و آرامتر بود و این فکر سیاه که حالا دست از سرم برنمیدارد، وجود نداشت؛ این عذاب وجدان، عذاب ملال‌آور و دل‌آزاری که حالا

شب و روز آرام و قرارم را میرباید ، وجود نداشت . از خودت هم میپرسی : کجاست آرزوهای تو ؟ و سرتکان داده میگویی : سالها چه به سرعت میگذرند ! و دوباره از خود میپرسی : تو چه بر سر عمر خود آوردی ؟ و بهترین دوران زندگیت را در کجا دفن کردی ؟ تو زندگی میکردی یا نه ؟ به خودت میگویی چشم باز کن و ببین چگونه دنیا به سردی میگراید . سالهای دیگری میایند و میروند و به دنبال آن تنهایی اندوهبار خواهد آمد ، پیری لرزان و عصابه دست و در پی آن دلتنگی و ترشرویی خواهد آمد . جهان افسانه‌ای تو رنگ خواهد باخت ، آرزوهایت پژمرده شده میمیرد و چون برگ زرد درختان به زمین میافتد ... آه ، ناستنکا ! آخر تنهایی ، کاملاً تنها ماندن و حتی فقدان چیزی ، هیچ چیز برای تأسف خوردن ملال انگیز خواهد بود ... زیرا تمام آن چیزهایی را که از دست داده‌ای ، تمام آنها هیچ و پوچ ، صفر مطلق ابلهانه و تنها و تنها خیالپردازی بوده است ! ناستنکا در حالیکه قطره اشکی را که از چشمش سرازیر بود پاک میکرد لب به سخن گشود : - خب ، بیش از این مرا به رقت درنیاورید ! حالا همه این ها به پایان رسید ! حالا ما دو نفری خواهیم بود . حالا هر چه که هم به سر من نیاید ، دیگر هرگز از هم جدا نخواهیم شد . گوش کنید . من دختر ساده‌ای هستم ، هر چند مادر بزرگ برایم آموزگار سر خانه گرفته بود ولی کم درس خوانده‌ام . با وجود این ، برآستی شمارا درك میکنم زیرا تمام آنچه‌را که برایم حکایت کردید از وقتی مادر بزرگ مرا به پیراهن خود سنجاق کرد ، به سر خودم آمده است . البته من نمیتوانم به خوبی شما تعریف کنم ، من تحصیل نکرده‌ام ، - او با کمرویی افزود زیرا کماکان احترامی به سخنپردازی و سبک عالی من احساس میکرد ، - ولی من خیلی خوشحالم که شما بطور کامل خود را برای من باز کردید . حالا من شمارا میشناسم ، کاملاً همه چیز را میدانم . و میدانید چیست ؟ من میخواهم

سرگذشت خودم ، همه را بدون پوشاندن مطلبی برایتان تعریف کنم ، در عوض ، بعد شما به من نصیحتی خواهید کرد . شما آدم خیلی عاقلی هستید . آیا قول می‌دهید که شما این نصیحت را از من دریغ نکنید ؟

من پاسخ دادم : - آه ، ناستنکا ، گرچه من هیچگاه ناصح نبوده‌ام و به ویژه ناصح خردمند ، ولی حالا میبینم که هرگاه ما همیشه بدین گونه زندگی کنیم ، این از لحاظی خیلی عاقلانه خواهد بود و هر يك از ما نصایح عاقلانه فراوانی به دیگری خواهد داد ! خوب ، دختر نازنین من ناستنکا ، چه نصیحتی برای شما لازم است ؟ روراست به من بگویید . من اکنون بقدری خرسند ، خوشبخت ، جسور و عاقل هستم که در حرف زدن و نیمانم .

ناستنکا خنده‌کنان صحبت مرا قطع کرد : - نه ، نه ! - برای من تنها نصیحت عاقلانه لازم نیست ، برای من نصیحت صمیمانه و برادرانه ، مثل این که شما يك قرن است که مرا دوست داشته‌اید ، ضروری است ! من از سر شوق بانگ برآوردم : - موافقم ، ناستنکا ، میپذیرم ! اگر من بیست سال هم شما را دوست می‌داشتم در هر صورت به شدت این زمان دوست نداشته‌ام !

ناستنکا گفت : - دستتان را بدهید !

من دست به سوی او دراز کرده گفتم : - بفرمایید !
- پس ، سرگذشت مرا آغاز کنیم !

سرگذشت ناستنکا

- نیمی از سرگذشت مرا میدانید یعنی شما میدانید که مادر بزرگ پیری دارم ...

من خنده سرداده داشتم حرف او را می‌پیریدم : - اگر نیمه دیگرش نیز به همین مختصری باشد ...

- خاموش باشید و گوش کنید . پیش از هر چیزی شرط کنیم : صحبت مرا قطع نکنید و گرنه محتملا حواسم پرت خواهد شد . خوب ، آرام گوش کنید .

من مادر بزرگ پیری دارم . هنوز دختریچه کوچکی بودم که در اثر مرگ پدر و مادرم پیش او افتادم . میشود تصور کرد که مادر بزرگم قبلا ثروتمند بوده است زیرا حالا هم روز های بهتری را به یاد میآورد . خود او زبان فرانسه را به من آموخت و سپس آموزگاری را استخدام کرد . وقتی من پانزده ساله شدم (حالا هفده سال دارم) درس را به پایان رساندیم . در این وقت هم شیطنتی از من سر زد . چند و چون آنرا که چه کاری کردم به شما نخواهم گفت . کافی است گفته شود که خطای کوچکی بود . فقط صبح روزی مادر بزرگ مرا پیش خود خواند و گفت که او نابیناست ، نمیتواند مواظب من باشد ، سنجاق قفلی برداشت ، پیراهن مرا به پیراهن خود سنجاق کرد و در ضمن اضافه کرد : بدیهی است هرگاه من رفتار خود را اصلاح نکنم تمام عمر کنار هم به این ترتیب خواهیم نشست . خلاصه ، در ابتدا بهیچوجه نمیشد از او جدا شد : در کنار مادر بزرگ کار و مطالعه میکردم و درس میخواندم . من یکبار به حيله ای دست زدم و خدمتکارمان فکلارا که ناشنواست غر زدم و به جای خود نشاندم . فکلا به عوض من نشست . مادر بزرگم در این موقع در صندلی راحتی به خواب رفته بود و من پیش دوست دخترم که در همان نزدیکیها بود رفتم . خب ، این خیلی عاقبت خوشی نداشت . مادر بزرگ بیدار شد و به تصور این که من هنوز آرام سر جای خودم نشسته ام چیزی پرسید . فکلا میبیند که مادر بزرگ چیزی میپرسد ولی در باره چه ، نمیشنود ، فکر کرد و کرد که چه خاکی به سر ریزد ، سنجاق را باز کرد و دست به گریز زد

در این وقت ناستنکا از سخن باز ایستاد و به قهقهه زدن پرداخت و من هم همراه او به خنده در آمدم ولی او بیدرنگ خنده را قطع کرد .

- گوش کنید . شما مادر بزرگم را مسخره نکنید . من میخندم چون برایم مضحك است . . . چه باید کرد وقتی

مادر بزرگ به راستی هم اینطوری است ولی من در هر حال کمی او را دوست دارم . خب ، در آن موقع هم گوشمالی شدم : بیدرنگ دو باره مرا سر جای خودم نشاندند و دیگر بهیچوجه نمیشد تکان خورد .

خب ، فراموش کردم به شما بگویم که ما یعنی مادر بزرگم خانه‌ای دارد یعنی خانه کوچکی ، هم‌اش با سه عدد پنجره که تماماً از چوب ساخته شده است و مثل خود مادر بزرگ سالخورده است . روی آن بالا خانه‌ای است که مستاجر جدیدی آنرا اجاره کرد ...

من سرسری یاد آور شدم : - پس معلوم میشود مستاجر قدیمی هم داشتید ؟

ناستنکا جواب داد : - البته که داشتیم و او بهتر از شما میتوانست خاموش بماند ، هر چند به دشواری زبان در دهان میچرخاند . این پیرمردی خشک ، لاغر ، کر ، کور و چلاق بود . بالاخره هم از زندگی در این دنیای فانی خسته شد و مرد . سپس احتیاج به مستاجر جدیدی بود زیرا بدون داشتن مستاجر امورات ما نمیگذرد : اجاره بها با حق بازنشستگی مادر بزرگ تقریباً تمام درآمد ما را تشکیل میدهد . مستاجر جدید از قضای روزگار مرد جوان غیرمحملی و از جای دیگری بود . از آنجا که او چانه نمیزد مادر بزرگ او را راه داد و سپس میپرسد : «چی ، ناستنکا ، مستاجر ما جوان است یا نه ؟» من میل نداشتم دروغ بگویم : «ای ، مادر بزرگ نه کاملاً هم جوان ولی پیر هم نیست» . مادر بزرگ میپرسد : «خب ، ظاهرش هم چنگی به دل میزند؟»

من دو باره نمیخواهم دروغ بگویم و میگویم : «بله مادر بزرگ ، ظاهر خوشایندی دارد!» و مادر بزرگ میگوید : «آه ، خدا به داد ما برسد ! من این را از آن جهت میگویم تا تو ، نوه‌جان ، نگاه خریداری به او نیاندازی . عجب دور و زمانه‌ای شده است ! چنین مستاجر ناقابلی ولی ظاهر خوشایندی دارد : قدیم ندیم ها اینطور نبود !»
مادر بزرگ در تمام موارد به گذشته علاقه داشت :

هم در گذشته او جوان بود ، هم در گذشته خورشید گرمتر بود و هم در گذشته خامه اینقدر به سرعت ترش نمیشد - همه چیز در گذشته ! من مینشینم و سکوت میکنم ولی پیش خود به این فکرم که چرا مادر بزرگ ، خودش به یادم میآورد و میپرسد که آیا مستاجر خوشگل و جوان است ؟ فقط همین ، فقط این فکر از سرم گذشت و همان لحظه دوباره به شمردن گره‌ها و بافتن جوراب پرداختم و بعد بکلی فراموش کردم . صبح روزی مستاجر پیش ما آمد تا یادآوری کند که بنا بود اتاق او را کاغذ دیواری بچسبانند . از این در و آن در صحبت شد و مادر بزرگ پر حرف به من گفت : «ناستنکا ، به اتاق خواب من برو و چرتکه را بیاور» . من بیدرنگ از جا پریدم و نمیدانم به چه سبب رنگ عوض کردم ، بعلاوه از یاد بردم که بسته شده‌ام و به جای این که یواشکی سنجاق را طوری باز کنم که مستاجر متوجه نشود ، چنان خیز برداشتم که صندلی راحتی مادر بزرگ هم با من کشیده شد . همینقدر که دیدم مستاجر همه چیز را ملتفت شد ، از خجالت سرخ شدم ، سر جایم خشکم زد و ناگهان زیر گریه زدم ، - این لحظه چنان شرم‌آلود و تلخ بود که حاضر بودم زمین دهان باز کند و مرا فرو برد ! مادر بزرگ داد میزند : «چرا ایستاده‌ای ؟» - و من باز بیشتر خودم را باختم . . . مستاجر تا دید که از حضور او خجالت میکشیم ، همان آن خدا حافظی کرد و رفت !

از آن روز به بعد همین که در دهلیز صدایی برمیکشید ، می‌میرم و زنده میشوم . فکر میکنم که مستاجر دارد میاید و برای احتیاط یواشکی سنجاق را باز میکنم . ولی همیشه کس دیگری است و او نمیاید . دو هفته‌ای گذشت و مستاجر توسط فکلا پیام میفرستد : کتاب خوب زیادی به زبان فرانسه دارد که میتوان مطالعه کرد و آیا مادر بزرگ میل ندارد که برای رفع دلتنگی من آنها را برایش بخوانم ؟ مادر بزرگ با سپاس موافقت کرد

ولی همه اش جویا میشد که کتاب‌ها اخلاقی است یا نه ، زیرا
اگر کتاب غیر اخلاقی باشد ، ناستنکا ، برای تو خواندن
آنها بهیچوجه لازم نیست و چیز های بدی یاد میگیری .
- مادر بزرگ ، چه یاد میگیرم ؟ در آنها چه نوشته
است ؟

میگوید : - ها ! در آنها نوشته شده است چگونه
جوانها دوشیزگان نجیب و عقیف را از راه در میاورند ،
چگونه به بهانه این که میخواهند آنها را به زنی برگزینند
از خانه و کاشانه والدین به در میبرند ، چگونه بعد این
دوشیزگان نگو نبخت را به امید خدا رها میکنند و آنها به
فجیع ترین وضعی جان میسپرنند . من از این کتاب ها زیاد
خوانده ام ، و همه آنها به حدی جالب نوشته شده است که
تمام شب خواب به چشمت نیاید ، مینشینی و میخوانی .
بنابراین تو ناستنکا ، مواظب باش آنها را نخوانی - . و
میپرسد که مستاجر چه کتابهایی فرستاده است ؟

- مادر بزرگ ، تمام رمان های والتر اسکوت است .
- رمان های والتر اسکوت ! خوب باشد ، آیا ماجراهای
عشقی در آنها نیست ؟ نگاه کن ببین نامه عاشقانه ای لای
صفحات آنها گذاشته است ؟

میگویم : - نه ، مادر بزرگ ، نامه نیست .
- تو لای جلد را نگاه کن ، این حقه بازها گاهی لای
جلد میچپانند !..

- نه مادر بزرگ ، لای جلد هم چیزی نیست .
- خوب ، این حرف دیگری است !
باری ، ما شروع به خواندن والتر اسکوت کردیم و
در ظرف يك ماه نیمی از آن را خواندیم . بعد او باز و
باز فرستاد ، پوشکین را هم فرستاد . طوری شد که
دیگر بدون کتاب نمیتوانستم گذران کنم و از آرزوی
همسری شاهزاده چین منصرف شدم .

کار بدین قرار بود تا روزی که مادر بزرگم مرا دنبال
فرمانی فرستاده بود و تصادفاً در پلکان منزل با مستاجرمان
روبرو شدم . توقف کرد ، من سرخ شدم و او هم سرخ

شد . با وجود این او خندید ، سلام داد و از مادر بزرگ احوالپرسی کرد و میگوید : «چی ، کتابهارا خواندید ؟» من جواب دادم : «خواندم» . میگوید : «از کدام بیشتر خوشتان آمد !» من هم میگویم : «از آیونگو* و پوشکین بیشتر از همه خوشم آمد» . در این بار همین جا صحبت‌مان به پایان رسید .

يك هفته بعد دوباره در پلکان با او روبرو شدم . در این بار مادر بزرگ مرا نفرستاده بود و خودم کاری داشتم . ساعت دو و اندی بود و مستاجر در این موقع به منزل برمیگشت . میگوید : «سلام !» من هم به او : «سلام» ! میگوید : - شما چطور تمام روز همراه با مادر بزرگ مینشینید ، دلتنگ نمیشوید ؟

همین که این را از من پرسید ، نمیدانم از چه رو سرخ شدم و خجالت کشیدم و دوباره دل‌آزرده شدم . ظاهراً به سبب این بود که ترسیدم دیگران هم حالا در باره این مسئله به پرس و جو بپردازند . من قصد داشتم جواب ندهم و از آنجا رد شوم اما توان این کار را نداشتم . میگوید : - گوش کنید ، شما دوشیزه خوش قلبی هستید ! ببخشید که من با شما اینطور حرف میزنم ولی به شما اطمینان میدهم که من بهتر از مادر بزرگتان خیر شمارا میخواهم . شما هیچ دوست دختری که بتوان پیش او مهمان رفت ندارید ؟

من میگویم که هیچکس ، يك نفر بود ، ماشنکا ، که او هم به پسکوف سفر کرد . میگوید : - گوش کنید ، میل دارید همراه من به تآتر بروید ؟

- به تآتر ؟ پس مادر بزرگ چطور میشود ؟ میگوید : - خب ، شما پنهان از مادر بزرگ ... میگویم : - نه ، من نمیخواهم مادر بزرگم را گول بزنم ، خدا حافظ !

* آیونگو - یکی از آثار والتر اسکوت است.

میگوید : - خوب ، خدا حافظ ، - و دیگر چیزی نگفت .

فقط پس از نهار به اتاق ما آمد ، نشست ، مدتی با مادر بزرگ از این درو آن در حرف میزد ، از او میپرسید که به جایی مسافرت میرود ، آشنایانی دارد و ناگهان میگوید : «امروز من در اپرا لژی گرفته‌ام . «سلمانی سویل»* را اجرا میکنند . آشنایانم میل رفتن به تئاتر داشتند ولی بعد امتناع کردند و بلیط روی دستم مانده است» .

مادر بزرگ بانگ برآورد : - «سلمانی سویل» را ! این همان سلمانی است که در گذشته نشان میدادند ؟ میگوید : - بله ، این همان سلمانی است ، - و نگاهی به من انداخت . من همه را فهمیدم ، سرخ شدم و قلبم از انتظار به تپش در آمد !

مادر بزرگ میگوید : - البته ، چطور ندانم ! من خودم در قدیم در تئاتر خانگی ، نقش روزینا را بازی میکردم !

مستاجر گفت : - پس نمیخواهید امروز بروید ؟ بلیط‌هایم بیهوده از بین میرود .

مادر بزرگ میگوید : چرا ، محتملا میرویم ، برای چه نباید رفت ؟ ناستنکای من هرگز در تئاتر نبوده است .

خدای من ، چه خوشحالی ! همان وقت آماده شدیم ، لباس عوض کردیم و راه افتادیم . مادر بزرگ گرچه نابیناست ولی با وجود این میل داشت به موسیقی گوش کند و گذشته از این او پیرزن مهربانی است : بیشتر میخواست مرا سرگرم کند زیرا ما خودمان هیچوقت به تئاتر نمی‌رفتیم . دیگر در باره این که «سلمانی سویل» چه اثری در من باقی گذاشت چیزی به شما نخواهم گفت . تمام این شب مستاجر ما چنان نگاه‌های خریداری به من میانداخت و چنان شیرین‌زبانی میکرد که من بیدرنک

* «سلمانی سویل» - اپرای آهنکساز ایتالیایی جاکومو آنتونینو روسینی (سالهای ۱۸۶۸ - ۱۷۹۲).

فهمیدم : صبح هم وقتی پیشنهاد کرد تا تنها با او بروم فقط قصد آزمایش مرا داشته است . خوب ، چه شادی و سروری به من دست داد ! چنان مغرور و چنان خوشحال برای خواب دراز کشیدم ، چنان قلبم میزد که دچار تب و لرز خفیفی شدم و تمام شب افکارم در اطراف «سلمانی سویل» دور میزد و هذیان میگفتم .

تصور میکردم که بعد از این او زود به زود نزد ما خواهد آمد - ولی برعکس . او تقریباً بکلی رفت و آمدش را قطع کرد . گاهی ماهی یک بار فقط برای این که ما را به تأثر دعوت کند به اتاق ما میامد . یکی دوبار دیگر هم رفتیم . ولی من از این کار کاملاً ناراضی بودم . حس میکردم فقط از این که در چنین خواری و ذلتی پیش مادر بزرگم بسر میبرم دلش میسوخت و چیز دیگری در کار نبود . کم کم اخلاقم تغییر کرد : سر جای خودم بند نمیشوم ، کتاب نمیخوانم ، کار نمیکنم ، گاهی میخندم و به مادر بزرگ نیش میزنم و بار دیگر بیخودی میگیریم . عاقبت لاغر شدم و کم مانده بود که بیمار شوم . فصل اپرا گذشت و مستاجر بکلی دیگر نزد ما نمیامد . وقتی با هم روبرو میشدیم - بدیهی است در همان پلکان - او چنان خاموش و جدی تعظیم میکرد که انگار میل ندارد حرف بزند ، پایین میرفت و به دهلیز میرسید اما من همچنان در وسط پلکان می ایستادم و مثل آلبالو سرخ میشدم ، زیرا وقتی با او برمیخوردم تمام خون بدنم به سرم میریخت .

اکنون دیگر به پایان نزدیک میشویم . درست سال پیش در ماه مه مستاجر به اتاق ما میاید و به مادر بزرگ میگوید که او تمام کارهای خود را در این جا انجام داده است و باید برای یک سال دوباره به مسکو برگردد . همین که این خبر را شنیدم رنگ از رخم پرید و چون مرده ای به روی صندلی افتادم . مادر بزرگ ملتفت چیزی نشد و مستاجر با اعلام این که از خانه ما میرود با ما خداحافظی کرد و رفت .

چه باید میکردم؟ به فکر و خیال افتادم، غم و غصه خوردم و بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. او میبایست فردا حرکت کند و من قصد کردم وقتی سر شب مادر بزرگ رفت بخوابد کار را تمام کنم. همینطور هم شد. هر چه پیراهن داشتم و هر تعداد زیرپوش که لازم بود در بقچه‌ای گذاشتم و بقچه به دست نیمه جان نزد مستاجر به بالاخانه رفتم. بنظرم که يك ساعت تمام از پله‌ها بالا میرفتم. وقتی در اتاق او را باز کردم با دیدن من جیغی کشید. لابد فکر کرده بود که من شبخ هستم، بعد پریدم برایم گیلاسی آب بیاورد زیرا من به سختی روی پا ایستاده بودم. قلبم چنان میتپید که ضرباتش در شقیقه ام احساس میشد و هوش از سرم میپرید. وقتی کمی حالم جا آمد مستقیماً از این شروع کردم که بقچه را روی رختخوابش گذاشتم، خودم کنار آن نشستم، صورتم را با هر دو دست پوشاندم و زار زار گریستم. بنظرم فوری همه چیز را درك کرد، با رنگی پریده برابرم ایستاد و چنان اندوهناك به من مینگریست که قلبم پاره پاره میشد.

بالاخره به سخن درآمد: - گوش کنید، ناستنکا، گوش کنید، من کاری از دستم ساخته نیست. من آدم فقیری هستم، هنوز چیزی و حتی شغل حسابی هم ندارم. اگر باشما هم ازدواج کنم آن وقت چگونه زندگی خواهیم کرد؟ ما مدتی صحبت کردیم و سر انجام طاقت از دست دادم و گفتم دیگر نمیتوانم نزد مادر بزرگم زندگی کنم، از چنگش فرار خواهم کرد، میل ندارم که مرا با سنجاق ببندند و چه بخواهد و چه نخواهد با او به مسکو خواهم رفت زیرا زندگی بدون او برایم میسر نیست. آرم، عشق و غرور به یکباره در درونم در هم آمیخته بود و تقریباً در حالت لرز روی بستر افتادم. از امتناع و اهمه داشتم! چند دقیقه‌ای خاموش نشسته بود، بعد برخاست، به من نزدیک شد و دستم را گرفت.

او نیز اشکریزان چنین آغاز کرد: - گوش کنید، ناستنکای مهربان و نازنینم! گوش کنید. سوگند یاد

میکنم که اگر روزی قادر به ازدواج باشم ، حتماً خوشبختی من شما خواهید بود . اطمینان میدهم که تنها شما میتوانید خوشبختی مرا تامین کنید . گوش دهید : من به مسکو خواهم رفت و درست يك سال در آنجا خواهم ماند . امیدوارم در این مدت کارهای خود را سر و سامان دهم . وقتی برگشتم اگر شما مرا هنوز دوست داشته باشید ، به شما سوگند میخورم که ما خوشبخت خواهیم شد . اما اکنون غیر ممکن است ، من نمیتوانم و حق ندارم به شما وعده ای بدهم . ولی تکرار میکنم اگر بعد از يك سال هم این کار انجام نگیرد ، حتماً روزش خواهد رسید . بدیهی است در صورتیکه شما کسی دیگری را به من ترجیح ندهید زیرا نمیتوانم و جرأت ندارم که دست و پای شما را با وعده ای ببندم .

این چیزی بود که او به من گفت و فردای آن روز حرکت کرد . با هم قرار گذاشتیم که در این مورد کلمه ای به مادر بزرگ نگوییم ، زیرا او چنین میخواست . خوب ، حالا سرگذشت من تقریباً به انتها رسید . درست يك سال گذشت . او آمده است و الان سه روز تمام است که در اینجا است و ، و ...

من بیصبرانه برای شنیدن پایان داستان بانگ برآوردم : - او بعدچی ؟
ناستنکا انگار به خود دل میداد در پاسخ گفت : -
و تاکنون خودش را نشان نداده است ! هیچ خبری از او نیست ...

در این وقت او از گفتن باز ایستاد ، کمی سکوت کرد ، سرش را پایین انداخت ، ناگهان چهره اش را با دست پوشاند و چنان گریه و زاری سر کرد که قلبم زیر و روشد . بهیچوجه منتظر چنین فرجامی نبودم .

بالحی مردد و چرب و نرم شروع کردم : - ناستنکا !
ناستنکا ! محض رضای خدا گریه نکنید ! از کجا شما میدانید ؟ شاید هنوز نیامده باشد ...
ناستنکا دنبال حرف مرا گرفت : - اینجا است ! او

در این شهر است ، من میدانم . ما آن وقت ، در آستانه عزیمتش با هم قرار و مدار گذاشتیم . وقتی همه مطالبی را که برای شما تعریف کردم گفتیم ، گردش کنان تا این محل درست تا همین بولووار ساحلی رسیدیم . ساعت ده بود و روی این نیمکت نشستیم . دیگر گریه نمی‌کردم ، و شنیدن حرفهای او برایم شیرین بود . . . او گفت که بمحض ورود ، به خانه ما خواهد آمد و اگر او را رد نکنم همه را به مادر بزرگ خواهیم گفت . حالا او آمده است ، این را میدانم ، ولی پیدایش نشد ، نیست !
و دوباره زیر گریه زد .

من در کمال یأس از روی نیمکت پریده گفتم : -
خدای من ! مگر هیچگونه ممکن نیست غم شمارا تسکین داد؟ ناستنکا ، بگوئید نمیشود اقلا به دنبال او رفت ؟ . .
او ناگهان سرش را بلند کرد و گفت : - مگر این ممکن است ؟

من یکباره ملتفت شدم و تأیید کردم : - نه ، بدیهی است ، نه ! پس بیایید نامه‌ای بنویسید .
او قاطعانه جواب داد : - نه ، این امکان ندارد ، این غیر ممکن است ! - ولی حالا سرش را پایین انداخته بود و به من نگاه نمی‌کرد .

من به نظر خودم چسبیده بودم و ادامه دادم : -
چطور غیر ممکن است ؟ چرا ممکن نیست ؟ ولی ناستنکا ، میدانید چه نامه‌ای باشد ! نامه با نامه فرق دارد و . . . آه ، ناستنکا ، همین است که می‌گوییم ! به من اطمینان کنید . مطمئن باشید که این کار به صلاح شماست ! تمام این مسئله را میتوان روبراه کرد . شما که گام اول را خودتان برداشتید - پس چرا حالا . . .

- غیر ممکن است ، نمیشود ! آن وقت مثل این خواهد بود که دارم خودم را به او تحمیل میکنم . . .
تبسم خودم را مخفی نکردم و حرف او را بریدم : - آه ، ناستنکای مهربان من ! نه ، اینطور نیست . شما بالاخره حقی دارید چون که به شما قول داده است . از این

گذشته بطور کلی معلوم میشود جوان فهمیده‌ای است و رفتار درستی دارد . - من ادامه میدادم و از منطقی بودن دلایل و عقاید خود لذت میبردم ، - رفتار او چگونه بود ؟ با قولی خودرا مقید کرد . او گفت که اگر ازدواج کند با هیچکس جز شما نخواهد بود و به شما آزادی کامل داد که هر لحظه بتوانید دست رد به سینه او بزنید ... در این صورت شما میتوانید گام نخست را بردارید ، شما حق دارید ، شما بر او برتری دارید ، حتی مثلا اگر میلتان باشد او را از این قول معاف کنید ...

- گوش کنید ، شما چطور مینوشتید ؟

- چی را ؟

- خب ، این نامه را .

- من اینطور مینوشتم : «آقای محترم ...»

- این حتماً لازم است - آقای محترم ؟

- حتماً ! در ضمن چرا ؟ من فکر میکنم ...

- خب ، خب ! بعد !

- «آقای محترم ! ببخشید که من ...» ضمناً نه ،

هیچگونه عذر خواهی ضروری نیست ! اینجا خود واقعیت همه را توجیه خواهد کرد ، ساده تر بنویسید :

«به شما نامه مینویسم . کم حوصلگی مرا ببخشید !

ولی من يك سوال با امیدی خوشبخت بودم . آیا حالا که

نمیتوانم يك روز شك و تردید را طاقت آورم ، گناهكارم ؟

شاید اکنون که برگشته‌اید قصد قبلی خودتان را تغییر

داده باشید . در این صورت این نامه به شما خواهد گفت

که من از شما گله‌ای ندارم و شمارا مقصر نمیشمرم . من

شمارا مقصر نمیدانم به خاطر این که بر قلب شما فرمانروایی

ندارم . تقدیرم چنین بوده است !

شما آدم نجیبی هستید . امیدوارم بر این سطور

شتاب‌آمیز من لبخند نخواهید زد و متأثر نخواهید شد .

بیاد آورید که دوشیزه بیگناهی که آن را مینویسد تنهاست ،

کسی نیست به او پیاموزد ، صلاح و مصلحت دهد و هرگز

نمیتواند قلبش را در اختیار خود داشته باشد . ببخشید که

برای يك لحظه شك و تردید بر روحم غلبه کرد . شما قادر نیستید حتی در مخیله خود کسی را که تا این حد شمارا دوست داشت و دوست دارد برنجانید» .

در چشمان ناستنکا برق خوشحالی درخشید و بانگ زد : - بله ، بله ، این دقیقاً همانطوری است که من فکر میکردم ! آه ، شما مرا از دو دلی نجات دادید ، خدا خودش شمارا برای من فرستاده است ! متشکرم ، از شما ممنونم !

من به چهره مسرور او نظری از روی شوق انداختم و جواب دادم : - به خاطر چه ؟ به خاطر آن که خدا مرا فرستاده است ؟

- بله ، حتی به این خاطر هم که باشد .

- آه ، ناستنکا ! آخر ما دیگران را اقلاً به خاطر این که در کنار ما زندگی میکنند ، سپاس میگوییم . من به خاطر این که شما با من روبرو شدید و به خاطر این که تمام عمرم بیادتان خواهم بود از شما سپاسگزارم !

- خوب ، بس است ، بس است ! و حالا باز گوش کنید : در آن وقت قرار گذاشته بودیم بمحض این که او برگشت ، همان ساعت نامه‌ای در نقطه‌ای نزد آشنایان من که آدمهای مهربان و ساده‌ای هستند و از هیچ چیز خبر ندارند بگذارد . اگر هم نتواند نامه بنویسد ، چون در نامه همیشه نمیشود همه چیز را تعریف کرد ، در همان روز ورود درست ساعت ده به اینجا که ما از قبل قرار ملاقات گذاشته بودیم ، بیاید . از بازگشت او اطلاع دارم ولی امروز سه روز است که چه از نامه و چه از خود او خبری نیست . صبح ها بهیچوجه نمیتوانم مادر بزرگ را ترك کنم . شما خودتان فردا نامه مرا به همان آدمهای مهربانی که به شما گفتم بدهید ، آنها خودشان آنرا میرسانند . اگر جواب هم بود خودتان شب ساعت ده به اینجا بیاورید .

ولی نامه ، نامه ! آخر قبلاً باید نامه‌را نوشت ! و گرنه همه این‌ها پس‌فردا خواهد بود .

ناستنکا کمی سراسیمه شده پاسخ داد : - نامه ...
نامه ... ولی ...

او حرفش را تمام نکرد . ابتدا چهره اش را از من برگرداند مثل گل رز سرخ شد و غفلتاً نامه آماده ای را که بنظرم مدتها پیش نوشته سرش را بسته بود ، در دستم لمس کردم و خاطره آشنا ، شیرین و زیبایی از مخیله ام گذشت .

آغاز کردم : - ر ، و - رو ، ز ، ی - زی ، ن ، ا - نا .
- روزینا ! * - ما هر دو به خواندن پرداختیم ، کم مانده بود از شدت شوق به آغوشش کشم ، او تابنا گوش سرخ شد و از میان اشکی که چون دانه های مروارید روی مژگان سیاهش میغلطید ، میخندید .

او يك نفسه گفت : - خب ، بس است ، بس است !
حالا خدا حافظ ! بفرمایید ، این نامه و این نشانی جایی که باید برسانید . خدا حافظ ، به امید دیدار ! تا فردا !
هر دو دست مرا محکم فشرد ، سری تکان داد و چون تیری که از کمان خارج شده باشد به کوچه خود پیچید . من مدتی همانجا ایستادم و با چشم او را مشایعت کردم . وقتی از نظر پنهان شد ، «تا فردا ! تا فردا !» ی او در سرم زنگ میزد .

شب سوم

امروز چون پیری آینده ام روزی غم انگیز ، بارانی و تیره و تار بود . افکار عجیبی قلبم را میفشرد و عواطف مبهم و مسائلی که هنوز برایم روشن نبود در مغزم انباشته میشد . اما نیرو و تمایلی هم برای باز کردن این کلاف سر در گم در خود سراغ نداشتم . من نمیتوانم تمام اینها را حل و فصل کنم !

* روزینا - صحنه ای شوخ از اپرای «سلمانی سویل» که در آنجا فیگارو به روزینا توصیه میکند نامه ای به محبوبش بنویسد و او نامه آماده ای را به فیگارو میسپرد .

امروز دیدار نخواهیم داشت . دیشب وقتی ما جدا می شدیم ابر آسمان را فرا میگرفت و مه بالا میرفت . گفتم که فردا روز بدی خواهد بود . او جواب نداد . میل نداشت علیه خود حرفی بزند . برای او این روز درخشان و روشنی خواهد بود و هیچ ابر سیاهی خوشبختی او را نخواهد پوشاند .

او گفت : - اگر باران باشد ما همدیگر را نخواهیم دید . من نخواهم آمد .

من فکر میکردم که او به باران امروزی توجهی نخواهد کرد ، اما نیامد .

دیشب ملاقات سوم و شب قطبی سوم ما بود ... واقعاً چگونه خوشوقتی و خوشبختی انسان را زیبا میسازد ! چگونه قلب در اثر عشق به جوش و خروش درمیآید ! بنظر میرسد که میخواهی تمام محتوای قلب خود را به قلب دیگری منتقل کنی ، میخواهی که همه شاد و خرم باشند و بخندند و چگونه این شادی و خرمی هم مسری است ! دیشب در سخنانش چقدر نوازش و در قلبش چقدر مهر نسبت به من بود ... چگونه از من مواظبت میکرد ، چگونه محبت نشان میداد ، چگونه به قلبم روح میبخشید و سبب دلخوشی من میگردید ! آه ، چگونه از شدت خوشبختی عشوه گری میکرد ! و من ... من همه را حقیقی میپنداشتم ، فکر میکردم که او ...

ولی خدایا ، چگونه میتوانستم اینطور فکر کنم ؟ چگونه میتوانستم چنین کور باشم و نبینم که همه چیز متعلق به دیگری و مال من نیست و حتی خود این ناز و نوازش ، مواظبت و محبت ... بله ، محبت نسبت به من چیزی جز شور و شمع در باره ملاقات نزدیک با کسی دیگر و تمایل به تحمیل خوشبختی خود به من نیست ؟ هنگامی که جوان نیامد و ما بیهوده در انتظارش بودیم او گره به ابرو انداخت ، دچار دلهره شد ، ترسید و دیگر هیچیک از حرکات و سخنانش سبک ، بازیگوشانه و شاد نبود . امر عجیب هم این بود که او توجه خود را نسبت به من مضاعفاً

کرد ، گویی میخواست آنچه را که برای خودش آرزو داشت و آنچه را که در صورت عملی نشدن خودش از آن میترسید ، بطور غریزه‌ای بار من کند . ناستنکای من چنان دچار شرمگینی و هراس شده بود که ظاهراً بالاخره فهمید من او را دوست دارم بر عشق ناکام من دل سوزاند . معمولاً وقتی ما دچار بدبختی هستیم بدبختی دیگران را شدیدتر احساس میکنیم ؛ احساس در هم نمیشکند بلکه متمرکز میگردد . . .

من با قلبی سرشار به سوی او میرفتم و به سختی در انتظار دیدارش ثانیه‌شماری میکردم ولی از قبل همه آنچه را که حالا احساس میکنم پیش‌بینی نمی‌کردم و این‌گونه پایان کار را از پیش نمیدیدم . او از خوشحالی میدرخشید و در انتظار جواب بود . جواب خود جوان بود که میبایست به دعوت او با سر و کله بیاید و بدود . ناستیا يك ساعت تمام قبل از من آمده بود ، با کمترین چیزی قهقهه میزد و در برابر هر کلمه من خنده تحویل میداد . من داشتم به صحبت شروع میکردم و ساکت شدم .

او گفت : - میدانید از چه رو من چنین سر حالم ؟ چقدر از نگاه به شما خوشحالم ؟ چقدر امروز شمارا دوست دارم ؟ پرسیدم : - خب ؟ - و قلبم به لرزه درآمد .

- من از آن جهت شمارا دوست دارم که شما عاشق من نشدید . آخر اگر کسی دیگر به جای شما بود مرا ناراحت میکرد ، به من میچسبید ، آه و ناله راه میانداخت و سخت بیمار میشد . اما شما چقدر خوب هستید !

در این وقت چنان دست مرا فشرد که کم مانده بود فریاد بکشم و او زیر خنده زد .

دقیقه‌ای بعد خیلی جدی آغاز کرد : - خدایا ! چه دوست خوبی هستید ! شمارا خدا برایم فرستاده است ! خب ، اگر حالا شما نبودید ، من چه حال و روزی داشتم ؟ چقدر شما بی‌غرض هستید ! چقدر شما خوب مرا دوست دارید ! وقتی من شوهر کنم نزدیکتر از برادر و خواهر و خیلی صمیمی خواهیم بود . من شما را تقریباً مثل او دوست خواهم داشت . . .

در این لحظه تاجر شدیدی به من دست داد ، معهنا چیزی شبیه به خنده در روحم به حرکت درآمد و گفتم :
- شما دچار هیجان هستید ، شما میترسید و فکر میکنید که او نخواهد آمد .

او پاسخ داد : - خدا عمرتان بدهد ! هرگاه من تا این حد خوشبخت نبودم ، بنظرم از ناباوری و طعنه های شما به گریه میافتادم . ضمناً شما فکری به سرم انداختید و مرا وادار به تخیل کردید . خوب ، بعد به تفکر خواهم پرداخت ولی فعلاً به شما اعتراف میکنم که درست میگویید . بله ، من حال خودم را نمیفهمم . من همه اش در انتظار هستم و همه چیز را بسیار سهل میگیرم . خوب کافی است ، در باره عواطف حرفی نزنیم !..

در همین موقع صدای گامهایی شنیده شد و کسی در تاریکی به ما نزدیک میشد . ما هر دو به لرزه درافتادیم و او کم مانده بود جیغ بزند . من دست او را رها ساختم و حرکتی کردم که گویی میخواهم دور شوم . ولی ما فریب خوردیم و این او نبود .

ناستنکا دو باره دستش را به من داد و گفت : - از چه ترسیدید ؟ چرا دست مرا رها کردید ؟ خوب ، که چه ؟ ما باهم او را ملاقات میکنیم . من میل دارم که او ببیند چقدر ما همدیگر را دوست داریم .

بانگ زدم : - چقدر ما همدیگر را دوست داریم !
من فکر کردم : «آه ، ناستنکا ، ناستنکا ! تو با این چند کلمه چقدر مطالب زیادی گفتی ! از چنین عشقی ، ناستنکا ، در وقت دیگری قلب سرد و روح سنگین میگردد . دست تو سرد است ولی دست من چون آتشی سوزان است . ناستنکا ، تو چقدر نابینا هستی !.. آه که چقدر آدم خوشبخت در لحظاتی غیر قابل تحمل میشود ! ولی من نمیتوانم بر تو خشم گیرم !..»

عاقبت قلبم لبریز شد و فریاد برآوردم :
- ناستنکا ، گوش کنید ! میدانید سراسر روز من در چه حالی بودم ؟

- چه شده بود؟ زودتر تعریف کنید! چرا تا الان
همه‌اش ساکت بودید!

- اولاً، ناستنکا، وقتی من تمام دستورات شمارا
اجرا کردم و نامه را به آشنایان مهربان شما رساندم،
بعد... بعد به خانه رفتم، دراز کشیدم و خوابیدم.
او خنده‌ای کرد و حرف مرا برید: - فقط همین؟
من دندان روی جگر گذاشتم زیرا اشک احمقانه‌ای در
چشمم می‌جوشید و جواب دادم: - بله، تقریباً فقط همین.
ساعتی قبل از قرار ملاقات با شما، بیدار شدم ولی انگار
نخوابیده بودم. نمیدانم چه حالی داشتم. می‌ادم تا همه
این‌ها را برای شما تعریف کنم، گویی حرکت زمان برایم
متوقف شده بود، گویی یک حس و یک عاطفه از این به بعد
می‌بایست برای ابد در من باقی بماند، گویی یک دقیقه
می‌بایست الی‌الابد ادامه داشته باشد و به آن می‌ماند که تمام
زندگی برایم توقف کرده بود... وقتی بیدار شدم بنظرم
رسید که آهنگ موسیقی دیر آشنا، فراموش شده و
شیرینی‌ها را که قبلاً در چائی شنیده بودم حالا بیاد آوردم.
بنظرم رسید که این آهنگ تمام عمر خواستار خروج از
روحم بود و فقط حالا...

ناستنکا حرف مرا برید: - آخ خدای من، خدای من!
چطور ممکن است اینطور باشد؟ من کلمه‌ای نمی‌فهمم.
با صدای گلایه آمیزی که هنوز امیدی هر چند دور در
آن پوشیده بود آغاز کردم: - آخ، ناستنکا! من میل
داشتم به طرزی این حالت عجیب را به شما منتقل کنم...
او به سخن درآمد و در یک آن، پی برد: - بس است،
دست بردارید، شیطنت کافی است!

ناگهان بطور غیر عادی حراف، سرخوش و بازیگوش
شد. دست زیر بازوی من انداخت، می‌خندید، می‌خواست
که من هم بخندم و هر کلمه درهم برهم من، خنده خیلی
زنگذار و طولانی‌ها را بر میانگیخت... داشتم عصبانی
میشدم که او دست به عشوه‌گری ازد و گفت:
- گوش کنید، آخر من کمی متاسفم که شما عاشق من

نشده آید . چطور پس از این میشود آدمها را تشخیص داد !
با وجود این ، آقای ثابت قدم ، شما نمیتوانید مرا به خاطر
سادگیم مورد ستایش قرار ندهید . من همه چیزهایی را که
به مغزم خطور کند هر چند خیلی ابلهانه هم باشد به شما
میگویم .

وقتی صدای منظم ساعت در برج دوردست شهر
برخاست به او گفتم : - گوش کنید ! بنظر میرسد ساعت
یازده باشد ؟ او ناگهان توقف کرد ، خنده اش را برید و
شروع به شمردن ضربه ها کرد .

بالاخره با لحنی غمزده و مردد گفت : - بله ، یازده است .
من بیدرنگ از این که او را ترساندم و وا داشتم تا
ضربات ساعت را بشمرد ، پشیمان شدم و خود را به
خاطر این که از جا در رفتم سرزنش کردم . اندوهی به دلم
راه یافت و نمیدانستم چگونه گناه خود را جبران کنم . به
دلداری او ، جستجوی علل غیبت جوان و آوردن دلیل و برهان
گونگون پرداختم . در این موقعیت هیچکس را مثل او به
این آسانی نمیشد گول زد ، بعلاوه هر کس دیگری هم که
بود در چنین لحظه ای هر گونه اظهار همدردی را با رضایت
خاطر گوش میداد و از این که حتی جزئی ترین توجیهی وجود
دارد خوشحال میشد .

من در حالیکه هر چه بیشتر و بیشتر از
وضوح غیر عادی دلایل خود گرم میشدم و لذت میبردم به
صحبت پرداختم : - البته کار مضحکی است ، البته او
نمیتوانست بیاید . ناستنکا ، شما مرا هم گول زدید و دنبال
خود کشیدید و این بود که حساب وقت هم از دستم دررفت . . .
کافی است فکر کنید که او مشکل میتواندست نامه را دریافت
کند . فرض کنیم آمدن برای او میسر نباشد ، فرض کنیم او
جواب بدهد ، تازه آنوقت نامه زودتر از فردا نمیرسد . من
فردا کله سحر دنبال آن میروم و بیدرنگ به شما خبر
خواهم داد . سرانجام هزار احتمال را در نظر بگیرید :
مثلا ، وقتی نامه رسید او در خانه نبود و شاید تا حالا هم آنرا
نخوانده باشد ؟ آخر هر اتفاقی امکان دارد .

ناستنکا پاسخ داد : - بله ، بله ، من فکرش را نکرده
بودم . البته هر اتفاقی ممکن است بیافتد ، - او با
سازگارترین لحن که در عین حال فکر دور و دراز دیگری
چون آشفتگی تاسف‌آوری در آن خوانده میشد ، ادامه
داد . - ببینید شما باید چکار کنید ، شما فردا هر چه
ممکن است زودتر به آنجا بروید و اگر چیزی دریافت
کردید بیدرنک مرا مطلع سازید . البته شما میدانید که
من در کجا زندگی میکنم ؟ - و شروع کرد نشانی خود را
تکرار کند .

سپس با من خیلی نرم شد و خیلی با حجب رفتار
میکرد ... هر چه میگفتم ظاهراً با دقت گوش میداد ولی
وقتی از او چیزی پرسیدم ، خاموش شد و سراسیمه از من
رو برگرداند . به چشمان او نگریستم - بله ، همینطور
است ، داشت گریه میکرد .

- خب ، آیا ممکن است ، مگر اینطور ممکن است ؟
آه طفلك ! چه بچگانه است ! .. بس کنید !

او سعی کرد تا لبخندی بزند و آرام شود ولی چانه‌اش
میلرزید و سینه‌اش همچنان بالا و پایین میرفت .

پس از دقیقه‌ای سکوت گفت : - من درباره شما فکر
میکم ، شما چنان مهربان هستید که اگر این را احساس
نمیکردم از سنگ بودم ... میدانید چه فکری به سرم زده
بود ؟ من هر دوی شما را با هم مقایسه میکردم . چرا او -
شمانیستید ؟ چرا او مثل شما نیست ؟ او از شما بدتر
است ، هر چند من او را بیش از شما دوست دارم .

جوابی ندادم . ظاهراً منتظر بود که من چیزی بگویم .
- البته شاید هنوز کاملاً او را درك نمیکنم و کاملاً
نمیشناسم . میدانید انگار همیشه از او میترسیدم . او
همیشه خیلی جدی و مثل این که مغرور بود . البته میدانم
که نگاه او فقط اینطور است و در قلبش بیشتر از قلب
من لطف و صفا دارد ... من بخاطر میاورم که وقتی با بچه
به اتاق او رفتم ، چگونه به من نگاه کرد . یادتان هست ؟

با وجود این برای او فوق‌العاده احترام قائلم ، در این مورد مثل این که ما مناسب همدیگر نیستیم ؟
 من جواب دادم : - نه ، ناستنکا ، نه ، این بدانمعنی است که شما او را از هر کس دیگر در دنیا بیشتر دوست دارید ، حتی بمراتب بیشتر از خودتان دوستش دارید .
 ناستنکای ساده لوح پاسخ داد : - خوب ، فرض کنیم که اینطور باشد ، ولی میدانید چه فکری از سرم گذشت ؟ حالا گفته‌هایم بطور کلی و نه فقط در مورد او خواهد بود . مدتهاست که همیشه این فکر به سرم میزند . گوش کنید ، چرا همه ما با هم برادروار نیستیم ؟ چرا حتی بهترین آدم ، گویی همیشه چیزی را از دیگری پنهان میدارد و در مقابل او سکوت اختیار میکند ؟ راستی چرا حالا که میدانی حرفت به باد هوا خواهد رفت ، هر چه در قلب داری آشکارا نگویی ؟ و گر نه هر کس چنان نگاهی به دیگران میاندازد که گویی از آن که هست در واقع جدی تر است و انگار همه میترسند که اگر زود اظهار عقیده کنند ، احساسات خود را تحقیر کرده باشند .

من که در این لحظه بیش از هر وقت دیگر از عواطف خود احساس شرم میکردم حرف او را بریدم : - بی گمان ، ناستنکا ! شما درست میگویید . اما این امر علل بسیاری دارد .

او با احساس شدیدی جواب داد : - نه ، نه ! مثلاً شما ، مثل دیگران نیستید ! من راستی حیرانم چگونه وضع روحی خود را برای شما تشریح کنم . ولی بنظرم میرسد که شما مثلاً ... حتی همین حالا ... بنظرم چیزی را به خاطر من دارید فدا میکنید . - او زیر چشمی نگاهی به من انداخت و افزود : - اگر من اینطور حرف میزنم ، شما مرا عفو کنید . من آخر دختر ساده ای بیش نیستم ، هنوز دنیا را ندیده‌ام و حقیقتاً گاهی نمیتوانم حرفم را بزنم ، - بالحنی که از عاطفهای پنهانی می‌لرزید و در ضمن در تلاش برای لبخند زدن ادامه داد : - ولی من فقط میل داشتم بگویم که از شما متشکرم و تمام اینها را درک

میکنم ... آه ، خداوند در عوض شما را خوشبخت سازد !
آنچه را هم که شما در باره خیالپردازی خودتان در آن وقت
بطور تفصیل تعریف کردید کاملاً نادرست است ، یعنی
میخواهم بگویم که بهیچوجه به شما ربطی ندارد . شما سالم
خواهید شد ، شما برآستی کاملاً آدم دیگری غیر از آن که
خود را توصیف میکردید ، هستید . اگر روزی شما به عشق
کسی گرفتار آید ، خدا شما را با او خوشبخت کند ! برای
او من هیچ آرزویی نمیکنم زیرا او با شما خوشبخت خواهد
شد . من میدانم ، من خودم زن هستم و اگر من به شما چنین
میگویم باید باور کنید ...

خاموش شد و دست مرا به شدت فشرد . من هم در اثر
هیجان نمیتوانستم چیزی ادا کنم . چند دقیقه‌ای گذشت .
بالا خره او سرش را بالا گرفت و گفت : - معلوم است
که امشب او نخواهد آمد . دیر است !..

من بالحن خیلی مطمئن و قاطعی گفتم : - او فردا خواهد آمد .
ناستنکا با خرسندی افزود : - بله ، من خودم دیگر
میبینم که فقط فردا خواهد آمد . خوب ، پس خدا حافظ !
تا فردا ! اگر باران باشد من شاید نیایم . ولی پس فردا میایم ،
هر اتفاقی هم که برایم بیافتد بطور قطع خواهم آمد ، شما
هم حتماً در اینجا باشید . من میل دارم شما را ببینم و
همه را برای شما تعریف کنم .

بعد هم وقتی ما خدا حافظی میکردیم ، دست داد ، با
وضوح تمام به من چشم دوخت و گفت :

- حالا ما دیگر برای همیشه با هم هستیم ، مگر
اینطور نیست ؟

آه ، ناستنکا ، ناستنکا ! اگر تو میدانستی حالا من
در چه تنهایی به سر میبرم !

وقتی ساعت نه فرا رسید نمیتوانستم در خانه بنشینم
و با وجود هوای نامساعد لباس پوشیدم و بیرون زدم . در
آنجا بودم و روی نیمکت خودمان هم نشستم . بعد داشتم
به کوچه آنها سرمیزدم ولی در دوگامی منزل آنها بدون
این که به پنجره نگاهی بیاندازم خجالت کشیدم و برگشتم .

با چنان اندوهی به منزل مراجعت کردم که هرگز سابقه نداشت . چه فصل مرطوب و غم‌انگیزی است ! اگر هوا خوب بود تمام شب را در آنجا گردش میکردم ...
پس تا فردا ، تا فردا ! فردا او همه را برایم تعریف خواهد کرد .

با وجود این امروز هم نامه‌ای نبود . ولی در ضمن همینطور هم میبایست باشد . آنها دیگر با هم هستند ...

شب چهارم

خدایا ، چطور این قصه به پایان رسید ! و چه پایانی هم داشت !

من ساعت نه آمدم . او در آنجا بود و هنوز از مسافتی مشاهده‌اش کردم . مانند بار نخست با تکیه به نرده ساحلی ایستاده بود و نشنید چگونه به او نزدیک شدم .
من با زور جلوی خود را گرفته صدایش زدم :
- ناستنکا !

او به سرعت به جانب من سر برگرداند و گفت :
- ها ! خب ! زودتر !

با حیرتی به او نگریستم .

با دست نرده را گرفت و تکرار کرد :

- پس نامه کجاست ؟ شما نامه را آورده‌اید ؟

عاقبت گفتم : - نه ، من نامه‌ای ندارم ، مگر خود او هنوز نبوده است ؟

رنگش به شدت پرید و مدتی طولانی بیحرکت به من خیره شد . من آخرین امیدش را در هم شکسته بودم .
بالاخره با صدای مقطعی ادا کرد : - خب ، خدا بهمراهش ! اگر او همینطور مرا رها میکند ، پس خدا بهمراهش .

چشم به زیر انداخت ، سپس میخواست به من نگاه کند ولی نمیتوانست . چند دقیقه دیگر هم با هیجان درونی خود مبارزه میکرد ولی ناگهان سر برگرداند ، به نرده ساحلی تکیه داد و اشکش جاری شد .

- کافی است ، کافی است ! - من داشتم سر صحبت را باز میکردم اما با نگاه به او نیروی ادامه آن را نداشتم ، بعلاوه چه میتوانستم بگویم ؟

او گریه کنان میگفت : - به من تسلی ندهید ، در باره او چیزی نگوئید ، نگوئید که او خواهد آمد و نگوئید که چنین بیرحمانه و چنین غیر انسانی مرا ترك نکرده است . چرا ، برای چه ؟ مگر در نامه من ، در این نامه بدفرجام چیزی بود ؟.. در این وقت هق هق گریه سخنان او را برید . با نگاه به او قلبم پاره پاره میشد .

او دو باره لب گشود : - آه ، چقدر سنگدلانه و بیرحمانه است ! حتی يك سطر هم ننوشت ! اقلا جواب میداد که به من احتیاج ندارد و دست رد به سینه ام میزند ، اما نه اینطور که در ظرف سه روز يك سطر هم نباشد ! چقدر برای او آسان است که دختر بیچاره و بی پناهی را که گناهی جز دوست داشتن او ندارد ، تحقیر کند و برنجانند ! آه که چقدر در این سه روز عذاب کشیدم ! خدای من ، خدای من ! همین که به یاد میاورم چگونه بار نخست خودم نزد او رفتم ، خواری را به جان خریدم ، در برابرش گریستم و در طلب ذره ای عشق از او خواهش و تمنا کردم .. و پس از همه اینها !.. گوش کنید ، - خطاب به من گفت و چشمان سیاهش درخشید ، - اینطور نمیشود ! نمیتواند اینطور باشد ، این غیر طبیعی است ! یا شما و یا من فریب خورده ایم . شاید او نامه را نگرفته باشد ؟ شاید او تاکنون هیچ خبری ندارد ؟ خودتان قضاوت کنید ، چطور چنین چیزی ممکن است . محض رضای خدا به من بگوئید ، توضیح دهید - من این را نمیتوانم بفهمم - چطور میشود چنین وحشیانه و خشن مثل او با من رفتار کرد ! حتی يك کلمه ! با پست ترین فرد دنیا هم دل رحم تر از این برخورد میکنند . شاید او چیزی شنیده باشد ، شاید کسی در باره من مزخرفی به او گفته باشد ؟ - او خطاب به من سوال میکرد و داد میزد . - چطور ، شما چطور فکر میکنید ؟

- ناستنکا ، گوش کنید ، من فردا از طرف شما نزد او خواهم رفت .
- خب !

- من در باره همه چیز از او میپرسم و همه را برایش تعریف میکنم .
- خب ، خب !

- شما نامه ای بنویسید . ناستنکا ، نگویید که نه ! من مجبورش خواهم کرد که به رفتار شما احترام بگذارد و او از تمام قضایا مطلع خواهد شد ، و اگر ...

او حرف مرا قطع کرد : - نه دوست من ، نه ، بس است ! دیگر از من نه يك کلمه و نه يك سطر - بس است ! من او را نمیشناسم ، من دیگر او را دوست ندارم ، من او را فرا ... موش ... میکنم .. سخننامه کتاب های رایگان پارسی
persianbooks2.blogspot.com و حرف خود را تمام نکرد .

در حالیکه او را روی نیمکت مینشاندم گفتم : - آرام بگیرید ، آرام شوید ! ناستنکا ، اینجا بنشینید .

- من آرام هستم . کافی است ! راست میگویم ! این اشک ها خشک خواهد شد ! شما تصور میکنید من خودم را میکشم و یا غرق میکنم ؟ ..

قلبم لبریز بود و میخواستم چیزی بگویم اما نمیتوانستم .

او دست مرا گرفت و ادامه داد : - گوش کنید ! بگویید : شما چنین رفتاری نمیکردید ؟ شما کسی را که خودش نزدتان آمده بود ترك نمیکردید ، شما قلب ضعیف و ابله او را در برابر چشمش بی شرمانه مورد تمسخر قرار نمیدادید ؟ شما از او مراقبت میکردید ؟ شما تصور میکردید که او تك و تنها بود ، نمیتوانست از خودش مواظبت کند ، نمیتوانست از عشق به شما خود را حفظ نماید ، او گناهکار نیست و بالاخره که او تقصیری ندارد ... او کاری نکرده است ! .. آه خدای من ، خدای من ! ..

من که توان جلوگیری هیجان از خود را نداشتم سر انجام صدا بلند کردم : - ناستنکا ! ناستنکا ! شما مرا شکنجه

میدهید ! شما قلب مرا جریحه دار میسازید و مرا هلاک میکنید . ناستنکا ! من نمیتوانم خاموش بمانم ! من باید بالاخره حرف بزنم و همه آنچه را که در اینجا ، در قلبم به جوش درآمده است بیرون بریزم ...

با گفتن این مطالب از نیمکت نیمخیز کردم . او دست مرا گرفت و با تعجب به چشمانم نگاه میکرد .

سرانجام به سخن در آمد : - چه بر سرتان آمده است ؟ من قاطعانه گفتم : - گوش کنید ! ناستنکا ، به من گوش دهید ! آن چرا که اینک خواهم گفت بکلی یاوه ، بکلی غیر عملی و بکلی ابلهانه است ! من میدانم که این امر هرگز نمیتواند رخ دهد ولی نمیتوانم سکوت کنم . به نام آن چه که شما حالا به خاطرش رنج میبرید ، پیشاپیش از شما استدعا دارم مرا ببخشید ! ..

- خب ، چی ، چی ؟ - او این را گفت و گریه را قطع کرد و با دقت به من خیره شد . در عین حال کنجکاوی در چشمان حیرت زده اش میدرخشید ، - چه بر سرتان آمده است ؟ - ناستنکا ، این غیر عملی است ولی من شما را دوست دارم . همین ! خب ، حالا همه چیز گفته شد ! - گفتم و دستی در هوا تکان دادم . - حالا شما ببینید آیا میتوانید همانطور که تا الان با من حرف میزدید ، ادامه دهید ، آیا میتوانید سرانجام آن چه را که من به شما میگویم گوش دهید ...

ناستنکا حرف مرا قطع کرد : - خب ، که چی ، که چی ؟ از این گفته ها چه نتیجه ای ؟ خب ، مدتهاست میدانم شما مرا دوست دارید ، منتها همیشه بنظرم میرسید که همینطور به سادگی و باری به هر جهت دوستم دارید ... وای ، خدایا ، خداوندگارا !

- ناستنکا ، در ابتدا ساده بود ، اما حالا ، حالا ... من حالا عیناً مثل زمانی که شما بقرچه به دست نزد او آمدید ، هستم . ناستنکا ، بدتر از شما ، چون که او آن موقع هیچکس را دوست نداشت اما شما دوست دارید .

- این چه حرفهایی است که به من میزنید ! من بالاخره

هیچ از کار شما سر در نمیآورم . ولی گوش کنید ، برای چه ، یعنی نه برای چه بلکه چرا شما اینرا اینطور و اینطور ناگهانی ... خدایا ! حرفهای احمقانه میزنم ! ولی شما ... ناستنکا بکلی دسپاچه شد . گونه هایش کر گرفت و چشم به زیر انداخت .

- چکار باید کرد ، ناستنکا ، من چه خاکی به سرم بریزم ! من مقصرم ، من سوء استفاده کردم ... ولی نه ، نه ، مقصر نیستم ، ناستنکا : من این را میشنوم و احساس میکنم زیرا قلبم میگوید که من حق دارم ، زیرا من به هیچ وسیله ای قادر نیستم شمارا برنجانم و تحقیر کنم ! من دوست شما بودم ، همین حالا هم دوست هستم . من چیزی را تغییر نداده ام . ناستنکا ، میبینید حالا اشکم روان است . بگذار روان باشد ، بگذار سرازیر شود - مزاحم کسی نیست . ناستنکا ، اشک خشک خواهد شد ...

- بنشینید ده ، بنشینید ، - با نشاندن من روی نیمکت گفت : - وای ، خدای من !

- نه ناستنکا ، من نمینشینم ، من دیگر نمیتوانم اینجا باشم و شما دیگر هرگز مرا نخواهید دید . هر چه در دل دارم میگویم و میروم . من فقط میخواهم بگویم که شما هرگز مطلع نمیشدید که من دوستتان دارم . من راز خودرا حفظ میکردم . من در این لحظه با خودخواهیم به عذاب دادن شما نمیپردازم . نه ! ولی دیگر تاب و توانمرا از دست داده ام . شما خودتان در این مورد حرف پیش آوردید ، شما مقصرید ، در همه چیز خودتان تقصیر کارید و من گناهی ندارم . شما نمیتوانید مرا از خود برانید ...

طفلکی ناستنکا تا آنجا که میتواند تشویش خودرا پنهان میکرد و گفت : - البته که نه ، نخیر ، من شمارا نمیترسم ، نه !

- شما مرا از خود نمیترسید ؟ نه ؟ اما من قصد داشتم خودم از شما بگریزم . من میروم ولی پیش از آن ، هر چه که در دل دارم خواهم گفت ، زیرا وقتی شما در اینجا حرف میزدید من سر جای خودم بند نمیخادم ، وقتی شما در

اینجا گریه میکردید ، وقتی شما به خاطر این که (ناستنکا ، من دیگر این را خواهم گفت) ، به خاطر این که دست رد به سینه شما میگذارند و به خاطر این که عشق شما را نپذیرفتند رنج میبردید ، حس کردم و شنیدم که در قلبم عشق فراوانی نسبت به شما نهفته است . ناستنکا ، وجه عشق فراوانی ! .. برایم هم خیلی ناگوار بود که نمیتوانم با عشق خود به شما کمک کنم ... قلبم از هم میپاشید و نمیتوانستم خاموش بمانم ، میبایستی حرف بزنم ، ناستنکا ، میبایست چیزی بگویم ! ..

ناستنکا با حرکت نامفهومی گفت : - بله ، بله ، به من بگویید ، همینطور با من حرف بزنید . شاید این گفته من برای شما عجیب باشد ولی ... حرف بزنید ! من بعد به شما خواهم گفت ! من همه را برای شما تعریف خواهم کرد ! - ناستنکا ، شما به حال من تأسف میخورید . دوست

کوچولویم ! شما واقعاً متأسف هستید ولی دیگر تیر از کمان پریده است ! دیگر حرفی که از دهان پرید ، برنمیگردد ! مگر اینطور نیست ؟ به این ترتیب حالا شما همه را میدانید . این نقطه عزیمت است . خوب ، باشد ! حالا همه اینها عالی است . فقط گوش کنید . وقتی نشسته بودید و گریه میکردید ، پیش خود فکر کردم (آه ، بگذارید من بگویم که چه فکر میکردم !) ، فکر میکردم که (خوب ، ناستنکا ، این امکان ندارد) فکر میکردم که شما ... فکر میکردم که شما به نحوی در آن موقع ... خوب ، کاملاً به طرز غریبی دیگر او را دوست ندارید . آن وقت - ناستنکا ، این را هم دیروز و هم پریروز فکر میکردم - آن وقت کاری میکردم ، حتماً اینطور میکردم که شما مرا دوست داشته باشید : آخر شما گفتید ، ناستنکا ، آخر خودتان میگفتید که تقریباً دیگر شما مرا بطور کامل دوست دارید . خوب ، بعد چی ؟ خوب ، این نزدیک به تمام آن چیزی بود که میخواستم به شما بگویم . فقط باقی میماند بگویم اگر شما مرا دوست میداشتید ، آن وقت چه میشد ، فقط همین و دیگر هیچ ! دوست من ، گوش کنید - چون شما در هر صورت دوست

من هستيد - من البته آدم ساده ، تهيدست و غير مهمی هستم ، فقط مسئله در اين نيست (ناستنكا ، من از شدت تشويش همه اش نامربوط حرف ميزنم) ، فقط من شمارا چنان دوست ميداشتم ، چنان دوست ميداشتم كه اگر شما هنوز اورا دوست داشتيد و به دوست داشتن آن كسی كه من نميشناسم ادامه ميداديد ، با اين وجود متوجه نميشديد كه عشق من به نحوی خار راه شما باشد . شما فقط هر دقيقه ميشنيديد و حس ميكرديد كه در كنار شما قلب سپاسگزار و نجیبی ميتپد ، قلب گرمی كه به خاطر شما ... آه ، ناستنكا ، ناستنكا ، چه بلایي بر سر من آوردید !.. ناستنكا به تندی از نيمكت برخاست و گفت : - گريه نكنيد ، من ميل ندارم كه شما گريه كنيد ، برويم ، برخيزيد ، بياييد برويم ، ديگر گريه نكنيد ، گريه نكنيد ، - با دستمال خود اشكهای مرا پاك ميكرد و ميگفت ، - خب حالا برويم . من شايد مطالبی به شما بگويم ... بله حالا كه او مرا ترك كرده است ، حالا كه او مرا فراموش كرده است هر چند من هنوز اورا دوست دارم (ميل ندارم شمارا گول بزنم) ... ولی گوش كنيد و به من جواب دهيد . اگر من مثلا شمارا دوست ميداشتم يعنی اگر فقط ... آه ، دوست من ! دوست من ! همين كه فكر ميكنم ، همين كه آنوقت را به ياد ميآورم كه شمارا تحقير كردم ، عشق شمارا مورد تمسخر قرار دادم و به خاطر اين كه عاشق نشديد شمارا تمجيد كردم ، دود از كلهام برمىخيزد !.. خدایا ! چطور من اين را پيش بينی نميكردم ، چطور من اينقدر كودن بودم ولی ... خب ، خب ، من تصميم خودم را گرفتم ، من همه را تعريف خواهم كرد ...

- ناستنكا ، گوش كنيد ، ميدانيد چيست ؟ من شمارا ترك خواهم كرد ، همين ! من فقط شمارا معذب ميكنم . ميبينيد ، حالا شما به خاطر اين كه مرا مسخره كرديد دچار عذاب وجدان شده ايد ، اما من ميل ندارم ، بله نميخواهم كه شما علاوه بر غم خودتان ... من البته مقصرم ، ناستنكا ، ولی خدا حافظ !

- صبر کنید و به حرفهای من گوش دهید : شما
میتوانید منتظر بمانید ؟
- منتظر چه ، چطور ؟

- من او را دوست دارم . ولی این خواهد گذشت ،
این باید بگذرد ، نمیتواند نگذرد . دارد میگذرد ، من
میشنوم ... از کجا معلوم است شاید همین امروز به پایان
پرسد ، چون من از او تنفر دارم ، چون وقتی شما در این
جا همراه من میگریستید او مرا مورد تمسخر قرار داد ،
چون شما مثل او مرا طرد نکردید ، چون شما مرا دوست
دارید ولی او دوست نداشت و بالاخره چون من خودم شمارا
دوست دارم ... بله دوست دارم ! همانطور دوست دارم
که شما مرا . آخر این من خودم بودم که این را پیشتر به
شما گفتم ، شما خودتان شنیدید ، - به این جهت هم دوست
دارم که شما از او بهتر هستید ، به این جهت که شما از او
نجیب تر هستید ، به این جهت ، به این جهت که او ...

هیجان دختر بیچاره به حدی بود که حرف خود را تمام
نکرد ، سرش را روی شانه و سپس روی سینه ام گذاشت
و به تلخی گریه سر داد . من به او دلداری میدادم و دلیل
و برهان میاوردم ولی او نمیتوانست آرام شود . او مرتب
دست مرا میفشرد و در میان گریه و زاری میگفت : «صبر
کنید ، صبر کنید ، من الان آرام میشوم ! من میخواهم
همه را برای شما تعریف کنم ... به این اشک ها توجه
نکنید ، این از ضعف است ، صبر کنید تا تمام شود ...»
سر انجام او آرام گرفت ، اشکش را پاک کرد و ما دوباره براه
افتادیم . من میخواستم حرف بزنم ولی او باز مدتی همه اش
خواهش میکرد که صبر کنم . ما خاموش شدیم ... بالاخره
او روحیه خود را باز یافت و سخن آغاز کرد ...

- میدانید چیست ، - او با صدای ضعیف و لرزانی
که ناگهان طنین آن مستقیماً به قلب رسوخ میکرد و سوزش
شیرینی به آن میداد گفت : - گمان نبرید که من
ددمی مزاج و سبک سر هستم ، خیال نکنید که من چنین به
آسانی و سریع میتوانم فراموش کنم و عهد

وپیمان خود را زیر پاگذارم ... من يك سال تمام اورا دوست داشتم و خدا را شاهد میگیرم که هرگز ، هرگز حتی در ذهن خود نسبت به او بی وفا نبودم . او این امر را ناچیز شمرد . او مرا ریشخند کرد ، حواله اش به خدا باشد ! من - من اورا دوست ندارم زیرا من میتوانم فقط کسی را دوست داشته باشم که جوانمرد باشد ، مرا درك کند و نجیب باشد . زیرا من خودم اینطور هستم و او شایسته من نیست - خب ، کارش با خدا ! بهتر شد که حالا چنین رفتاری کرد تا این که بعدها در انتظارات خود فریب میخوردم و میفهمیدم او چگونه آدمی است ... خب ، البته ! ولی دوست مهربانم ، از کجا معلوم است ، - بافشردن دست من ادامه داد : - از کجا معلوم است . شاید تمام عشق من فریب احساس و تصورم بود و شاید چون من تحت نظر مادر بزرگم بودم این گونه با بازیگوشی و بیهودگی آغاز شد ؟ شاید من میبایست نه او بلکه دیگری را و نه چنین آدمی بلکه دیگری را که به عالم رحم میکرد ، دوست داشته باشم و ، و ... خب ، این سخن بگذار تا وقت دگر . - ناستنکا از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود و حرفش را برید : - من فقط میخواستم به شما بگویم ... من میخواستم به شما بگویم که اگر ، با وجود این که من اورا دوست دارم (نه ، اورا دوست داشتم) ، اگر با وجود این ، شما هنوز خواهید گفت ... اگر شما حس میکنید که عشق شما خیلی عمیق است و بالاخره خواهد توانست عشق گذشته را از قلب من بیرون راند ... اگر شما میل دارید بر من رقت آورید ، اگر شما میل ندارید مرا در سرنوشت خودم بدون دلداری و امید تنها باقی بگذارید و اگر شما میل دارید برای همیشه همانطور که حالا مرا دوست دارید دوست داشته باشید ، آنگاه سوگند میخورم که سپاسگزاری ... که عشق من سر انجام شایسته عشق شما خواهد شد ... اینک آیا مرا میپذیرید ؟ در حالیکه گریه گلوی مرا میفشرد بانگ زدم :
 - ناستنکا ، ناستنکا ! .. آه ناستنکا ! ..

او که به سختی بر خود مسلط میشد حرف را بدست گرفت : - خب ، کافی است ، کافی است ! بله ، حالا کاملا کافی است ! حالا دیگر همه چیز گفته شد : مگر اینطور نیست ؟ اینطور ؟ خب ، هم شما خوشبختید و هم من خوشبختیم . کلمه ای دیگر در این مورد لازم نیست . صبر کنید . به من رحم کنید ... محض رضای خدا در باره چیز دیگری صحبت کنید !..

- بله ناستنکا ، بله ! در این مورد کافی است . حالا من خوشبختم ، من ... خب ناستنکا ، خب در باره چیز دیگری صحبت کنیم ، زودتر ، زودتر صحبت را شروع کنیم . بله ! من آماده ام ...

و ما نمیدانستیم در باره چه حرف بزنیم ، میخندیدیم ، گریه میکردیم و هزاران کلمه بی رابطه و بی معنی میگفتیم . گاه در پیاده رو راه میرفتیم ، گاه ناگهان به عقب برمیگشتیم و از خیابان میگذشتیم ، سپس توقف میکردیم و دو باره خود را به بولووار میرساندیم . چون کودکانی بودیم ...

من سر صحبت را باز کردم : - ناستنکا ، من حالا به تنهایی زندگی میکنم ، اما فردا ... خب البته ، میدانید ، ناستنکا ، من تهیدستم ، همه اش در سال هزار و دویست میگیرم ، ولی این مهم نیست ...

- بدیهی است نه ، مادر بزرگم هم حقوق بازنشستگی میگیرد و وبال گردن ما نخواهد شد . باید مادر بزرگم را هم با خود ببریم .

- البته باید مادر بزرگم را با خود برد ... فقط میماند ماتریونا ...

- آه بله ، ما هم فکلارا داریم !

- ماتریونا مهربان است فقط نقصی دارد که حواسش پرت است ، ناستنکا ، او کاملا هوش و حواس ندارد . ولی این مهم نیست !..

- عیب ندارد ، آنها دو نفری میتوانند با هم باشند . فقط شما فردا پیش ما نقل مکان کنید ..

- چطور پیش شما ! باشد ، من حاضرم ...

- بله ، شما اتاقی از ما اجاره کنید ، ما در آنجا بالاخانه‌ای داریم که خالی است . پیرزن مستاجری از اشراف بود رفت ، میدانم که مادر بزرگ هم میل دارد اتاق را به مرد جوانی اجاره دهد . من میگویم «چرا به مرد جوان ؟» مادر بزرگ میگوید «خب همینطوری ، من دیگر پیر شده‌ام ، ولی ناستنکا ، مبادا فکر کنی که من قصد دارم ترا به او شوهر دهم» . من هم حدس زدم این به خاطر آن است که ...
- آه ، ناستنکا ! ..

و ما هر دو خندیدیم .

گفت : - خب بس است ، بس است . شما در کجا زندگی میکنید ؟ من فراموش کرده‌ام .

- آنجا نزدیک فلان پل در خانه بارانیکوف .

- این خانه خیلی بزرگی است ؟

- بله ، خانه خیلی بزرگی است .

- آه میدانم ، خانه خوبی است . فقط میدانید ، شما

آنها ترك کنید و زودتر پیش ما بیایید ...

- همین فردا ، ناستنکا ، همین فردا . من در آنجا

کمی بابت اجاره بها مقروضم ولی این مهم نیست ... بزودی حقوقم را دریافت میکنم ...

- و میدانید ، من شاید درس بدهم . خودم یاد میگیرم

و درس خواهم داد ...

- خب عالی است ... من هم بزودی پاداش خواهم

گرفت ، ناستنکا ...

- پس شما فردا اجاره نشین من خواهید بود ...

- بله و ما به «سلمانی سویل» خواهیم رفت ، چون

که بزودی دوباره آنها نمایش خواهند داد .

ناستنکا خنده کنان گفت : - بله خواهیم رفت ، نه ،

بهتر است ما به جای «سلمانی» اپرای دیگری را گوش بدهیم ...

- خب اپرای دیگری باشد . البته این بهتر خواهد

بود ، و گر نه هیچ فکر نکردم که ...

در ضمن گفتگو ، ما هر دو گویی در میان دود و مه راه

میرفتیم و گویی خودمان نمیدانستیم که چه برسرمان
میاید . گاه میاستادیم و مدتی سر جای خود صحبت میکردیم .
گاه دو باره برآه میافتادیم و خدا میداند به کجاها سر
میزدیم و دو باره خنده و دو باره گریه ... گاه ناستنکا
ناگهان هوس خانه میکند اما من جرأت نگهداشتنش را
ندارم ، میخواهم درست تا خانه مشایعتش کنم و راه میافتیم
اما ناگهان يك ربع ساعت بعد دو باره در بولوار کنار نیمکت
خود سر در میاوریم ، گاه آه میکشد و دو باره اشک میریزد
و من هراسان خشکم میزند . . . ولی او بیدرنگ دست مرا
میفشرد ، با خود میکشد تا راه برویم ، حرف بزنییم و
وراجی کنیم ...

بالاخره ناستنکا گفت : - حالا وقت آن است که به
خانه برگردم . فکر میکنم خیلی دیر شده است . بازیگوشی
برایمان کافی است !

- بله ، ناستنکا ، ولی من دیگر خوابم نخواهد برد .
من به خانه نخواهم رفت .

- بنظر من هم خوابم نبرد ، ولی شما مرا مشایعت
کنید ...

- حتماً !

- اما این بار بطور قطع بمنزل خواهیم رسید .

- حتماً ، بطور قطع ...

- قول شرف ؟ .. زیرا آخر يك وقت باید به خانه
برگشت !

من خنده کنان پاسخ دادم : - قول شرف ...

- پس برویم !

- برویم .

- آسمان را نگاه کنید ، ناستنکا ، تماشا کنید ! فردا
روز عالی خواهد بود ؛ چه آسمان نیلگونی ، چه ماهی ! به
این ابر زرد رنگ نگاه کنید که حالا ماه را خواهد
پوشاند ، تماشا کنید ، تماشا کنید ! ..

ولی ناستنکا به ابر نگاه نمیکرد ، او خاموش ایستاده
خشکش زده بود . لحظه ای بعد او دچار نوعی تردید شد و

سخت خود را به من چسپاند . دستش در دست من می‌لرزید .
من به او نظری انداختم ... او باز هم بیشتر به من تکیه داد .
در این هنگام جوانی از کنار ما گذشت ، ناگهان
متوقف شد ، با دقت ما را ورا انداز کرد و سپس دو باره چند
گام برداشت . قلب من به لرزه در آمد ...
من با صدای ضعیفی گفتم : - ناستنکا ، این کیست ،
ناستنکا ؟

او باز هم تنگتر و باز هم لرزان تر خود را به من فشرد
و جواب داد : - این اوست ! .. - من به سختی روی
پایم بند میشدم ...

- ناستنکا ! ناستنکا ! این تو هستی ! - صدایی از
پشت سر شنیده شد . و در همان لحظه جوان چند گام به
سوی ما برداشت ...

خدایا چه فریادی ! چگونه یکه خورد ! چگونه از چنگ
من جست و به سوی او پر پر زد ! .. غمگین و ملول ایستادم
و به آنها مینگریستم . ولی ناستنکا که تازه به او دست داده
بود و تازه خود را به آغوش او انداخته بود ، ناگهان
دو باره رو به جانب من برگرداند و چون برق و باد در کنار
من سر در آورد و قبل از این که برسم به خود آیم با
دو دست محکم به گردنم آویخت و به گرمی مرا بوسید .
سپس بدون اظهار کلمه‌ای از نو خود را به سوی او
انداخت ، دست او را گرفت و به دنبال خود کشید .
من مدتی ایستاده بودم و به سایه آنها نگاه میکردم ...
عاقبت هر دوشان از نظرم غیب شدند .

بامداد

شب های من در بامدادی به پایان رسید . روز خوبی
نبود . باران میبارید و بطور غم‌انگیزی به شیشه های پنجره
میخورد . اتاق تاریک و حیاط ابرآلود بود . سرم درد میکرد
و چرخ میخورد و لرزه بر اندام مسلط میشد .

ماتریونا بر بالای سرم ندا در داد : - پدرجان ، نامه‌ای
برایت هست ، نامه رسان پست شهری آورده است .
من از صندلی جستم و داد زدم : - نامه ! از کی ؟
- خبر ندارم ، پدرجان ، نگاه کنید ممکن است
نوشته شده باشد که از کیست .

مهر از سر نامه برگرفتم . نامه از او بود !
ناستنکا به من مینوشت : «آه مرا عفو کنید و ببخشید !
زانو به زمین زده از شما تقاضای بخشش دارم ! من شما و
خودم را گول زدم . این رؤیا و توهم بود ... من امروز به
خاطر شما معذب بودم ، مرا عفو کنید و ببخشید !
مرا متهم نکنید ، زیرا برای شما من عوض نشده‌ام .
به شما گفته بودم که شمارا دوست خواهم داشت ، حالا هم
دوست دارم . نه ، میپرستم . خدایا ! اگر من میتوانستم
هر دوی شمارا با هم دوست داشته باشم ! آه ، اگر شما او
بودید !»

«آه ، اگر او شما بود !» - از مغزم خطور کرد .
ناستنکا ، من سخنان خودت را به یاد آوردم !
«خدا شاهد است حالا چه کاری که به خاطر شما انجام
نمیدادم ! من میدانم برای شما دشوار و غم انگیز است .
من شمارا تحقیر کردم ولی شما بدانید - اگر دوست
داشته باشی ، رنجش را زود فراموش میکنی و شما مرا
دوست دارید ! متشکرم ! بله ! به خاطر این عشق
متشکرم . زیرا این عشق در خاطره‌ام چون خواب شیرینی
که پس از بیداری مدتها به یاد خواهد ماند ، ثبت شده
است . زیرا من برای همیشه آن لحظه‌ای را به یاد خواهم
داشت که شما برادروار قلب خودرا برآیم باز کردید و چنین
جوانمردانه قلب مجروح را پذیرفتید تا از آن مواظبت
کنید ، ناز و نوازشش کنید و درمانش کنید ... اگر شما مرا
ببخشید خاطره شما همراه با احساس سپاسگزاری نسبت به
شما که هرگز از قلبم محو نخواهد شد ، ابدی خواهد
بود ... من این خاطره را حفظ خواهم کرد ، به آن وفادار
خواهم ماند و به آن خیانت نخواهم کرد - به قلب خودم

که بسیار پایدار است خیانت نخواهم ورزید . این قلب ، همان دیروز چنان سریع به سوی کسی برگشت که جاودانی به او تعلق داشت .

ما ملاقات خواهیم کرد ، شما پیش ما خواهید آمد ، شما ما را ترك نخواهید کرد و شما دوست و برادر ابدی من خواهید بود ... وقتی هم که شما مرا ببینید به من دست خواهید داد ... بله ؟ شما به من دست خواهید داد ، شما مرا بخشیده‌اید ، مگر نه ؟ شما همچنان مرا دوست دارید ؟ آه ، مرا دوست داشته باشید ، مرا ترك نگویید زیرا من شما را در این لحظه خیلی دوست دارم ، زیرا من شایسته عشق شما هستم ، زیرا من مستحق آن هستم ... دوست مهربانم ! هفته آینده من به او شوهر خواهم کرد . او عاشق و شیفته از سفر برگشته است و هرگز مرا فراموش نکرده بود ... شما به خاطر این که در باره او نوشتم بر من خشم نگیرید . ولی میل دارم همراه او پیش شما بیایم . شما او را دوست خواهید داشت ، مگر اینطور نیست ؟ ...

ما را ببخشید ، ناستنگای خودتان را به یاد داشته باشید و دوست بدارید» .

من این نامه را مدتی طولانی میخواندم ، چشمانم پر از اشک شد ، بالاخره نامه از دستم افتاد و صورتم را پوشاندم .

ماتریونا به صدا درآمد : - جانم ! آهای جانم !

- پیرزن ، چه خبره ؟

- تار عنکبوت هارا همه از سقف پاك کردم . حالا میخواهی زن بگیر ، میخواهی مهمان دعوت کن ، درست وقتش است ...

من نگاهی به ماتریونا انداختم ... او هنوز پیرزن سر زنده و جوانی بود ، ولی نمیدانم از چه رو ناگهان با چشمان روبرو خاموشی ، صورت چین و چروک ، خمیده و فرتوت به تصورم درآمد ... نمیدانم از چه رو ناگهان بنظرم رسید که اتاقم هم مثل ماتریونا کهنه و پیر شده است . رنگ و روی دیوارها و کف آن رفته ، همه چیز تیره و

تار عنكبوت های باز هم بیشتری آویزان است . نمیدانم
از چه رو وقتی به پنجره نگاه کردم بنظرم رسید که عمارت
روبرویی هم به نوبه خود کهنه و بی نور شده ، گچکاری
روی ستون پوسته پوسته شده ، ریخته ، چوب
پرده ها سیاه و ترك خورده و دیوارهای زرد روشن به
رنگ ابلق درآمده است ...

یا اشعه خورشید غفلتاً از پشت ابرهای سیاه سر
کشیده دوباره زیر ابر باران زا پنهان شد و همه چیز از نو
در چشم تیره و تار نمود ؛ یا شاید تمام دورنمای آینده ام
بطور بی آب و رنگ و اندوهباری در برابرم خودنمایی کرد ،
در هر حال من خود را به همان گونه ای دیدم که اکنون درست
پس از پانزده سال می بینم - یعنی پیرتر ، در همان اتاق ،
همانطور تك و تنها و با همان ماتریونائی که در طی این
سالها بهیچوجه عاقل تر نشده است .

ناستنکا ، مگر میشود که من رنجش خود را به خاطر
داشته باشم ! مگر میشود که ابرسیاهی را روی خوشبختی
روشن و بی تشویش تو برانم ؛ مگر میشود که به تلخی
ترا ملامت کنم ، حزن در قلبت برانگیزم ، با گوشه و کنایه
پوشیده آنرا مجروح سازم و وا دارمش تا در لحظه لذت ،
ملال آور بتپد و مگر میشود که من حتی یکی از این گلهای
لطیفی را که وقتی همراه او به سوی محراب میرفتی در
گیسوان سیاه خود فروبرده بودی ، پزمرده کنم ... آه ،
هرگز ، هرگز ! بگذار آسمان تو صاف باشد ، بگذار لبخند
نمیکن تو روشن و فارغ البال باشد ، بگذار به خاطر لحظه
لذت و سعادتت که تو به قلب تنها و سپاس گزار دیگری
بخشیدی فرخنده باشی !

خدای من ! لحظه کامل لذت ! مگر این حتی برای
سراسر زندگی آدمی کم است ؟ ..



خبرنامه کتاب‌های رایگان پارسی

persianbooks2.blogspot.com

سبز

داستان تخیلی



از نگارنده

از خوانندگانم پوزش میطلبم که این بار به جای «یادداشت روزانه» در شکل عادی‌ش، داستان کوتاهی تقدیم میکنم. ولی من واقعاً قسمت عمده ماه را صرف این داستان کردم. در هر حال از خوانندگان تقاضای گذشت دارم. اینک درباره خود داستان: من آنرا «تخیلی» نامیدم در حالی که خودم بیش از حد آنرا واقعی می‌شمرم. ولی حقیقتاً مطالب تخیلی، آنهم در شکل بیان خود داستان وجود دارد و از این رو ضروری میدانم توضیحاتی را از پیش ارائه نمایم.

مسئله عبارت از این است که این نه داستان و نه یادداشت است. شوهری را پیش خود مجسم کنید که زنش دست به خودکشی زده چند ساعت قبل خود را از پنجره پرتاب کرده است. اینک جسد او روی میز قرار دارد. مرد آشفته حال است و نمی‌تواند افکارش را جمع و جور کند. در اتاق‌های خود راه میرود، میکوشد از این اتفاق سر درآورد و «افکار خود را در یک نقطه متمرکز کند». در ضمن این آدم سودایی علاج ناپذیر از آن دسته افرادی است که با خود حرف می‌زنند. اکنون نیز او دارد با خودش حرف می‌زند، واقعه را تعریف میکند و آنرا برای خود روشن می‌سازد. او با وجود پیگیری ظاهری در سخن، چند بار خواه در منطق و خواه در احساس، با درونش در تناقض قرار می‌گیرد. هم خود را تبرئه میکند، هم زنا را متهم می‌سازد و هم به توضیحات خارج از موضوع دست

میزند که در آن ، چه خشونت اندیشه و قلب و چه احساسی عمیق وجود دارد . او واقعاً هم کم کم مسئله را بر خودش روشن میسازد و «افکارش را در یک نقطه» متمرکز میکند . یک رشته خاطراتی که او آنها را به کمک میگیرد سرانجام ناگزیر به **حقیقت** منجر میگردد و حقیقت ناگزیر به عقل و جان او اعتلاء میبخشد . در پایان حتی لحن داستان نسبت به آغاز بی ترتیب آن تغییر مییابد . واقعیت نسبتاً روشن و مشخص ، حداقل برای خود این آدم فلك زده کشف میشود .

موضوع چنین است . البته روند داستان سرایی چند ساعت بطور نامرتب و با تغییرات و اشکال بی سر و تهی ادامه دارد : گاه او با خودش حرف میزند و گاه گویی به شنونده ای نامریی و یا به دادگاهی خطاب میکند . بله ، در عمل همیشه هم این طور میشود . هرگاه تندنویس به حرفهای او گوش فرا میداد و تمام گفته هایش را یادداشت میکرد ، آن وقت کمی نتراشیده و نخراشیده تر از آنچه که من ارائه میکنم از کار در میامد ولی آنطور که بنظرم میرسد نظم روانی آن شاید همینطور هم باقی میماند . این فرض در باره همه آنچه که از سوی تندنویس ثبت شده (پس از آن که من روی یادداشت کار کردم) همان چیزی است که در داستان خود ، تخیلی مینامم . چنین شگردی غالباً در هنر به کار برده شده است : مثلاً ویکتور هوگو در شاهکار خود «آخرین روز یک اعدامی» تقریباً چنین شگردی را به کار برده است . هرچند او تندنویس را شرکت نداد ولی با فرض این که محکوم به اعدام میتواند (و فرصت دارد) یادداشتهایی نه فقط در آخرین روز بلکه حتی در آخرین ساعت و بمعنی کامل کلمه در آخرین دقایق عمر خود بنویسد ، به تخیلات بیشتری راه داده است . هرگاه او به این خیالپردازی راه نداده بود ، خود این اثر هم - واقعی ترین و حقیقی ترین اثر میان همه نوشته های او وجود نداشت .

فصل یکم

من کی بودم و او کی بود

... فعلا تا او اینجاست - همه چیز خوب است : جلو میایم و دقیقه‌ای او را تماشا میکنم . فردا که او را ببرند-من چطور تنها خواهم ماند ؟ او اینک روی میزی در تالار قرار دارد که از دو میز ورق‌بازی تشکیل شده است اما تابوت با روپوش سفید سفید ابریشمی فردا خواهد بود . در ضمن مسئله اصلا در این نیست ... هم‌اش راه میروم و میخواهم این مطلب را برای خودم روشن کنم . الان شش ساعت است که میخواهم پی ببرم ولی افکارم در يك نقطه متمرکز نمیشود . جریان از اینقرار است که من هم‌اش راه میروم ، راه میروم و راه میروم ... حادثه اینطور بود . من فقط به ترتیب تعریف خواهم کرد . (ترتیب !) آقایان ، من به هیچوجه ادیب نیستم و شما اینرا میبینید ، اما این مهم نیست و همانطوری که خودم درك میکنم تعریف خواهم کرد . تمام دهشت من هم از این است که همه را درك میکنم !

اگر بخواهید اینرا بدانید ، یعنی از همان آغاز مسئله را دنبال کنیم او فقط و فقط آن وقت به خانه من آمد که اشیایی را نزد من به گرو گذارد تا قیمت آگهی را در روزنامه «گولوس» در باره این که بله ، من مربی هستم ، حاضرم هم در سفر و حضر و هم در منزل به فرزندتان درس بدهم و غیره و غیره ، پردازد . این در همان آغاز بود و من البته برای او با دیگران فرقی قائل نبودم : مثل همه

می آمد ، بله و هكذا . ولی بعد فرق گذاشتم . او خیلی نازک اندام ، موبور و متوسط القامه بود . همیشه پیش من گویی دست و پای خود را گم میکرد و خجالت می کشید (فکر میکنم که با همه غریبه ها همین طور بود ، من هم بدیهی است برای او البته نه به عنوان رباخوار بلکه به عنوان آدم ، چون این و آن بی تفاوت بودم) . به محض اینکه پول را میگرفت بیدرنگ برمیکشت و میرفت . همیشه خاموش بود . دیگران برای این که پول بیشتری بگیرند يك بدو و التماس و تمنا میکنند و چانه میزنند : اما این یکی نه خیر ، هرچه که میدادند ، خدا بدهد برکت ... بنظرم همه را قاتی میکنم ... بله ، پیش از همه اجناس او مرا به حیرت میانداخت : گوشواره های نقره آب طلائی ، مدالیون کوچک دردنخور و اشیای صد تا يك نغاز . او خودش هم میدانست که آنها فاقد ارزشند ولی من در قیافه اش میخواندم که برای او قیمتی است . بعدها دانستم که واقعاً هم این تمام آن چیزی است که از باباننه اش برای او مانده بود . فقط يك بار به خود اجازه دادم اجناسش را دست بیاندازم . یعنی میبینید هیچگاه به خود چنین اجازه ای را نمیدهم و اجن من همیشه با جماعت مؤدبانه است : کم حرف ، با ادب و جدی . «جدی ، جدی و جدی» . ولی او ناگهان جسارت ورزید و بنجلی (به معنی کامل کلمه) یعنی نیم تنه پوست خرگوش کهنه ای را آورد . من هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و چیزی شبیه به متلك پراندم . خدای من ، او چگونه گر گرفت ! چشمانش که آبی ، درشت و متفکر بود - مثل آتش شعله ور شد ! ولی لب از لب باز نکرد ، «بنجل» خود را برداشت و خارج شد . در این وقت هم من او را بخصوص برای نخستین بار و رانداز کردم یا چیزی شبیه به این ، یعنی درست در حالت بخصوصی درباره او اندیشیدم . بله ، تأثیرش را هم به یاد دارم . یعنی اگر میل دارید مهمترین تأثیر ، سنتز همه را ، همانا این که بطور عجیبی جوان است و چنان جوان است که انگار چهارده سالش است ، به یاد دارم . در ضمن آنوقت او

شانزده سال سه ماه کم داشت . در عین حال منظورم این نبود ، مطلب به هیچوجه این نیست . فردا دوباره آمد . بعدها مطلع شدم که او با این نیم تنه پوست پیش «دوبرونراووف» و «موزر» هم رفته بود ولی آنها که جز طلا چیزی نمیپذیرند حتی نخواستند با او حرف بزنند . من هم پیش تر یکبار نگین (خیلی مزخرفی) را از او قبول کرده بودم - کمی فکر کردم و سپس متعجب شدم ، من هم که جز طلا و نقره چیزی قبول نمی‌کردم چرا نگین را از او پذیرفتم ؟ آن وقت این فکر دوم در باره او بود ، این را هم به خاطر دارم .

او این بار یعنی پس از مراجعه به موزر ، چوب سیگار کهربایی آورد که برای دوستدارش بد چیزکی نبود ولی باز برای ما ارزشی نداشت زیرا ما فقط طلا برمی‌داریم . از آن جهت که دیروز او گردنکشی کرده بود ، من با او بطور جدی برخورد کردم . جدی بودن من خشکی است . وقتی که داشتم دو روبلی را به او میدادم ، طاقت نیاوردم و با نوعی عصبانیت گفتم : «من اینرا فقط به خاطر شما میدهم . چنین چیزی را موزر از شما قبول نخواهد کرد» . کلمه **به خاطر شما** به معنی خاصی تأکید کردم . ناراحت بودم . او دو باره گرگرفت ، این کلمه **به خاطر شما** گوش کرد ولی خاموش ماند ، پول را دور نیانداخت و پذیرفت - نداری است و هزار عیب ! ولی چنان گرگرفت که بیا و تماشا کن ! فهمیدم که بدجوری به او نیش زدم . وقتی هم که رفت ناگهان از خودم پرسیدم : آیا واقعاً این پیروزی بر او دو روبل میارزد ؟ هه - هه - هه ! یادم میاید که این سؤال را دوبار طرح کردم : «ازرش دارد ؟ ارزش دارد ؟» و در حالی که میخندیدم این مسئله را پیش خودم بطور مثبت حل کردم . آنوقت من دیگر خیلی سرحال بودم . ولی این احساس بدی نبود : من با قصد و نیت میخواستم او را آزمایش کنم زیرا ناگهان برخی افکار در مورد او در مغزم به غلیان درآمده بود . این سومین فکر مخصوص من در باره او بود خب ، درست از همان زمان نیز همه چیز شروع

شد . بدیهی است همان آن کوشیدم تمام جوانب وضع را همه‌جانبه بسنجم و ورود او را با بیطاقتی ویژه‌ای انتظار میکشیدم . من آخر پیش‌احساسی داشتم که او بزودی خواهد آمد . هنگامی هم که آمد با ادب فوق‌العاده‌ای به گفتگوی گرمی با او شروع کردم . آخر من بدتر بیت‌نشده‌ام و آداب و معاشرت را میدانم . هوم . در همین وقت هم حدس زدم که او مهربان و سربزیر است . آدمهای مهربان و سربزیر خیلی مقاومت ندارند و هر چند بکلی زیاد هم خودشانرا باز نمی‌کنند ولی هرگز بلد نیستند از صحبت رو بر گردانند : کم حرفند ولی جواب میدهند و هر چه پیش بروید بیشتر . فقط اگر برایتان ضروری است خودتان باید خسته نشوید . البته در آن وقت او خودش چیزی را برایم توضیح نداد . این بعدها بود که من در باره «گولوس» و همه امور مطلع شدم . آن روزها او با تمام قوا آگهی منتشر میکرد ، بدیهی است ابتدا با خود پسندی : «مربیه‌ای که با سفر هم موافق است ، شرایط خود را در پاکت بفرستید» ، بعد : «با همه چیز موافقم ، هم درس بدهم ، هم ندیمه باشم ، هم کدبانوئی کنم ، هم از بیمار پرستاری نمایم و دوزندگی هم بلدم» و غیره و غیره . همه چیز روشن است ! واضح است همه این‌ها با شیوه‌های گوناگون در آگهی‌ها افزوده میشد و آخر الامر وقتی به یأس نزدیک شد : حتی «بدون مواجب و فقط با خوراک» . ولی نه ، جایی پیدا نشد ! در آن وقت من مصمم شدم او را برای آخرین بار بیازمایم : ناگهان «گولوس» امروز را بر میدارم و آگهی را به او نشان میدهم : «دوشیزه جوان کاملاً یتیمی در جستجوی محل کار ، مربی برای کودکان خردسال ، ترجیح میدهد نزد مردی زن مرده و مسن باشد و در امور خانه‌داری هم میتواند دستیار باشد» .

- میبینید ، این امروز صبح منتشر شده است و یقیناً تا غروب جا پیدا کرده است . این طور بایستی آگهی داد ! دو باره برگرفت ، دو باره چشمانش برق زد ، برگشت و بیدرنگ خارج شد . من خیلی خوشم آمد . در ضمن در آن

وقت من از همه چیز مطمئن بودم و نمیترسیدم ، زیرا چوب‌سیگار را هیچ کس قبول نخواهد کرد . او دیگر چوب سیگار هم نداشت . همینطور هم شد ، روز سوم با رنگ باخته و هیجان‌زده آمد . فهمیدم که درخانه برای او اتفاقی افتاده است . واقعاً هم این طور بود . الان توضیح خواهم داد که چه اتفاقی افتاده بود ولی حالا فقط میخواهم یادآور شوم چگونه ناگهان به او فخر فروختم و در چشمان او منزلتم بالا رفت . چنین تمایلی غفلتاً در من ظهور کرد . مسئله از این قرار است که او این شمایل را برای گرو گذاشتن آورده بود (چاره‌ای نداشت) . . . آه ، گوش دهید! گوش دهید! اینک شروع شد و گر نه تا حال من همه را قاتی میکردم . . . مسئله از این قرار است که من میل دارم همه را ، هر ریزه‌کاری و هر زیر و بمش را به یاد آورم . من همه‌اش در صدمم فکرم را جمع وجور کنم - و نمیتوانم ، امان از دست این زیروبم‌ها . . .

شمایل مادر مسیح ، مادر مسیح و نوزاد ، خانگی ، خانوادگی ، قدیمی و با غلاف* نقره آب طلائی ، خب ، شش روبلی میارزد . دیدم که شمایل برای او گرامی است و تمام شمایل را بدون این که غلاف را درآورد گرو میگذارد . میگوییم: بهتر بود غلاف را جدا میکردید و شمایل را با خود میبردید . و گر نه شمایل به هر حال مناسب نیست .

- مگر برای شما ممنوع است ؟

- نه ، نه این که ممنوع شده باشد ، فقط شاید برای خودتان . . .

- خوب ، جدا کنید .

من کمی فکر کردم و گفتم : - میدانید چیست ؟ من جدا نخواهم کرد و در آن جا با سایر شمایل‌ها زیر چراغ توی جعبه آینه خواهم گذاشت (از زمانی که صرافى باز کرده‌ام چراغ هم میسوخت) و بی درد سر ده روبل بگیرید .

* غلاف - پوشش فلزی اندام در شمایل که فقط تصویر صورت و دست‌ها را باز میگذارد .

- ده روبل لازم ندارم ، پنج روبل بدهید من حتماً
آنرا از گروه در خواهم آورد .

من با مشاهده اینکه چشمانش دوباره برق زد افزودم :

- ده روبل نمیخواهید؟ شمایل میارزد . - او خاموش بود .

من پنج روبل در آوردم ، بسوی او دراز کردم و گفتم : -

به هیچکس به چشم حقارت ننگرید ، من خودم در چنین

منگنه‌ای گیر کرده بودم ، بلکه ، در بدتر از این و هرگاه

حالا شما مرا سرگرم چنین کاری میبینید . . . آخر ، این پس

از تمام بدبختی‌هایست که بر سرم آمده است . . .

- شما از جامعه انتقام میگیرید ؟ بله ؟ - او ناگهان

با نیشخند نسبتاً تلخی که در ضمن بیگناهی بسیاری در آن

نهفته بود (یعنی بطور کلی و گرنه او در آنوقت بهیچوجه مرا

از دیگران تمیز نمیداد و از این رو بی کینه گفت) حرف

مرا قطع کرد . من فکر کردم «آها ! پس تو اینطوری

هستی . جهت جدیدی در اخلاقت بروز میکند» .

بیدرنگ نیمه شوخی نیمه اسرارآمیز یادآور شدم : -

میبینید ، «من - جزئی از آن جزء کل هستم که میخواهد

شر برپا کند ولی عمل خیر انجام میدهد» .

او به تندی و با کنجکاوی زیادی که در ضمن چیزی

زیاد کودکانه در آن بود به من نگریست :

- صبر کنید . . . این چه فکری است ؟ از کجا گرفتید؟

من درجایی آنرا شنیده‌ام . . .

- خودتان را بیجهت به زحمت نیاندازید ، مفیستوفیل*

با این بیان ، خود را به فائوست معرفی میکند . فائوست را

خوانده‌اید ؟

- بی . . . دقت .

- پس اصلاً نخوانده‌اید . باید خواند . ضمناً من باز

در لبانتان چین‌های تمسخرآمیزی را میبینم . لطفاً مرا آدم

کم سلیقه‌ای تصور نکنید که جهت زینت شغل رباخواری‌اش

* مفیستوفیل - از تراژدی نویسنده آلمانی یوهان ولفهانگ

گوته (۱۸۳۲ - ۱۷۴۹) بنام «فائوست» .

میل دارد خود را مفیستوفیل به شما معرفی کند . ربا خوار
رباخوار هم باقی میماند . ما میدانیم .

- شما آدم عجیبی هستید ... من بهیچوجه چیزی از
این قبیل نمیخواستم به شما بگویم ...

او میخواست بگوید : «من انتظار نداشتم که شما آدم
تحصیل کرده‌ای باشید» ولی نگفت ، در حالی که من میدانستم
که این فکر را داشت . حسابی از حرف من خشنود شد .

من تذکر دادم : - میبینید ، در همه عرصه‌ها میتوان
امر خیری انجام داد . البته راجع به خودم نمی گویم ، فرض
کنیم که من گذشته از شر ، کاری انجام نمیدهم ولی ...

نگاه تند و نافذی به من انداخت و گفت : - البته ، در
هرجایی میتوان کار نیکی انجام داد . - و ناگهان افزود : -

دقیقاً در هر جایی . - آه ، من به یاد دارم ، تمام این
لحظات را به یاد دارم ! باز میل دارم بیافزایم که وقتی این
جوانان ، این جوانان دوست‌داشتنی بخواهند چیزی عاقلانه

و با احساس بگویند ، آنگاه ناگهان خیلی صمیمانه و
ساده لوحانه چهره خود را نشان میدهند : «آها ، من حالا
چیز عاقلانه و با احساسی به تو میگویم» - و نه مثل ماها

از روی شهرت پرستی ، بلکه همینطور هم میبینی که خود
او خیلی برای تمام اینها ارزش قایل است ، هم باوری دارد ،
هم احترام میگذارد و هم فکر میکند که شما هم تمام اینها را

دقیقاً چون خود او مورد احترام قرار میدهید . آه ، صمیمیت!
با همین هم پیروز میگردند . صمیمیت او چقدر والا بود !
به یاد دارم و چیزی را فراموش نکرده‌ام ! وقتی او

بیرون رفت من به یکباره تصمیم خودم را گرفتم . در همان
روز به آخرین کند و کاوها پرداختم و تمام ته و توی
قضیه را در باره او در آوردم . گذشته را از سیر تا پیاز

توسط لوکریا که در آن زمان خدمتکار آنها بود و من چند
روز قبل او را خریده بودم ، میدانستم . گذشته اش چنان
دهشتناک بود که من نمیفهمم چطور هنوز میتوانست بخندد

و کسی که خودش زیر تاثیر چنین دهشتی است ، درباره
سخنان مفیستوفیل کنجکاوی کند . امان از دست این جوانان !

درست در آنوقت با غرور و خوشحالی این را در باره او فکر کردم زیرا در اینجا دست و دل بازی و گشاده‌دلی بود : هر چند خود در لب پرتگاه نابودی است ولی سخنان بزرگ گوته از لبانش جاری است . جوانی همواره حتی اگر قطره‌ای هم باشد ، حتی اگر در جهت کجی هم باشد ولی گشاده‌دل است . یعنی من در باره او و تنها در باره او می‌گویم . مهمتر از همه این که در آن وقت من به او دیگر چون مال خودم مینگریستم و به قدرت خود شکی نداشتم . وقتی دیگر شکی نداری فکر آن چقدر لذت بخش است . ولی چه بر سر من آمده است ؟ اگر من همینطور ادامه دهم پس چه وقت حواسم را متمرکز خواهم کرد ؟ زودتر ، زودتر - اصلاً مسئله در این نیست ، خدای من !

پیشنهاد زناشویی

«کنه مطلبی» را که در باره او مطلع شدم به طور خلاصه شرح میدهم : پدر و مادرش مدت‌ها قبل ، سه سال پیش از این وفات کردند و او پیش خاله‌های بی سروسامانش باقی ماند . در عین حال تنها بی سروسامان نامیدن آنها کم است . یکی از خاله‌هایش بیوه پرفرزندی است و شش کودک قد و نیم قد دارد و دیگری پیره دختر بدسیرتی است - هر دو بد سیرتند . پدر او مستخدم دولت ولی از میرزا قلمدان‌ها و فقط و فقط از نجبای آسمان‌جل بود - سخن کوتاه ، همه چیز به نفع من بود . مثل این بود که من خود از بالا بالائی‌ها باشم : هر چه که نباشد صاحب‌منصب بازنشسته هنگ مشهوری ، از نجبای صاحب اصل و نسب ، مستقل و غیره بودم . در رابطه با صندوق وام و ربا خواری هم خاله‌ها فقط میتوانند با احترام به آن نگاه کنند . او سه سال برده خاله‌هایش ماند ولی با این حال آزمایشی را از سرگذرانده بود ، - با وجود کار بیرحمانه همه روزه توانسته بود موفق شود تاب بیاورد و این در تلاش او به خاطر ارتقاء و اصالت ، با ارزش بود ! آخر من چرا میخواستم ازدواج کنم ؟ در ضمن من به جهنم ، این باشد

برای بعد ... مگر مسئله در این است؟ خاله‌زاده‌ها را درس میداد ، رخت میدوخت و بالاخره نه تنها رخت بلکه با چنان سر و سینه‌ای که او داشت ، کف اتاق را میشست . از این گذشته آنها حتی او را کتک هم میزدند و برای يك لقمه نان سرزنشش میکردند . تا آنجا جلو رفتند که قصد داشتند او را بفروشند . لعنت بر شیطان ! این گونه کثافتکارها را از قلم میاندام . بعدها او خودش تمام تفاصیل را برایم نقل کرد . دکاندار گردن کلفت همسایه شان تمام سال شاهد و ناظر اینها بود ، دکاندار ساده‌ای هم نبود و دو دکه بقالی داشت . او تا آن زمان دو زن را زیر کتک به هلاکت رسانده دنبال سومی بود و او را پیدا کرد : «آرام و در فقر بزرگ شده است، من گویا از سررحم به یتیم‌ها ازدواج میکنم» . واقعاً هم او یتیم دار بود . خواستگاری کرد و با خاله‌خانمها به زد و بند پرداخت . در ضمن پنجاه سال داشت . دختر دچار وحشت شد . در همین وقت هم بود که برای دادن آگهی به «گولوس» ، مرتب به من سر میزد . بالاخره از خاله‌هایش خواهش کرد اقلایك کمی برای فکر کردن به او فرصت دهند . این فرصت کم را به او دادند ولی چیز دیگری نبود و دم گرفتند : «خودمان بدون نان خور زیادی هم نمیدانیم چه کوفت کنیم» . من تمام این‌ها را میدانستم و در آن روز پس از دعای صبح تصمیم خود را گرفتم . عصر آن روز بقال به منزل آنها آمد و نیم کیلوئی کانفت به ارزش در حدود ۵۰ کوپک هم از دکان همراه آورده بود . دختر با او نشست و بود . من لوکریا را از آشپزخانه صدا کردم و دستور دادم نزد دختر برود و به گوشش بگوید که من جلوی دروازه منتظرش هستم و میل دارم مطلب خیلی فوری را به او اطلاع دهم . من از خودم راضی ماندم و بطور کلی تمام آن روز بیش از حد رضایت‌خاطر داشتم . در همان جا کنار دروازه در حضور لوکریا به او که از احضار خود حیرت زده بود شرح دادم که برای خودم خوشبختی و افتخار میدانم که ... در ثانی ، برای اینکه از رفتار من آن هم در کنار دروازه دچار تعجب نشود ، گفتم :

«آدم به اصطلاح روراستی هستم و شرایط امر را مطالعه کرده‌ام» و دروغ هم نمیگفتم که آدم روراستی هستم. خب، این اهمیت ندارد. من مؤدبانه صحبت می‌کردم یعنی نه تنها آدم با تربیتی که آدم مبتکری را به نمایش درمی‌آوردم و این اصل بود. چه عیبی دارد، مگر اعتراف به این امر گناه است؟ می‌خواهم خود را محاکمه کنم و محاکمه هم میکنم. من باید در باره جنبه‌های مثبت و منفی رفتار خود حرف بزنم و حرف هم میزنم. هرچند این ابلهانه است ولی بعدها هم این حادثه را با لذت به یاد می‌آوردم. در آن وقت من بی رودرواسی و بدون هرگونه شرم حضوری اعلام داشتم که اولاً خیلی با استعداد نیستم، خیلی عاقل نیستم و شاید خیلی هم مهربان نباشم، ثانیاً نسبتاً آدم خود خواه و بی ارزشی هستم (این را من آنوقت ضمن راه سرهم کردم و از خودم راضی شدم) و چیزی که خیلی خیلی احتمال دارد، در رابطه با سایر امور هم بسیار ناپسندی‌ها را در خود می‌کنجانبم. تمام این‌ها را با غرور مخصوصی ادا کردم، معلوم است چگونه چنین مطلبی گفته میشود. البته من آنقدر صاحب سلیقه بودم که ضمن اظهار شرافتمندانه کاستی‌هایم، دست به شمارش شایستگی‌های خود نزنم: «مثلاً در عوض، دارای این یا آن خصلت هستم». من میدیدم که او هنوز سخت می‌ترسد ولی چیزی را ملایم‌تر نکردم، بعلاوه با ملاحظه ترس او، قصداً بدان شدت بخشیدم: روراست به او گفتم که سیر خواهد بود ولی لباس، تأثر و مجلس رقص - فعلاً هیچکدام این‌ها نخواهد بود مگر اینکه بعدها، وقتی اهداف به دست آمد. این لحن قاطعانه کاملاً مرا به خود جذب کرده بود. همچنین هرچه ممکن بود سطحی‌تر افزودم که اگر من چنین شغلی را برگزیده‌ام یعنی این صندوق را نگه میدارم فقط يك هدف دارم، وضعی وجود دارد. خب من حق داشتم این‌طور حرف بزنم: واقعاً چنین هدف و چنین وضعی داشتم. صبر کنید، آقایان، من تمام عمرم بیش از همه از این صندوق وام نفرت داشتم ولی آخر ماهیتاً، هرچند

خنده‌دار است که آدم جملات اسرارآمیزی به خودش بگوید ، اما آخر من «از جامعه انتقام می‌گرفتم» ، واقعاً ، واقعاً ، واقعاً ! بنا براین شوخی صبح او در مورد آن که من «انتقام می‌گیرم» نا بجا بود . یعنی میبینید ، اگر روراست بیان می‌کردم : «بله ، من از جامعه انتقام می‌گیرم» و او مثل دیروز صبح قهقهه سر میداد ، در واقع هم خنده‌دار از کار در می‌آمد . ولی با گوشه و کنایه و انداختن جمله اسرارآمیزی معلوم میشد که ممکن است تصور را فریفت . در ضمن در آن موقع من از چیزی نمی‌ترسیدم : زیرا من میدانستم که دکاندار چاق و چله در هر صورت برای او منفورتر از من است و من که در کنار دروازه ایستاده بودم ، ناجی او هستم . من اینرا می‌فهمیدم . آه ، آدم رذالت را به ویژه چه خوب می‌فهمد ! آیا رذالت است ؟ چگونه در این حالت باید قضاوت کرد ؟ مگر حتی در آن وقت من او را دوست نداشتم ؟

صبر کنید : بدیهی است که آن وقت من در باره نیکوکاری کلمه‌ای نگفتم . برعکس ، بله برعکس : «این من هستم که در حقم کار نیکی اعمال میشود و نه شما» . از این رو من تاب نیاورده حتی با این سخنان اظهار عقیده کردم ، شاید احمقانه از کار درآمد زیرا در چهره‌اش بفهمی نفهمی اخمی به چشم خورد . ولی در مجموع کاملاً برنده شدم . صبر کنید ، اگر باید همه این کثافات را یادآوری کرد ، آنگاه آخرین خبثت را هم باید به یاد آورد : من ایستاده بودم و مغزم در تلاطم بود : تو بلند قامت ، خوش اندام و با تربیت هستی ، و - بالاخره بدون لاف و گزاف تو بدک نیستی . این افکار در کله‌ام غل میزد . بدیهی است که او همانجا در کنار دروازه به من گفت - «بله» . ولی ... ولی من باید اضافه کنم : او همانجا کنار دروازه قبل از آن که بگوید - «بله» ، مدتی فکر کرد . آنقدر توی فکر فرو رفته بود که من دیگر داشتم می‌پرسیدم : «خب ، چی شد ؟» - و حتی جلوی خودم را نگرفتم و با قمپزی کلمات را کشیدم : «خب ، پس که چه ؟»

- صبر کنید . من دارم فکر میکنم .

چنان چهره جدی داشت که همان وقت هم میتوانستم همه چیز را بخوانم ! اما من رنجیدم : «آیا واقعاً او میان من و دکاندار یکی را برمیگزیند؟» آه ، آن وقت من هنوز نمیفهمیدم ، هنوز چیزی در آن وقت نمیفهمیدم ! تا امروز هم نمیفهمیدم ! یادم هست که وقتی داشتم میرفتم لوکریا دوید ، توی راه متوقفم ساخت و نفس نفس زنان گفت : «آقا ، خدا به شما عوض خواهد داد که دخترخانم مهربان ما را میگیرید ، فقط شما این را به او نگوئید ، او خیلی با غرور است» .

خب ، با غرور باشد ! من خودم هم دختران مغرور را دوست دارم . مغروران را به ویژه وقتی خوب هستند ... البته وقتی در برتری خود برآنان دیگر شکی نداری . ها ؟ آه ، ای آدم پست و بی دست و پا ! آه ، چقدر من از خود راضی بودم ! میدانید ، آخر وقتی او متفکرانه کنار دروازه ایستاده بود تا به من بگوید - «بله» ، و من تعجب میکردم ، آیا میدانید که او میتوانست حتی چنین فکری هم داشته باشد : «اگر هم در آن جا و هم در این جا بدبختی است ، پس باید درست بدتر از همه اش را برگزید ، یعنی دکاندار چاق را و بگذار وقتی سیاه مست است زودتر مرا تا حد مرگ بزند !» ها ؟ شما چطور فکر میکنید ، چنین فکری میتوانست وجود داشته باشد ؟

حالا هم نمیفهمم ، حالا هم چیزی نمیفهمم ! من همین الان گفتم که او میتوانست چنین فکری داشته باشد که از دو بدبختی بدترش ، یعنی دکاندار را برگزیند ؟ و چه کسی آن وقت برای او بدتر بود - من یا دکاندار ؟ دکاندار یا رباخواری که از گوته نقل قول میکرد ؟ این هنوز مسئله است ! چه مسئله ای ؟ این را هم نمیفهمی ؟ پا سخ آن روی میز در از کشیده است و تو میگویی «مسئله» ! خب ، من به جهنم ! این کار بکلی به من مربوط نبود ... راستی حالا برای من چه تفاوتی دارد که این کار به من مربوط بود یا نه ؟ این آن چیزی است که کاملاً نمیتوانم حل کنم . بهتر است توی رختخواب بروم . سرم درد میکند .

نجیب‌ترین اشخاص ، ولی خودم هم باور نمیکنم

خواب به سراغم نیامد . بعلاوه نبضی در سرم در تپش است . میل دارم همه این‌را ، همه این آلودگی را درک کنم . آه ، آلودگی ! آه در آن زمان من او را از چه آلودگی بیرون کشیدم ! او آخر میبایست این‌را بفهمد و رفتار مرا ارج نهد ! از افکار گوناگون هم خوشم میامد ، مثلاً این که من چهل و یک سال دارم ولی او فقط شانزده‌ساله است . این امر ، این احساس نابرابری خیلی شیرین است و به شیرینی مرا فریفته میساخت .

مثلاً من میخواستم عروسی‌را به شیوه انگلیسی برگزار کنم یعنی کاملاً دونفری ، مگر فقط دو نفر شاهد که یکی از آنها لوکریا باشد و سپس همان ساعت ، سوار برواگن و مثلاً به سوی مسکو (در ضمن در آن جا کاری هم پیش آمده بود) و برای یکی دو هفته در مهمانخانه . او مخالفت میکرد ، او اجازه نمیداد و من مجبور بودم برای ادای احترام خدمت خاله‌جان‌ها به مثابه خویشاوندانی که او را از آنها میگیرم ، برسم . من گذشت کردم و به خاله‌جان‌ها احترامات شایسته و بایسته‌ای عرضه شد . من حتی به این جانوران نفری صد روبل بخشیدم و باز وعده پول کردم بدیهی است بی آنکه برزبان آورم ، تا او را با ردالت وضعش نرنجانم . خاله‌ها بیدرنگ مطیع و آرام شدند . در باره جهاز هم مباحثه شد : او تقریباً بکلی چیزی نداشت ، ولی چیزی هم طلب نمیکرد . با وجود این من توانستم به او ثابت کنم که هیچ چیز هم نباشد ، نمیشود و جهاز‌را هم خودم ترتیب دادم زیرا چه کسی دیگری برای او این کار را انجام میداد ؟ خب ، من به جهنم . در هر حال رسیدم که نظریات گوناگون خودم را در آن وقت بغل گوشش بخوانم تا اقلاً مطلع باشد . شاید عجله هم کردم . مهم این بود که از همان ابتدا هرچند با خویشستن ولی با محبتی خودش را به سوی من میانداخت ، عصر وقتی به منزل برگشتم از من پیشواز میکرد و از سر شوق و

ذوق با زمزمه کودکی خود (زمزمه دلفریب دختر باکره!) در باره تمام دوران کودکی و خرد سالی، در باره خانه پدری و در باره پدر و مادرش برآیم تعریف میکرد. ولی من بیدرنگ روی همه این وجد و سرور او آب سردی پاشیدم. این هم ایده خودم بود. در برابر شوق و ذوق با خاموشی پاسخ میگفتم، البته با همدردی... ولی در هر صورت او بزودی دید که ما با هم فرق داریم و من معمائی هستم. مهم این بود که من روی معما هم حساب میکردم! زیرا شاید برای این که معما را حل کرد، همه این حماقت را سرهم بندی کرده بودم! اولاً - جدی بودن - به طور جدی او را به خانه آوردم. خلاصه در آن وقت هر چند راضی بودم، اما سیستم کاملی ایجاد کردم. آه، بدون هیچگونه فشاری خود به خود به این صورت درآمد. جز این هم ممکن نبود، من میبایست این سیستم را بنا بر وضع ناگزیر ایجاد کنم. فکر میکنید من در حقیقت به خودم تهمت میزنم! سیستم واقعی بود. نخیر، گوش دهید، هرگاه آدم را محکوم میکنید، پس اقلاً باید دانست به چه جهت... گوش دهید!

چطور این را باید آغاز کرد زیرا خیلی دشوار است. همین که به تبرئه خود میپردازیم، دشوار میشود. میبینید: جوانان مثلاً پول را تحقیر میکنند، - اما من بیدرنگ با حرص و ولع به جمع آوری پول پرداختم و چنان حرص میزدم که او شروع کرد بیشتر و بیشتر سکوت اختیار کند. چشمان درشتش را از هم میدرید، گوش میداد، نگاه میکرد و خاموش میشد. می بینید، جوانان دست و دل بازند یعنی جوانان خوب، دست و دل باز، تندخو و کم طاقتند. کمی هم که مطابق میلشان نباشد، نفرت میورزند. اما من طالب فراخی بودم، میخواستم فراخی را مستقیماً به قلب پیوند زنم و به نگرش قلبی پیوندانم. آیا اینطور نیست؟ نمونه مبتدلی را بر میدارم: مثلاً چگونه من رباخواری خود را برای چنین خلق و خوئی توضیح دهم؟ بدیهی است، من بطور مستقیم سر حرف را باز نکردم

و گرنه وانمود میشد که به خاطر رباخواری تقاضای عفو میکنم بلکه به اصطلاح از سر نخوت عمل میکردم و تقریباً خاموش حرف میزدم. در خاموشی حرف زدن هم من استاد دهرم، تمام عمرم را خاموش حرف زده‌ام و فاجعه‌های کاملی را با خود خاموشانه از سر گذرانده‌ام. آه، آخر من هم بدبخت بودم! من از طرف همه ترك و فراموش شده بودم و هیچکس، هیچکس هم این را نمیداند! و ناگهان این دخترك شانزده ساله بعدها تفصیلاتی در این رابطه از کسان رذلی قاپید و خیال میکرد که همه چیز را میداند، در حالی که اندیشه‌های نهانی فقط در سینه شخص من باقی مانده بود! من همه‌اش خاموش بودم و به ویژه، به ویژه تا همین دیروز با او خاموش ماندم، چرا خاموش ماندم، چرا خاموش بودم؟ مثل آدم با عزت نفسی. میل داشتم که او خودش مستقل باشد و نه از دهان فرومایگان مطلع گردد، خودش در باره‌ام حدس بزند و مرا درك کند! من با پذیرش او در خانه خویش، انتظار احترام کامل را داشتم. خواستار آن بودم که او به خاطر رنج‌هایی که برابرم زانو به زمین زند - و این شایستگی را داشتم. آه، من همیشه آدم با عزت نفسی بودم، همیشه خواستار همه یا هیچ چیز بودم. درست به همان جهت در خوشبختی، آدم نصفه خوری نبودم و همه را میخواستم، درست به همان جهت هم آن وقت مجبور شدم چنین رفتاری را داشته باشم یعنی - «خودت حدس بزن و ارزیابی کن!» زیرا موافقت کنید هرگاه خودم شروع به توضیح و تشریح میکردم، دولا و راست میشدم و طلب احترام میکردم، - مثل این بود که گدائی میکنم... و در ضمن... و در ضمن چرا در این باره حرف میزنم!

ابلهانه، ابلهانه، ابلهانه و ابلهانه است! من روراست و بیرحمانه (تأکید میکنم که بیشتر بیرحمانه) در آن وقت در دو کلمه به او توضیح دادم که دست و دل بازی جوانان اعلاست ولی پیشیزی ارزش ندارد. چرا نمی‌آرزود؟ برای این که ارزان به دست آنها می‌آید، از زندگی گرفته نشده است و

همه اینها به اصطلاح «نخستین مشاهدات زیست است» . تا ببینیم در کار چند مرده حلاج هستید ! دست و دل بازی ارزان همواره آسان است . حتی جان باختن هم ارزان است ، زیرا وقتی خون به جوش میاید ، زور اضافی است و تنها هوس شدیدی به زیبایی وجود دارد ! نخیر ، عمل شجاعانه و جوانمردی دشوار ، آرام ، بیصدا ، بدون زرق و برق و همراه با تهمتی را بردارید که در آن فداکاری بسیار و ذره ای افتخار وجود ندارد - موردی که شما آدمی برجسته ، به عنوان نابکاری در برابر همه قرار داده شده اید ، در حالی که شما با شرفترین تمام افراد روی زمین هستید ، - آها ، بیائید این فداکاری را مورد آزمایش قرار دهید ، نه خیر ، امتناع خواهید کرد ! اما من - من تمام عمرم فقط به این میپرداختم که این فداکاری را به دوش داشتم . ابتدا او جر و بحث میکرد ، آنهم چطور و سپس به خاموشی میپرداخت حتی بطور کامل ، تنها هنگام گوش دادن چشمانش را بطور غریبی از هم میگشود ، چشمان درشت ، خیلی درشت و غمخوار . و ... و علاوه بر این من ناگهان تبسم ناباورانه ، خاموش و بدی را مشاهده کردم ، با این لبخند هم من او را به خانه خود بردم . این مسئله هم که او دیگر جایی برای رفتن نداشت ، واقعیت است ...

همه اش نقشه و نقشه

آن وقت کدام يك از ما اول شروع کرد ؟ هیچکدام . از اولین گام خود به خود شروع شد . من گفتم که او را خیلی رسمی به خانه وارد کردم اما از گام نخست نرم تر شدم . هنوز موقعی که نامزد بودیم به او توضیح دادم که تحویل گرفتن اجناس گروهی و پرداخت پول با او خواهد بود و او هم کلمه ای به زبان نیاورد (این را در نظر داشته باشید) . از این گذشته با جدیت هم به کار پرداخت . خوب ، البته آپارتمان و مبل تمامی به همان وضع سابق باقی مانده بود . آپارتمان دو اتاقه : یکی بزرگتر که

هال بود و صندوق هم پشت پاراوان در آن جا قرار داشت ، دیگری هم بزرگ و اتاق خواب مشترکمان بود . مبل من فقیرانه و حتی از مال خاله‌جان‌ها هم بدتر بود . تمثال و لامپای کوچک من با صندوق توی هال بود . گنجه ، چند جلد کتاب و صندوقچه‌ای در اتاق خواب قرار داشت که کلیدش نزد خودم بود . خب ، بستر ، میز و صندلی‌ها هم در آن جا بود . هنوز نامزد بود که به او گفتم برای مخارج یعنی خوراک من ، او و لوکریا که او را نزد خود جلب کرده بودم ، روزی یک روبل و نه یک کوپک بیشتر ، مقرر میشود : «خلاصه سی هزار روبل در ظرف سه سال برای من لازم است . در غیر این صورت نمیشود ثروت اندوخت» . او مخالفتی نکرد ولی من خودم سی کوپک به مخارج اضافه کردم . همینطور هم تأثر . من به نامزدم گفتم تأثر نخواهد بود ، با وجود این قرار گذاشتم که ماهی یک بار تأثر ، آن هم در جای خوب و با صندلی راحتی باشد . سه بار با هم به تأثر رفتیم . «جستجوی خوشبختی» و «پرندگان آوازخوان» را بنظرم دیدیم (ولش کن!) . خاموش میرفتیم و خاموش هم برمی‌گشتیم . چرا ، ما از همان اول دست به سکوت زدیم ؟ آخر در ابتدا منازعه نبود ، اما باز هم سکوت . یادم میاید او یک طوری دزدکی بمن نگاه میکرد و من با مشاهده این امر سکوت را تشدید کردم . هرچند این من بودم که به سکوت اصرار داشتم و نه او . یکی دو بار از سوی او جوش و خروشی ظهور کرد و خودش را انداخت تا مرا در آغوش گیرد . ولی از آن جا که این حرکات بیمار گونه و هیستریک بود و من به خوشبختی استوار و احترام از جانب او نیاز داشتم ، سرد برخورد میکردم . حق هم داشتم : هر بار روز بعد از جوش و خروش ، دعوا و مرافعه داشتیم . یعنی دعوا نبود ولی باز هم سکوت بود ، هر چه بیشتر و بیشتر قیافه گستاخ و «شورش و استقلال» از جانب او وجود داشت . فقط او بلد نبود . بله ، این دختر سربزیر هرچه گستاخ‌تر و گستاخ‌تر میشد . باور میکنید ، من برای او به صورت مرداری درمیامدم - آخر من

این مطلب را مورد بررسی قرار داده بودم . در این هم که گاهی هنگام جوش و خروش از خود بیخود میشد ، شکی نبود . خب ، مثلا این که با بیرون آمدن از چنان کثافت و فقری ، پس از شست و شوی کف زمین چگونه به دهن کجی نسبت به تهیدستی ما شروع میکرد ! می بینید : تهیدستی نه ، صرفه جوئی بود . در هر موردی هم که لازم بود ، مثلا در رخت خواب و در پاکیزگی تجمل بود . من همیشه قبلا هم آرزو میکردم که پاکیزگی شوهر ، زن را فریفته میکند . در ضمن او نه از تهیدستی بلکه گویا از حساست در امور مالی شکایت داشت : «هدف دارد و خلق و خوی محکم نشان میدهد» . او خودش ناگهان از تأثر صرف نظر کرد . و هرچه بیشتر و بیشتر چین و چروک تمسخرآمیزی در قیافه اش ... من هم سکوت را تشدید میکنم ... من هم سکوت را تشدید میکنم .

خود را که نباید تبرئه کرد ؟ در اینجا مسئله عمده صندوق وام بود . اجازه دهید : من میدانستم که زن ، آنهم در شانزده سالگی نمیتواند کاملا مطیع مرد نباشد . در زنها ابتکار وجود ندارد ، این از بدیهیات است ، حتی حالا هم برای من بدیهی است ! مگر چه شده که در آنجا توی حال دراز به دراز افتاده است : حقیقت حقیقت است و اینجا خود «میل» * هم به کاری قادر نیست ! اما زنی که دوست داشته باشد ، آه ، زنی که دوست داشته باشد ، حتی عیوب و حتی شرارت موجود محبوبش را ستایش میکند . خود مرد چنین توجیهاتی برای شرارتهای خودش نمیجوید ولی زن برایش پیدا میکند . این بزرگواری است ولی ابتکاری نیست و تنها بی ابتکاری بود که زن را هلاک کرد و تکرار میکنم : خب ، چی که شما آنجا روی میز را به من نشان میدهید ؟ آخر مگر این که او در آنجا روی میز قرار دارد ابتکاری است ؟ او - هو !

* «میل» - جو استوارت میل (۱۸۷۳ - ۱۸۰۶) فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی ، ایدئولوگ لیبرالیسم .

گوش کنید : من آن وقت به عشق او مطمئن بودم .
آخر آن وقت که او خودش را به گردن من آویزان میکرد .
مرا دوست داشت یعنی درست تر این که مایل بود دوست
داشته باشد . بله ، همین طور هم بود : مایل بود دوست
داشته باشد و در جستجوی دوست داشتن بود . مهم این
بود که هیچگونه شرارتی از این قبیل نبود که مجبور به
یافتن توجیهاتی گردد . شما میگوئید : «رباخوار» و همه
نیز این را میگویند . خب ، چی که رباخوار؟ اگر با گذشت ترین
اشخاص رباخوار شده است ، پس علتی وجود دارد .
می بینید آقایان ، ایده هائی وجود دارد ... یعنی می بینید
هر گاه يك ایده ای را به زبان آورد و با کلمات بیان داشت ،
کاملاً ابلهانه از کار درمی آید و برای خود آدم شرم آور است .
چرا ؟ بی دلیل . زیرا ، همه ما آدم های مزخرفی هستیم و
طاقت شنیدن حقیقت را نداریم . یا شاید من دیگر چیزی
سرم نمیشود . من حالا گفتم «با گذشت ترین اشخاص» . این
خنده آور است در حالی که همین طور بود . آخر ، این
حقیقت است ، یعنی حقیقی ترین حقیقت ها ! بله ، آن وقت
من حق داشتم که خواستم خود را تامین کنم و این صندوق را
گشودم : «شما دست رد به سینه من زدید، شما یعنی مردم،
شما با سکوت تحقیر آمیزی مرا از خود راندید. در برابر
اشتیاق شدیدم به شما، مرا برای همه عمر رنجاندید. پس حالا
من حق داشتم که با دیواری خودم را از شما جدا سازم ، این
سی هزار روبل را جمع کنم و زندگی خود را جایی در کریمه ،
در ساحل جنوبی ، در کوهستانها و تاکستانها، در ملك خود که
با این سی هزار خریداری میشود و مخصوصاً دور از همه
شما ولی بدون کینی نسبت به شما، با ایدآل در قلب، با عشق
زنی در دل، با خانواده ای، اگر خدا عطا میکرد و با کمک به
روستائیان حول و حوش به پایان رسانم» . بدیهی است ،
خوب شد که من حالا این ها را پهلوی خودم میگویم و گرنه چه
چیزی از این احمقانه تر بود اگر من آن وقت این ها را با
صدای بلند برای او شرح داده بودم ؟ این است علت سکوت
غرورامیز و این است علت این که ساکت نشسته بودم .

برای این که او میفهمید؟ مگر او در شانزده سالگی و در
 عنفوان جوانی میتوانست از توضیحات من و از رنج من
 چیزی بفهمد؟ در این جا سماجت، عدم شناخت زندگی،
 اعتقادات بی ارزش نوجوانی، شب کوری «قلبهای زیبا»
 و از همه مهمتر - صندوق وام بود و - و السلام (اما مگر
 من در مورد صندوق وام تبهکار بودم، مگر او نمیدید
 که من چگونه رفتاری داشتم و آیا چیزی اضافه از مردم
 میگرفتم؟) آه که حقیقت در جهان تا چه حد تلخ است! او،
 این دلربا، این سر بزیر و این آسمان ستمکار، ستمکار
 غیر قابل تحمل و شکنجه گر روح من بود! آخر اگر من این را
 نگویم به خود بهتان زده ام! شما فکر میکنید من او را دوست
 نداشتم؟ چه کسی میتواند ادعا کند که من او را دوست
 نداشتم؟ می بینید: در این جا نیشخند، نیشخند شوم
 سرنوشت و طبیعت ظهور کرد! ما لعنت شده ایم، زندگی
 اشخاص عموماً لعنتی است! (از جمله زندگی من!) من
 فقط حالا میفهمم که در چه موردی اشتباه کردم! در این جا
 يك طور دیگری از آب در آمد. همه چیز روشن بود،
 نقشه من مثل روز روشن بود: «جدی و با غرور، به
 دلداری روحی هیچکس احتیاج ندارد و با خاموشی رنج را
 تحمل میکند». همینطور هم بود. من دروغ نمیگفتم،
 دروغ نمیگفتم! «بعدها خودش خواهد فهمید که در این جا
 سعه صدر بود، فقط او نتوانست آنرا مشاهده کند. و
 همین که دیر یا زود بفهمد دست به دعا بر خواهد داشت و
 ده بار بیشتر خاک راه میشود». این بود نقشه. ولی
 چیزی را در این مورد فراموش کردم، از نظر انداختم و یا
 نتوانستم انجام دهم. خب بس است، بس است. حالا
 باید از چه کسی طلب بخشایش کرد؟ تمام شد، همه چیز
 تمام شد. ای آدم، جسارت بیشتر و عزت نفس داشته
 باش. گناهکار تو نیستی...
 باشد، من حقیقت را خواهم گفت، من از این نمیترسم
 که رو در رو در برابر حقیقت بایستم: او گناهکار است،
 او گناهکار است!...

دعوا از آن جا شروع شد که ناگهان او به این فکر افتاد تا پول را مطابق میل خودش به مشتری‌ها بدهد ، اجناس را بیشتر از ارزش قیمت بکند ارد و حتی یکی دو بار افتخار این را داد که با من در این موضوع به یک‌بدو و مجادله پردازد . من موافقت نکردم ولی در این وقت این خانم سروان از راه رسید .

پیرزن بیوه سروان با مدالیون هدیه شوهر مرحومش که معلوم بود یادگاری است ، سر رسید . من سی روبل دادم . زنک با آه و ناله به نق نق و خواهش و تمنا افتاد که مال را حفظ کنیم - بدیهی است ، حفظ خواهیم کرد . خلاصه مطلب ناگهان پنج روز بعد دو باره تشریف آورد تا مدالیون را با دستبندی که هشت روبل هم نمیارزید عوض کنیم . بدیهی است قبول نکردم . بایستی او در همان وقت از روی حالت چشمهای زخم چیزهائی حدس زده باشد ، زیرا بار دیگر وقتی آمد که من نبودم و او مدالیون را برایش عوض کرد .

همان روز من که از این مسئله باخبر شده بودم ، با نزاکت ولی محکم و مدلل به حرف درآمدم . او روی بستر نشسته بود ، با پنجه پای راستش روی قالیچه ورمیرفت (ژست او) ، به زمین مینگریست و تبسم ناخوشایندی روی لبانش نقش بسته بود . آن وقت من بدون اینکه بهیچوجه صدارا بلند کنم با آرامش اظهار کردم که پول مال من است ، من حق دارم به زندگی با چشمان خودم نگاه کنم و وقتی من او را به خانه خود دعوت کردم چیزی را که از او پنهان نکرده بودم . او ناگهان از جا پرید ، ناگهان خون به صورتش ریخت و شما چه تصور میکنید ، ناگهان در برابر من شروع کرد پا به زمین بکوبد . این جانور بود ، این حمله غشی بود ، این جانوری در حال حمله بود . من از تعجب خشک شدم زیرا هرگز انتظار چنین رفتار ناروایی را از او نداشتم . ولی دست‌پاچه نشدم . حتی از جا نجنبیدم و دو باره با

صدای آرام قبلی روراست اعلام داشتم که از این ببعده اورا از شرکت در امور خود محروم میکنم . او توی صورت من قهقهه زد و از آپارتمان خارج شد .

مسئله در این است که او حق خروج از آپارتمان را نداشت . بدون من هیچ جا ، چنین شرطی هنوز در دوران نامزدی گذاشته شده بود . طرفهای غروب برگشت و من لام تا کام حرفی نزدم .

فردایش هم از صبح رفت ، پس فردا هم همینطور . من صندوق را بستم و عازم خانه خاله جان ها شدم . از همان خود عروسی رابطه را با این ها قطع کرده بودم - نه آنها را به خانه خود دعوت میکردم و نه خودم نزد آنها میرفتم . حالا کاشف به عمل آمد که او در منزل آنها هم نبوده است . حرفهای مرا با کنجکاوی شنیدند و توی چشم خودم هم مرا دست انداختند و گفتند: «همین هم حقتان است» . ولی من انتظار تمسخر را از آنها داشتم . فوری خاله کوچکتره ، پیره دختره را با صد روبل خریدم و بیست و پنج روبل هم پیشکی به او دادم . دو روز بعد او نزد من آمده گفت: «در این مسئله افسر یفیمویچ ، خان نایب و همقطار سابق شما در هنگ ، دستش توی کار است» . من خیلی دچار حیرت شدم ، این یفیمویچ بیش از همه در هنگ به من شر رسانده بود ولی از يك ماه پیش ، این آدم بی چشم و رو یکی دو سه بار به بهانه گرو گذاشتن چیزی به صندوق ما سرزد و یادم است که آن وقت هم با زخم شروع به هروهر کرد . همان وقت من جلو آمدم و به او گفتم که با یاد آوردن روابط ما ، جسارت نکند دیگر به منزل من بیاید . ولی هیچ فکری از این قبیل به کله من نمیامد و فقط خیال میکردم که او آدم پررویی است . اما حالا خاله جان غفلتاً خبر میدهد که زخم با او راندو گذاشته است و تمام سرنخ به دست یکی از آشنایان قدیمی خاله ها ، بیوه ، آن هم بیوه سرهنگی به نام یولیا سامسونوونا است ، - «همسر شما حالا پیش این علیه هم میرود» .

این صحنه را مختصر میکنم . تمام این دوز و کلک سه

عدد صد روبلی برایم تمام شد ولی در ظرف دو روز چنین ترتیبی دادیم که من در اطاق مجاور، پشت در نیمه بسته‌ای خواهم ایستاد و نخستین راندووی بی سرخر عیالم را با یفیمویچ گوش خواهم داد. شب قبلش در انتظار این پیشامد، يك گفتگوی کوتاه ولی برای من خیلی معنی داری با او روی داد. پیش از غروب برگشت و روی تختخواب نشست.

استهزا آمیز به من مینگرد و پاهای کوچکش را به قالیچه میزند. با نگاه به او، ناگهان فکری به خاطرم رسید که تمام این ماه آخر یا درست تر این دو هفته آخر قبل از این حادثه، بکلی اخلاق دیگری داشت و میتوان گفت اخلاقش عوض شده بود: موجودی سرکش، مهاجم، نمیتوانم بگویم بی شرم ولی نا منظم و دنبال آشفتگی بود. با وجود اینها سر بزیری مانعش میشد. وقتی این چنین موجودی سرکشی میکرد، هر چند اندازه نگه میداشت ولی معلوم میشد که خودخوری میکند. به خودش فشار میآورد و قبل از همه او به تنهایی نمیتواند برنجابت و آزم خود پیروز گردد. از این جهت هم گاهی بطوری رفتار خارج از نزاکتی از چنین شخصی سر میزند که با عقل ناظر خود باور کردنش مشکل است. اما روحی که به فسق و فجور معتاد باشد برعکس همیشه به عنوان نظم و آدابی که دعوی برتری بر شمارا دارد، نرمش به کار میبرد و بیشتر کثافت کاری میکند.

ناگهان او با پرزوتی پرسید: - راست است که شمارا به خاطر این که ترسیدید در دوئل حاضر شوید از هنگ اخراج کردند؟ - و چشمانش برقی زد.

- راست است. طبق حکم افسران، از من خواهش شد که هنگ را ترك کنم، هر چند در ضمن خودم هم قبل از این استعفا داده بودم.

- پس شمارا مثل آدم بزدلی بیرون کردند؟

- بله، آنها مثل آدم بزدل مرا محکوم کردند. ولی من نه در اثر ترس، از دوئل سر باز زدم بلکه بدان جهت که نمیخواستم در حالی که خودم رنجشی نداشتم کسی را به دوئل دعوت کنم و تابع حکم مستبدانه آنها شوم.

میدانید ، - در این جا دیگر من طاقت از دست دادم ، -
ایستادگی عملی در برابر چنین استبدادی و پذیرفتن تمام
پیامدهای آن بمعنی نشان دادن شجاعت بمراتب بیشتری از
هر گونه دوئلی است که میلتان باشد .

من خودداری نکردم و با ادای این جمله انگار دست
به تبرئه خود زدم . برای او نیز همین تحقیر تازه من لازم
بود و خنده تلخی سرداد .

- راست است که بعد شما مدت سه سال در
خیابانهای پتربورگ چون آوارگان میگذشتید ، ده کوپک -
ده کوپک از این و آن گدایی میکردید و زیر میز بلیارد
شب میگذراندید ؟

- من ، هم در میدان سن نایا* و هم در عمارت
ویازمسکی* شب گذرانده ام . بله درست است ، در زندگی من
بعدها پس از هنگ افتضاحات فراوان و سقوط فراوانی وجود
داشت ولی نه سقوط اخلاقی ، زیرا من خود اولین کسی بودم
که حتی در آن وقت هم نسبت به رفتار خودم نفرت
میورزیدم . این تنها سقوط اراده و عقلم بود که انگیزه آن
هم فقط یأس از وضع موجود بود . ولی اینها گذشت ...
- آها ، حالا شما دیگر شخصیت مالی هستید !

یعنی این کنایه به رباخواری ام بود . ولی من توانستم
خودداری کنم . میدیدم که او تشنه توضیحاتی است که
برای خودم حقارت آمیز است و ابا کردم . در این ضمن
مشتری زنگ زد و من به حال نزد او رفتم . سپس ساعتی
بعد او بطور غیر منتظره ای چسان فسان کرد تا به خیابان
برود ، در برابرم ایستاد و گفت :

- ولی شما قبل از عروسی در این باره چیزی به من
نگفته بودید ؟

* میدان سن نایا و عمارت ویازمسکی - عمارت ویازمسکی در
میدان قدیمی سن نایا در پتربورگ (لنینگراد کنونی) یکی از
پاتوقهای عمده «خوشگذرانی» قشرهای پایینی پایتخت بود. خود
میدان، مرکز میخانه ها، قمارخانه ها و غیره بود.

من پاسخی ندادم و او رفت .

باری ، فردای آن روز من در حالی که تپانچه‌ای در جیب داشتم پشت در این اطاق ایستاده بودم و میشنیدم چگونه سرنوشتم حل میشود. او لباس نو برتن داشت، پشت میزی نشسته بود و یفیمویچ هم در برابر او لوس بازی درمیآورد. و نتیجه: همانطور شد (من این را برای خود افتخار میشمرم) ، دقیقاً همانطور شد که پیش احساس و پیش بینی من بود ، گرچه خودم متوجه نبودم که این پیش احساس و پیش بینی است. نمیدانم آیا مفهوم بیان مکنم یا نه؟ قضیه از این قرار بود . من يك ساعت تمام گوش میدادم و يك ساعت تمام شاهد هم‌آوردی نجیب‌ترین و والاترین زن با حیوانی لامذهب ، هرزه ، کودن و با روحی پست بودم و با حیرت فکر میکردم از کجا این جوانه زن ساده لوح ، سربزیر و کم حرف همه این چیزها را میداند ؟ نکته پردازترین نویسنده اشرافی‌ترین کم‌دی‌ها نمیتوانست این صحنه هجویات ، ساده لوح‌ترین قهقهه‌ها و تحقیر مقدس موجودی نیکوکار را نسبت به کاستی‌ها ایجاد کند . چقدر درخشندگی در کلمات و نیم کلمات ، چه تیزی در پاسخهای سریع و چه حقیقتی در نکوهش‌های او نهفته بود ! و در عین حال چقدر تقریباً ساده دلی دخترانه وجود داشت . او در برابر چشمان یفیمویچ به اعترافات عشقی‌اش ، به حرکاتش و به پیشنهاداتش میخندید . مردك که بدون پیش‌بینی مقاومتی با برخورد خشنی به مسئله رو آورده بود ، ناگهان همینطور هم بادش خالی شد . ابتدا من میتوانستم تصور کنم که در این جا فقط عشوه و ناز زخم است - «هر چند عشوه‌گری موجودی فاسد ولی نکته سنجی است تا خود را هرچه گران تر عرضه نماید» . ولی نه ، حقیقت چون خورشید میدرخشید و محلی برای شك و تردید باقی نمیگذاشت. این زن بی تجربه فقط از نفرت ساختگی و جوشان نسبت به من میتوانست به فکر این قرار ملاقات بیافتد . ولی همین که به عمل نزدیک شد آنآ چشم از هم گشود. این موجود تك و تنها ، خود را به در

و دیوار میزد تا به هر وسیله‌ای که شده به من توهین کند ،
 اما با اخذ تصمیم به انجام این عمل چرکین ، تحمل
 شلوغکاری را نداشت . آیا یفیمویچ و یا هر کسی دیگر از
 این قبیل جانوران اشرافیت که میل شما باشد ، قادر بود
 این زن معصوم ، پاك و دارای ایدآل را از راه بدر برد ؟
 برعکس ، مردك فقط سبب خنده گردید ، تمام حقیقت از
 روح و جان زن سربرآورد و انزجار و ریشخند قلبی‌اش را
 برانگیخت . تکرار میکنم این مرد مضحك در آخر کار کاملاً
 گیج و منگ شد ، اخم‌آلود نشسته بود و به دشواری طوری
 جواب میداد که من حتی فکر کردم ، خوب شد خطا نکردم
 و از روی انتقام پست به تحقیر زن دست نزدم . بار دیگر
 هم تکرار میکنم که خوشبختانه این صحنه را تقریباً بدون
 حیرتی گوش دادم . انگار به صحنه آشنائی برخوردارم . انگار
 دنبال آن بودم که این ملاقات دست دهد . وقتی به آنجا
 میرفتم هرچند تپانچه‌ای برداشته بودم ولی به هیچ چیز و
 به هیچگونه اتهامی باوری نداشتم ، - این حقیقت است! آیا
 میتوانستم او را به گونه دیگری به تصور درآورم ؟ به
 خاطر چه من او را دوست داشتم ، به خاطر چه من به او
 ارزش میدادم و به خاطر چه من با او ازدواج کردم ؟ آری ،
 البته بیش از حد مطمئن بودم که در آن موقع ، چقدر از من
 تنفر داشت . ولی در عین حال مطمئن شدم که چقدر معصوم
 و بی‌گناه است . سر انجام با گشودن ناگهانی در به صحنه
 پایان دادم . یفیمویچ از جا پرید ، من دست زن را گرفتم و
 او را دعوت کردم باهم بیرون برویم . در این میان حال
 یفیمویچ سر جایش آمد و با صدای زنگداری شلیك
 قهقهه‌اش برخاست و پشت سر من داد زد :

- هه ، من مخالفتی علیه حقوق مقدس همسری
 ندارم ، ببرید ، ببرید! میدانید، هر چند آدم حسابی
 نبایست با شما دست به یقه شود ولی از احترام به بانوی
 شما من در خدمتتان هستم ... ضمناً هرگاه شما خودتان
 جسارت دوئل را داشته باشید ...
 من زن را برای لحظه‌ای در آستانه متوقف کردم و گفتم:

- میشنوید !

سپس تمام راه تا خانه کلمه‌ای میان ما رد و بدل نشد. من دست او را گرفته میبردمش و او مقاومتی نشان نمیداد. برعکس او به شدت مات و مبهوت بود ، اما فقط تا به خانه . با ورود به خانه او روی صندلی نشست و چشم به من دوخت . او فوق‌العاده رنگ پریده بود . گرچه لبانش بیدرنگ به پوزخندی باز شد ولی با نگاهی ستیزه‌جویانه ، رسمی و جدی به من مینگریست و ظاهراً بطور جدی معتقد بود که در نخستین دقایق او را با تپانچه خواهم کشت. ولی به آرامی تپانچه‌ها را از جیبم درآوردم و روی میز گذاشتم. او به من و به تپانچه نگاه میکرد . (در نظر داشته باشید این تپانچه برای او آشنا بود و از روز اول کشایش صندوق خریداری و فشنگ گذاری شده بود . من با شروع به کسب تصمیم گرفتم نه مثل موزر سگ‌کنده و نه نوکری قلچماق نگه دارم. زنک آشپز در را بروی مشتریان باز میکند. ولی کسانی که به حرفه ما مشغولند در هر حال نمیتوانند خود را از وسیله دفاعی محروم سازند و من تپانچه پری تهیه کردم . او در روزهای اول ، به محض این که به خانه من وارد شد خیلی به این تپانچه اظهار علاقه و پرس و جو میکرد ، من حتی ساخت و طرز کار آنرا به او توضیح دادم ، گذشته از این او را قانع کردم که يك بار به هدف تیراندازی کند . همه این‌ها را در نظر داشته باشید) . بدون توجه به نگاه‌های هراسان او نیمه‌لخت در بستر دراز کشیدم . خیلی سست شده بودم . ساعت نزدیک به ۱۱ بود . او در حدود يك ساعت بی‌حرکت در همان جای اول نشست ، سپس شمع را خاموش کرد و همانطور با لباس روی کاناپه کنار دیوار دراز کشید. برای نخستین بار با من نخواستید ، - اینرا هم در نظر داشته باشید ...

خاطره دهشتناک

اکنون این خاطره دهشتناک ...
فکر میکنم صبح ساعت هفت و اندی بیدار شدم . اتاق

تقریباً بطور کامل روشن بود. من به یکباره و با شعور کامل بیدار شدم و ناگهان چشم باز کردم. او تپانچه در دست کنار میز ایستاده بود متوجه نشد که من بیدارم و نگاه میکنم. غفلتاً می بینم که تپانچه به دست شروع کرد به سوی من حرکت کند. به سرعت چشم بستم و وانمود کردم که در خواب سنگینی هستم.

تا کنار بستر جلو آمد و بالای سر من توقف کرد. من همه چیز را می شنیدم. هر چند سکوت مرگباری حکمفرما بود ولی من این سکوت را هم میشنیدم. در این موقع حرکتی غیر ارادی روی داد و من برخلاف اراده خود ناگهان چشم گشودم. او مستقیماً به من مینگریست و تپانچه کنار شقیقه من قرار داشت. چشمان ما بهم افتاد. ولی ما بیش از يك آن به همدیگر نگاه نکردیم. من با زور دو باره چشم بهم گذاشتم و همان آن با تمام توان قوت قلب تصمیم گرفتم هر چه هم در انتظارم باشد، دیگر نجنیم و دیده از هم نگشاییم. درحقیقت هم اتفاق می افتد که آدم در خواب عمیق ناگهان چشم باز میکند و حتی برای يك ثانیه سر بالا میبرد و اتفاقاً ورا انداز میکند، سپس در يك آن بطور ناخودآگاه دو باره سر روی بالش گذاشته بدون این که چیزی به خاطر بسپرد به خواب ادامه میدهد. هنگامی هم که با برخورد نگاه و احساس تپانچه روی شقیقه ام، ناگهان دو باره چشم بهم گذاردم و چون در خوابی عمیق نجنبیدم، - او بطور قطع میتواند تصور کند که من در حقیقت امر در خوابم و چیزی ندیده ام. به ویژه بکلی غیر محتمل است که کسی با مشاهده آنچه من دیدم در همان آن دو باره چشم ببندد.

بله، غیر محتمل است. ولی با وجود این میتوانست حقیقت را هم حدس بزند، - همین مطلب ناگهان در همان لحظه در مغزم خطور کرد. آه، چه طوفانی از افکار و حسیات در مدتی کمتر از يك آن از مغزم گذشت! زنده باد نیروی برق اندیشه انسانی! در این صورت (به من الهام شد) هر گاه او واقعیت را حدس زده باشد که من نخوابیده ام،

پس من با آمادگی خود در پذیرش مرگ ، اورا پایمال کرده‌ام و حالا ممکن است دستش بلرزد . قاطعیت قلبی او ممکن است با برخورد به تأثیر فوق‌العاده تازه ، درهم شکند . میگویند کسانی که در بالای پرتگاه قرار گرفته‌اند ، مثل این است که خودشان به پایین کشیده میشوند . من تصور میکنم که بسیاری از خودکشی‌ها و آدم کشی‌ها فقط بدان سبب انجام شده است که خواهی نخواهی دیگر تپانچه در دست قرار داشته است . در این جا هم پرتگاه است ، در این جا هم سراشیبی چهل و پنج درجه‌ای است که روی آن نمیشود نلغزید و چیزی غلبه ناپذیر شمارا فرا میخواند تا ماشه را بکشید . ولی درك این که من همه را دیدم ، همه را میدانم و خاموش در انتظار مرگ از سوی او هستم ، - میتوانست اورا در سراشیبی متوقف سازد .

سکوت ادامه داشت و ناگهان من روی شقیقه‌ام ، روی موهایم تماس سرد آهن را احساس کردم . شما خواهید پرسید : آیا من سخت به نجات خود امیدوار بودم ؟ به شما چون در برابر خدا پاسخ میدهم : هیچگونه امیدی جز يك در صد شانس نداشتم . برای چه مرگ را میپذیرفتم ؟ من هم از شما خواهم پرسید : پس از آنکه موجود مورد ستایشم تپانچه به رویم کشیده بود ، زندگی دیگر برایم چه ارزشی داشت ؟ علاوه براین من با تمام نیروی وجود میدانستم که میان ما ، در همین لحظه مبارزه و نبرد تن به تن دهشتناك مرگ و زندگی جریان دارد ، نبرد همان آدم ترسوی دیروزی که رفقاییش به خاطر ترس اورا از خود راندند . من اینرا میدانستم و او هم هرگاه واقعیترا حدس میزد که من نخوایده‌ام ، اینرا میدانست .

شاید این نبود ، شاید من آن وقت دراین فکر نبودم ولی درهرحال ، هرچند بدون فکر وخیال ، این میبایست باشد زیرا بعدها ، هر ساعت عمرم تنها کاری که میکردم فکر دراین باره بود .

ولی شما باز سؤال خواهید داد : به چه سبب اورا از انجام تبهکاری نرهاندی ؟ آه ، من بعدها هزار بار -

هر باری که با لرزه در پشتم به یاد این ثانیه میافتادم، این سؤال را به خود میدادم. ولی در آن وقت روحم دریاس و حرمان تیره و تاری بود: من هلاک میشدم، من خودم داشتم هلاک میشدم و بدین ترتیب چه کسی را میتوانستم نجات دهم؟ و شما از کجا میدانید که هنوز در آن موقع میل به نجات کسی داشتم؟ از کجا میتوان دانست که در آن لحظه من چه احساسی داشتم؟

معهدنا شعورم در تب و تاب بود، ثانیه‌ها میگذشت، سکوت مرگبار ادامه داشت و او همینطور بالای سرم ایستاده بود، - و ناگهان من در اثر اخگر امیدی به خود لرزیدم! به سرعت چشم‌باز کردم. او در اتاق نبود و از جا برخاستم: پیروز شدم، - و او برای ابد مغلوب شده بود! من به اتاق اول که همیشه سماور در آنجا بود و همیشه او چای میریخت رفتم. خاموش کنار میز نشستم و استکان چای را از او پذیرفتم. پنج دقیقه‌ای بعد به او نظری انداختم. او فوق‌العاده رنگ‌پریده، حتی رنگ‌پریده‌تر از دیروز بود و به من نگاه میکرد. و ناگهان - و ناگهان، با مشاهده این که به او مینگرم یا پرسش شرم‌آلودی در چشمان و با لبانی بی‌رنگ تبسم خفیفی کرد. «پس او هنوز هم شك دارد و از خود میپرسد: آیا او میداند یا نمیداند و آیا او دید یا ندید؟» من با بی‌تفاوتی چشم از او بر گرداندم. پس از چای صندوق‌را بستم، به بازار رفتم و تختخواب آهنی و پاراوانی خریدم. در مراجعت به خانه دستور دادم تختخواب را در حال گذاشته با پاراوان آنرا محصور کنند. این تختخواب برای او بود ولی من کلمه‌ای در این باره به او نگفتم. او بدون حرف از طریق این تختخواب فهمید که من «همه‌را دیده‌ام و همه‌را میدانم» و دیگر جای شکی باقی نیست. شب هنگام تپانچه‌ها مثل همیشه روی میز گذاشتم. شب او خاموش در این بستر جدید خود خوابید: ازدواج به متارکه انجامید، «مغلوب شد ولی بخشیده نشد». او شب دچار هذیان گردید و صبح تب کرد. شش هفته بستری بود.

فصل دوم

خواب غرور

الان لو کریا اخطار کرد دیگر نزد من زندگی نخواهد کرد و به محض این که خانمرا به خاک بسپرنند از اینجا خواهد رفت . پنج دقیقه زانو به زمین زدم و دعا خواندم ، هر چند قصد داشتم يك ساعت عبادت کنم ولی همه اش فکر و خیال میکنم ، همه اش گرفتار اندیشه های دردگین و کله دردناک هستم . در برابر این همه گناه دیگر چه جایی برای دعا مانده است ! عجیب است که خواب هم به سراغم نیاید : در غم بزرگ ، خیلی بزرگ و پس از شدیدترین هیجانات انسان همیشه تمایل به خواب دارد . میگویند محکومین به اعدام در شب آخر به خواب فوق العاده سنگینی فرو میروند . بله ، همینطور هم باید باشد و این امری طبیعی است و گر نه نیرو کفایت نخواهد کرد ... من روی کاناپه دراز کشیدم ولی خوابم نبرد ...

... ما در شش هفته بیماری او شب و روز مراقب حالش بودیم ، - من ، لوکریا و پرستار کارکشته ای که از بیمارستان استخدام کرده بودم . از خرج پول دریغ نداشتم و حتی مایل بودم که بیشتر صرف او شود . دکتر شره در را هم که برای هر ویزیت ده روبل به او میپرداختم ، احضار کردم . وقتی به هوش آمد سعی میکردم کمتر به چشمش بخورم . در ضمن برای چه شرح و بسط میدهم ؟ وقتی او کاملاً از بستر برخاست آهسته و خاموش در اتاق من پشت میز مخصوصی که در این مدت برایش خریده بودم نشست ... بله ، این حقیقت است که ما بکلی خاموش بودیم . یعنی حتی بعد شروع به صحبت هم کردیم ولی بکلی حرفهای معمولی بود . البته من عمداً پر حرفی نمیکردم ولی نه خوبی ملتفت شدم - او هم از این که حرف اضافی نزند گویی خوشحال است . بنظرم این امر از جانب او کاملاً طبیعی بود . من پیش خود فکر میکردم : «او بیش

از اندازه هیجان زده و شکسته شده است ، البته هم که باید
به او فرصت داد تا همه را از یاد ببرد و عادت کند . بدین
ترتیب ما خاموشی برگزیده بودیم ولی من در هر دقیقه خود را
برای آینده آماده میکردم . من فکر میکردم که او هم در همین
وضع قرار دارد . برای من حدس این مطلب بسیار
سرگرم کننده بود که او حالا در باره خود چه می اندیشد؟
باز هم میگویم : البته هیچکس خبر ندارد که به هنگام
بیماری او ، من در بالای بسترش چقدر آه و ناله کنان رنج
و عذاب کشیدم . ولی بیشتر آه و ناله ام در قلبم بود .
حتی در برابر لوکریا هم ناله را در گلو خفه میکردم .
نمیتوانستم تصور کنم و حتی نمیتوانستم پیش بینی کنم
که او بدون اطلاع از همه چیز بمیرد . وقتی هم که خطر از
سراوگذشت و سلامتی به او باز میگشت ، یادم است به
سرعت و خیلی زیاد آرامش خود را باز مییافتم . علاوه بر این
من تصمیم گرفتم آینده مان را هر چه ممکن است و برای مدتی
طولانی تر به تعویق بیاورم و عجالتاً همه را در همان وضع
فعلی اش باقی گذارم . آری ، در آن زمان چیزی عجیب و
مخصوص ، غیر از این طوری دیگر نمیتوان آنرا نامید ،
بر سرم آمده بود : من پیروز شده بودم و تنها درک آن ، کاملاً
برایم کافی بود . تمام زمستان به این ترتیب گذشت . البته
من تمام این زمستان را هم به گونه ای بی نظیر خشنود بودم .
می بینید : در زندگی من یک مورد ظاهراً دهشتناکی
بود که تا آن زمان یعنی تا فاجعه زخم ، هر روز و هر ساعت
به من فشار وارد می آورد و این همانا از دست دادن حسن
شهرت و موضوع اخراج من از هنگ بود . در دو کلمه این
حادثه بی عدالتی فاجعه آمیزی علیه من بود . راستش این
است که رفقایم مرا به خاطر خوی و خلق تند و شاید به
خاطر اخلاق مضحکم دوست نداشتند . هر چند اغلب اتفاق
می افتد که بلند پروازی شما یا آرزوی نهانی و مورد
پرستش شما در عین حال به سببی جمع رفقای شما را به
خنده در می آورد . افسوس که مرا هیچگاه ، حتی در مدرسه
هم دوست نداشتند . همیشه و در همه جا کسی مرا دوست

نداشت . لوکریا هم نمیتواند مرا دوست داشته باشد .
حادثه هنگ هم هرچند پی‌آمد بی‌التفاتی نسبت به من بود
ولی بی‌شک خصلت تصادفی داشت . من اینرا بدان جهت
میگویم که هیچ چیز اسفانگیزتر و تحمل ناپذیرتر از آن
نیست که انسانی در اثر تصادفی که ممکن بود وجود هم
نداشته باشد و تمرکز اوضاع فلاکتباری که میتوانست
چون ابری از کناری بگذرد ، نابود شود . این برای موجودی
روشنفکر تحقیر آمیز است . حادثه از این قرار بود :

من هنگام آن تراکت نمایش به بوفه رفتم . هوسار *
آ - ف ناگهان بدانجا وارد شد ، با صدای رسا در برابر
همه افسران و جمعیت حاضر در بوفه در این
باره که سروان هنگ ما بزئومتسف همین الان در راهرو
جنجال راه انداخته «وظاهرأ مست است» ، با دو نفر از
هوسارهای خود سر صحبت را باز کرد . گفتگو سر نگرفت ،
بعلاوه گفته او هم اشتباه بود زیرا سروان بزئومتسف
مست نبود و جنجال هم راستش را بخواهید جنجال نبود .
هوسارها صحبت را عوض کردند و مسئله به همین جا هم
ختم شد . ولی فردا جریان این حادثه به هنگ ما سرایت کرد
و بیدرنگ در آنجا سر و صدا بلند شد که در بوفه از هنگ
ما تنها من يك نفر حضور داشته‌ام و وقتی هوسار آ - ف
باگستاخی نسبت به سروان بزئومتسف برخورد کرده است
چرا من به آ - ف نزدیک نشدم و با تذکری جلوی او را
نگرفتم . ولی طبق کدام دلیلی؟ اگر هوسار نسبت به
بزئومتسف دلپری داشت این امر خصوصی آنها بود و
من چرا باید مداخله میکردم؟ در ضمن افسران شروع
به کشف این مطلب کردند که امر خصوصی در کار
نبوده به هنگ مربوط میشده است و از آن جا که
از افسران هنگ تنها من در آنجا حضور داشته‌ام ، پس
بدین طریق به تمام افسران و جمعیتی که در بوفه بودند
ثابت کردم که در هنگ ما ممکن است افسرانی باشند که

* هوسار - سواره نظام سبك اسلحه در روسیه قبل از انقلاب .

در مورد شرف شخصی و حمیت قسمتی خیلی هم سختگیر
 نیستند . من نمیتوانستم با چنین نظریه‌ای موافقت کنم .
 به من فهماندند که هرگاه حتی حالا ، گرچه دیر است ولی
 میل داشته باشم بطور صوری تکلیفم را با آ - ف روشن
 کنم ، هنوز ممکن است همه چیز را جبران کرد . من میلی
 به این کار نداشتم و از آن جا که عصبانی بودم با غرور
 امتناع کردم . سپس بیدرنگ استعفا دادم ، - این تمام
 آن تاریخچه بود . من که اراده و عقل خود را باخته بودم ،
 مغرور ولی با روحی شکسته خارج شدم . در این موقع
 درست چنین اتفاق افتاد که شوهر خواهرم درمسکو ثروت
 ناچیز ما و سهم ناقابل مرا نیز در آن به باد فناداد و من
 بدون دیناری پول توی کوچه‌ها ماندم . البته میتوانستم
 خدمت خصوصی قبول کنم ولی نکردم زیرا پس از اونیفرم
 پرزرق و برق نظامی نمیتوانستم به کاری مثلاً در راه آهن
 تن دردم . بنابراین گزینش من این بود : - شرم ، بگذار
 شرم باشد ، رسوائی ، بگذار رسوائی باشد و سقوط ،
 بگذار سقوط باشد . هرچه بدتر - بهتر . در این مدت
 سه سال ، خاطرات غم‌اینگز و حتی خانه و یازمسکی در
 انتظار من بود تا این که یک سال ونیم پیش پیرزن
 ثروتمندی ، مادر تعمیدی من ، در مسکو فوت شد و بطور
 غیرمنتظره‌ای طبق وصیت‌نامه برای من هم جزو سایرین
 سه هزار روبل باقی گذاشت . به فکر پرداختم و همان وقت
 هم سرنوشت خود را تعیین کردم . در صدد باز کردن
 اصرافی برآمدم که بدون گدایی از کسی پول و سپس
 کاشانه‌ای داشته باشم - وزندگی جدید به دور از خاطرات
 گذشته - این بود نقشه من . با وجود این گذشته غم‌انگیز و
 آبروی برای همیشه برباد رفته‌ام هر ساعت و هر دقیقه
 مرا معذب میساخت . ولی در این موقع در هر حال تصادفی
 یا غیر تصادفی ، نمیدانم ، ازدواج کردم . من با آوردن
 همسر به خانه خود خیال میکردم که دوستی به دست
 میآورم زیرا دوست برایم خیلی لازم بود . اما به روشنی
 میدیدم که دوست را هم باید آماده کرد ، کامل ساخت و

حتی بر او پیروز شد . آیا من میتوانستم بیدرنگ چیزی به این دختر شانزده ساله و بدگمان توضیح دهم ؟ مثلاً چگونه من میتوانستم بدون کمک پیش آمد فاجعه دهشتناک در رابطه با تپانچه ، او را قانع سازم که من ترسو نیستم و در هنگ هم ناحق مرا به ترسوئی متهم کرده بودند ولی این فاجعه به موقع پیش آمد و با تحمل سردی لوله تپانچه در شقیقه ام از تمام گذشته غمبارم انتقام گرفتم . هر چند هیچکس هم در باره این حادثه اطلاعی نداشت ولی او خود میدانست و این برای من همه چیز بود . زیرا خود او برای من همه چیز و تمام امید آینده من در تخیلاتم بود ! او تنها آدمی بود که من برای خودم آماده میکردم و کسی دیگر هم لازم نبود . این آندیشه که او از همه چیز اطلاع داشت و حداقل میدانست که از روی بیعدالتی در پیوستن به دشمنان من شتاب ورزیده است ، مرا به وجد میآورد . من دیگر در چشمان او نمیتوانستم آدم ردلی قلمداد کردم و تنها ممکن بود آدم عجیب و غریبی وانمود میشدم . این فکر هم پس از همه آنچه که اتفاق افتاده بود به هیچوجه برای من ناپسند نبود زیرا عجیب و غریب بودن عیب نیست ، برعکس گاهی با سلیقه زنان جور در می آید . خلاصه کلام ، من قصداً فرجام کار را به عقب میانداختم : آنچه که روی داده بود فعلاً برای آرامش بخشیدن به من خیلی کافی بود و بسیار مناظر و مطالب برای خیالپردازی در خود میکنجانید . بدبختی در همین است که من آدم خیالپردازی هستم : مطلب برای من کافی بود و در باره او هم فکر میکردم که او صبر خواهد کرد .

تمام زمستان به این ترتیب در انتظار چیزی گذشت . من دوست داشتم وقتی که او پشت میز کوچک خود نشسته بود دزدکی به او نگاه کنم . او به دوخت و دوزن مشغول میشد و شبها هرازگاه کتابی از قفسه من بر میداشت و میخواند . گزینش کتاب در قفسه نیز میبایست گواهی به سود من باشد . او تقریباً به هیچ جا نمیرفت . هر روز بعد از نهار قبل از غروب آفتاب او را

برای گردش و هواخوری با خود میبردم ، سیر و سیاحت میکردیم ولی مثل گذشته کاملاً هم خاموش نبودیم . من به درستی میکوشیدم وانمود کنم که ما خاموش نیستیم و با صلح و صفا گفتگو میکنیم ولی همانطور که من قبلاً هم گفتم ما هر دو خودمان کاری میکردیم که خیلی با طول و تفصیل حرف نزنیم . من عمداً به این کار دست میزدم و فکر میکردم ضروری است به او «فرصت داد» . البته شگفت آور است که تقریباً تا پایان زمستان يك بار هم این فکر به سرم نزد که من دوست دارم دزدکی به او نگاه کنم ولی در تمام مدت زمستان حتی يك نگاه او را هم به سوی خودم کشف نکردم ! من خیال میکردم که این امر در اثر کمروئی اوست . بعلاوه او پس از بیماری قیافه خیلی شرم آلود ، سربزیر و بسیار ناتوانی داشت . نخیر ، بهتر است منتهن فرصت بود و «يك وقت دیدی که او خودش به تو نزدیک شد ...»

این خیال جذاب سبب وجد و سرور من میشد . يك مطلب را میافزایم : مثل این بود که گاهی عمداً خودم را برمیافروختم و در درون به خود تلقین میکردم که گویی از او دچار رنجشی شده ام . مدتی وضع به این ترتیب ادامه داشت . ولی نفرت من هرگز نمیتوانست در قلبم به ثمر رسد و استوار گردد . خودم احساس میکردم که انگار این يك نوع بازی است . بله ، در آن زمان هر چند با خریدن تختخواب و پاراوان رشته ازدواج را از هم دریده بودم ولی هرگز و هیچگاه نمیتوانستم در قیافه او جنایتکاری را به چشم آورم . این نه به آن سبب بود که با سبکسری در باره جنایت او قضاوت میکردم بلکه از آن رو بود که قصد داشتم از همان روز اول و حتی قبل از آن که تختخواب را بخرم ، کاملاً او را ببخشم . در يك کلمه این از جانب من عجیب و غریب بود زیرا من از لحاظ اخلاقیات سختگیر هستم ، برعکس او در چشمان من چنان مغلوب ، چنان تحقیر شده ، چنان پایمال شده بود که من گاهی به گونه ای رنج آور دلم برایش میسوخت . گرچه با این همه ، گاهی از ایده تحقیر او خوشم میامد . از ایده نابرابر بودنمان خوشم میامد ...

در این زمستان برایم پیش آمد کرد که از روی قصد چند عمل خیر انجام دهم : دو مورد وام را بخشیدم و به يك زن بیچاره‌ای بدون هیچگونه گرویی وام دادم . به زنم هم در این باره چیزی نگفتم و بهیچوجه برای این که او بفهمد هم این کار را انجام ندادم ولی آن زن خودش برای سپاسگزاری آمد ، کم مانده بود زانو به زمین زند و به این ترتیب موضوع فاش شد . بنظرم رسید که وقتی از رفتار من با آن زن مطلع شد ، واقعاً رضایت خاطری احساس کرد .

بهار فرا میرسید و نیمه‌های آوریل بود . چهارچوب دوگانه پنجره‌ها را در آوردیم و آفتاب با اشعه روشن خود اتاق‌های خاموش ما را روشن کرد . ولی پرده‌ای در برابر من آویزان بود و عقل مرا کور میکرد . پرده شوم دهشتباری ! چگونه این حادثه رخ داد که ناگهان این پرده از برابر چشمانم کنار رفت ، ناگهان بینا شدم و همه چیز را فهمیدم ؟ آیا این اتفاقی بود ، آیا این روز چنین به سرعت فرا رسید و آیا اشعه خورشید در عقل کودن من حدس و گمان را برانگیخت ؟ نخیر ، حدس و گمانی در این جا وجود نداشت . اینجا ناگهان رگی به جنبش درآمد ، رگی که در حال مرگ بود تکانی به خود داد ، زنده شد و تمام قلب سنگ و غرور ابلیسی مرا تابناک ساخت . در آن زمان ناگهان از جا پریدم . اصلاً این حادثه ناگهانی و غیر منتظره بود . حادثه هنگام عصر ، پنج ساعتی بعد از نهار رخ داد .

پرده ناگهان کنار رفت

دو کلمه به عنوان مقدمه . از يك ماه پیش من او را سخت متفکر ، نه این که خاموش بلکه اندیشناک مشاهده میکردم . این را هم بطور ناگهان کشف کردم . او در آن وقت سر روی دوخت و دوز پایین انداخته نشست بود ، کار میکرد و متوجه نشد که من دارم به او نگاه میکنم . من ناگهان از این که او این چنین باریک و لاغر اندام شده چهره‌اش سپید و لبانش رنگ‌پریده است مات و مبهوت

شدم ، - همه اینها در مجموع همراه با اندیشناکی او فوقالعاده و به یکباره مرا گیج کرد. قبلاً هم صدای سرفه خشک و خفیفی به ویژه در شبها شنیده بودم . همان آن برخاستم و بی آن که چیزی به او بگویم عازم شدم تا از شره در خواهش کنم به منزل ما سربکشند .

شره در روز دیگر آمد . همسرم خیلی متعجب بود و گاه به شره در و گاه به من مینگریست . او به گونه ای نا معین نیشخندی زده گفت : - من که کاملاً سالمم .

معاینه شره در خیلی طول نکشید (این پزشکان گاهی متکبرانہ بی مبالات هستند) ، فقط در اتاق دیگر به من گفت که این بقایای بیماری است و با شروع بهار بد نبود به جایی در کنار دریا میرفتیم و هرگاه این کار میسر نباشد فقط به بیلاق نقل مکان میکردیم . خلاصه جز این که دچار ضعف است یا چیزی شبیه به این مطلبی عایدم نشد . وقتی شره در رفت او ناگهان دو باره خیلی جدی به من نگاه انداخت و از نو گفت :
- من کاملاً ، کاملاً سالمم .

ولی با ادای این کلمات، بیدرنگ و ناگهانی ظاهراً از شرم رنگش برافروخت. بنظرم این شرم بود. او، حالا من میفهمم : او از این که من هنوز شوهرش هستم و همچنان گوئی شوهر واقعی از او مراقبت میکنم ، شرم داشت . ولی در آن وقت نمیفهمیدم و تغییر رنگ را به رام شدن تعبیر کردم . (پرده !)

باری ، يك ماه بعد ساعت پنج روزی آفتابی در ماه آوریل در کنار صندوق نشسته به حساب و کتاب مشغول بودم . ناگهان متوجه او شدم که در همان اتاق پشت میز خود کار میکرد و به آهستگی ... زمزمه سر داده بود . این امر تأثیر تکان دهنده ای در من داشت و تا الان هم از درك آن عاجزم . تا آن موقع من تقریباً هرگز او را در حال ترانه خوانی ندیده بودم مگر در نخستین روزهایی که او را به منزل آوردم یعنی وقتی که هنوز میتوانستیم ضمن

تیراندازی از تپانچه به هدف ، جست و خیز بزنیم . در آن زمان صدای او هر چند ناپخته ولی هنوز نسبتاً قوی و زنگدار و بسیار دلنشین و سالم بود . اما حالا ترانه خیلی ضعیف بود ، آه ، نه این که حزن آور باشد (این نوعی رهانس بود) ولی انگار صدایش ترك برداشته شکسته شده بود ، انگار صدا نمیتوانست از گلو برآید و انگار خود ترانه بیمار بود . او با نیمه صدایی میخواند ولی ناگهان صدا بلند شد و برید - صدای خیلی ضعیف و خیلی رقت انگیز پاره شد ، سینه اش را صاف کرد و دو باره آرام آرام و کم کم شروع به زمزمه کرد ...

حالا هیجانانگیز مرا مورد تمسخر قرار خواهند داد ولی هرگز هیچکس نخواهد فهمید که چرا دچار هیجان شدم ! نخیر ، من هنوز برای او تاسف نمیخوردم ، این هنوز کاملاً چیز دیگری بود . ابتدا ، حداقل در نخستین دقایق ، ناگهان حیرت و شگفتی مهیب ، مهیب و عجیب ، بیمارگونه و تقریباً کینه جویانه ای در من پدیدار شد : «درحضور من هم خوانندگی میکند ! آیا او وجود مرا از یاد برده است ؟»

من بکلی هیجان زده سر جای خود باقی ماندم ، سپس ناگهان برخاستم ، شاپویم را برداشتم و گویی از چیزی سر درنمیآورم از اتاق خارج شدم . بهر حال نمیدانستم برای چه و به کجا . لوکریا داشت پالتویم را میداد .

بی اختیار به لوکریا گفتم : - او دارد ترانه میخواند ؟ - او نفهمید و بدون این که چیزی درك کند به من مینگریست . درضمن رفتار من واقعاً نامفهوم بود .

- او برای اولین بار است که میخواند ؟
لوکریا گفت : - نه ، شما که نیستید گاهی میخواند . من همه را به خاطر دارم . از پلکان پایین رفتم و وارد خیابان شدم و داشتم بی مقصد راه میرفتم . تا سر پیچ رفتم و داشتم به سوئی نگاه میکردم . عابرین میگذشتند ، به من تنه میزدند و من احساس نمیکردم . درشکه چی را صدا زدم و میخوام ، امم ، نمیدانم به چه سبب ، او را تا پل پلیتسیسکی اجیر کنم . ولی بعد ناگهان او را مرخص کردم و بیست کویک به او دادم .

درحالیکه بی معنی به او میخندیدم گفتم : - این به خاطر آن که ترا نا راحت کردم ، - ولی در قلبم ناگهان شور و شوقی برپا شد .

گام تند کردم و به خانه برگشتم . آهنگ ترك دار ، ناچیز و بریده ناگهان دو باره در گوشم زنگ زد . نفسم پند آمد . پرده از جلوی چشم کنار میرفت و میافتاد ! حالا که در برابر من شروع به خواندن کرد ، پس وجود مرا از یاد برده است . این روشن و هراس آور بود . این امر به قلبم الهام میشد . ولی وجد و شغف دل و جانم را لبریز میکرد و برترس فایق میشد .

آه ، نیشخند سرنوشت ! آخر تمام زمستان چیز دیگری جز این نشاط و شادی در قلبم وجود نداشت و نمیتوانست هم وجود داشته باشد . ولی خودم تمام زمستان در کجا بودم ؟ آیا من خود در جوار روحم بودم ؟ با عجله زیاد از پلکان بالا دویدم . نمیدانم آیا با دلهره وارد شدم ؟ فقط یادم است که تمام کف اتاق گویی موج میزد و گویی من در رودخانه ای شنا میکنم . داخل اتاق شدم ، او در جای سابق خود نشسته بود ، سرپایین انداخته دوزندگی میکرد ولی دیگر نمیخواند . سرسری و بدون کنجکاوی نظری به من انداخت ولی این نه نگاه بلکه فقط ژست عادی و بی تفاوتی ، وقتی کسی وارد اطاق میشود ، بود .

مستقیماً نزدیک شدم و چون دیوانگان چسبیده به او کنارش روی صندلی نشستم . نگاه تندی به من انداخت و مثل این که ترسید . دستش را در دست گرفتم اما به یاد نمیآورم که چیزی به او گفته باشم . یعنی قصد داشتم بگویم ولی حتی نمیتوانستم درست حرف بزنم ، صدا در اختیارم نبود و قطع میشد . بعلاوه نمیدانستم چه بگویم و فقط آه میکشیدم .

ناگهان چیزی ابلهانه تته پته کردم : - بیا صحبت کنیم ... میدانی ... يك چیزی بگو ! - آه ، مگر جایی برای عقل بود ؟

او دوباره تکانی خورد و درحالی که به صورت من

مینگریست ، با ترس شدیدی خود را کنار کشید ولی ناگهان در دیدگانش تعجب جدی متظاهر شد . آری تعجب او واقعاً جدی بود . او با چشمان درشت خود مرا نگاه میکرد . این سخت گیری ، این تعجب جدی به یکباره مرا خرد و خاکشیر کرد . مثل این بود که در این تعجب ناگهان سؤال میشد : «پس تو هنوز چشم داشت عشق هم داری ؟ عشق ؟» - هر چند او خاموش بود . ولی من همه را در چشمانش خواندم ، همه را . تمام بدنم به لرزه درآمد و همین طوری جلوی پاهایش خراب شدم . بله ، روی پاهای او افتادم . به سرعت از جا پرید ولی من با نیروی فوق العاده ای هر دو دستش را نگه داشتم .

یأس خود را هم درك میکردم ، بله درك میکردم ! ولی باور میکنید ، وجد و شعف چنان بیوقفه در قلبم میجوشید که فکر کردم خواهم مرد . من پاهای او را با شوق و ذوق و خوشحالی میبوسیدم . باری ، در خوشبختی بی اندازه و بی پایانی بودم و این درحالی بود که تمام یأس چاره ناپذیرم را میفهمیدم ! من میگریستم ، چیزی میگفتم ولی نمیتوانستم کلمات را ادا کنم . ترس و تعجب او ناگهان جای خود را به نوعی نگرانی و تفکر در باره مسئله فوق العاده ای داد ، به گونه ای عجیب و حتی وحشیانه به من مینگریست ، میخواست زودتر چیزی درك کند و تبسم زد . او از این که پاهایش را میبوسیدم خیلی خجالت میکشید و آنها را میدزدید ولی من همان آن جای پاهای او را روی کف اتاق میبوسیدم . او این را میدید و ناگهان از خجالت زیرخنده زد (این را شما میفهمید وقتی از خجالت میخندند) . دچار هیستری شده بود و میدیدم که دستانش میلرزد - من در این باره فکر نمیکردم و همه اش زیرلبی تکرار میکردم که او را دوست دارم و از زمین برنخواهم خاست ، «بگذار پیراهنت را ببوسم ... تمام عمر به جان تو دعا خواهم کرد ...» نمیدانم ، یادم نیست ، - ناگهان او هم زار زار به گریه درآمد و شروع به لرزیدن کرد . دچار حمله هیستریك شدیدی شد . من او را ترسانده بودم .

اورا به بستر آوردم . وقتی حمله گذشت ، روی بستر نیمخیز کرد و با قیافه شدیداً درهم شکسته‌ای دستان مرا قاپید و خواهش کرد که آرام گیرم : «کافی است . خودرا عذاب ندهید ، آرام گیرید !» - و دو باره شروع به گریستن کرد . تمام این شب من از او دورنمیشدم . پیوسته به او میگفتم که اورا به «بولونی»* برای آب تنی در دریا میبرم ، حالا ، همین الان ، بعد از دو هفته . میگفتم که با چنین صدای لرزانی که دیشب از او شنیدم ، حتماً صندوقرا تعطیل میکنم و یا آن را به دو برونراووف میفروشم . همه چیز از نو آغاز میگردد و مهمتر از همه به بولونی ، به بولونی ! او گوش میداد و همچنان میترسید ! هرچه بیشتر و بیشتر میترسید ولی این برای من مهم نبود بلکه تمایل باز نداشتنی که دو باره جلوی پای او دراز بکشم ، دو باره زمینی را که پای او روی آن قرار دارد ببوسم ، ببوسم و اورا پرستش کنم ، بر من مسلط بود . هر دقیقه تکرار میکردم : - «دیگر من هیچ چیزی از تو تقاضا نخواهم کرد ، به من جواب نده ، بهیچوجه به من توجه نکن و فقط اجازه بده از گوشه‌ای ترا تماشا کنم ، مرا به مال خود ، به سگ کوچولوی خود تبدیل کن ...» و او میگریست .

ناگهان بی اراده از دهانش پرید : - اما من فکر میکردم که شما همینطوری مرا به حال خودم باقی میگذارید . - چنان بی اراده که شاید بکلی ملتفت نشد چگونه این جمله را ادا کرد . در ضمن ، این مهمترین و سرنوشت سازترین سخنان او و مفهوم ترین آنها در آن شب ، مثل این بود که جگر مرا با خنجر پاره پاره کرد ! این گفته همه را به من توضیح داد ، همه را ، ولی تا وقتی که او در کنار و در برابر چشمانم بود بی اختیار امیدوار و شدیداً خوشحال بودم . افسوس که در آن غروب ، بیش از حد اورا خسته

* «بولونی» - بندر خوش آب و هوایی در فرانسه ، بولونی - سور - مر .

کردم . این را هم میفهمیدم ولی همواره فکر میکردم که الان همه را اصلاح خواهم کرد . سرانجام شب هنگام بکلی از حال و هوش رفت ، من او را قانع کردم که بخوابد و بیدارنگ به خواب سنگینی فرو رفت . من منتظر هذیان بودم ، هذیان بود ولی خیلی خیلی سبک . شب تقریباً دقیقه به دقیقه برمیخاستم و آهسته با دمپایی میرفتم تا او را ببینم . در بالای سر او با نگاه به این موجود بیمار ، در این تختخواب کوچک محقر آهنی که چندی پیش به سه روبل برای او خریده بودم ، انگشت حسرت به دندان میگزیدم . زانو به زمین میزدم ولی جرات نمیکردم پای او را در حالت خواب (بدون اراده او !) ببوسم . دست دعا بدرگاه خدا برمیداشتم ولی باز از جا میپریدم . لوکریا اغلب از آشپزخانه بیرون میزد و به من چشم میدوخت . من نزد او رفتم و گفتم برو بخواب ، زیرا فردا «بکلی روز دیگری» آغاز خواهد شد .

خودم هم کورکورانه و نابخردانه به شدت به این موضوع باوری داشتم . امان از دست نشاط و شادی که مرا در خود غرق میکرد ! من فقط در انتظار روز بعد بودم . اصل این بود که با وجود نشانه‌هایی من به هیچگونه فلاکتی باور نداشتم . علیرغم افتادن پرده ، تمام مفهوم هنوز بازنگشته بود و مدت طولانی باز نمیگشت ، آه ، تا امروز تا همین امروز هم !! بعد چطور ، چطور در آن وقت میتوانست باز گردد : آخر او در آن موقع هنوز زنده بود ، آخر او در همان جا جلوی من و من جلوی او بودم : «او فردا بیدار میشود و من تمام اینهارا برای او تعریف خواهم کرد و او همه را خواهد دید» . این قضاوت من در آن وقت بود ، صاف و ساده و بدین جهت هم شادی و نشاط ! در این میان سفر به بولونی مهم بود . من از چه رو همه‌اش در این فکر بودم که بولونی پایان کار است . بولونی چیز قاطعی در خود می‌گنجانید . «به بولونی ، بولونی !...» من جنون‌آمیز در انتظار صبح بودم .

بیش از حد دیفهم

آخر این همه‌اش فقط چند روز پیش ، پنج روز ، همه‌اش فقط پنج روز ، روز سه شنبه هفته پیش بود ! نه ، نه ، فقط اگر اندک زمانی ، فقط اگر ذره‌ای صبر کرده بود ، پرده ابهام را از هم دریده بودم ! تازه مگر او آرام نگرفته بود ؟ روز بعد او با وجود پریشانی ، دیگر با تبسمی به حرفهای من گوش میداد ... این مهم است که تمام این مدت ، تمام این پنج روز او دچار پریشانی یا شرم بود . همچنین میترسید ، خیلی میترسید . من بگو مگو نمیکنم و چون دیوانگان تناقض‌گویی نخواهم کرد : ترس بود ، ولی آخر چگونه میتوانست نترسد ؟ زیرا ما مدت‌ها بود که برای یکدیگر بیگانه شده بکلی از همدیگر دست کشیده بودیم و ناگهان همه اینها ... ولی من به ترس او توجه نمی‌کردم ، چیز تازه‌ای جلوه‌گری میکرد ! .. درست است ، بی‌شک درست است که من اشتباه کردم . حتی ممکن هم هست که اشتباهات زیادی در کار بود . همین که روز بعد بیدار شدیم از همان بامداد (این در روز چهارشنبه بود) بیدرنگ و ناگهان مرتکب اشتباه شدم : من ناخواسته او را دوست خود کردم . من شتاب ورزیدم ، خیلی ، بیش از حد ، ولی اعتراف ، اعتراف لازم بود ، ضروری بود ، حتی بیشتر از توجه ! من حتی آن‌چهارا که تمام عمر از خود میپوشاندم ، پنهان نکردم . من رك و راست گفتم : سراسر زمستان تنها کارم این بود که به عشق او مطمئن بودم . به او توضیح دادم که رباخواری فقط سقوط اراده و عقل ، ایده شخصی ، خودآزاری و خودستائی من بود . برای او شرح دادم که آن موقع در بوفه واقعاً به سبب اخلاق و خیالاتی بودن خود ترسیدم : محیط مراعات و مبهوت و بوفه مرا متحیر ساخته بود . این امر مرا به شگفت در آورد که چطور این من ، باید ناگاه بیرون زدم و آیا احمقانه از کار در نخواهد آمد ؟ از دوئل نترسیدم بلکه از این ترسیدم که این کار حماقت باشد ... بعدها دیگر

نمیخواستم اقرار کنم ، همه را و از جمله او را نیز به خاطر همین عذاب میدادم ، سپس با او ازدواج کردم تا او را به خاطر همین امر معذب سازم . بطور کلی بیشتر اوقات مثل آدم تب دار صحبت میکردم . او خودش دست مرا میگرفت و خواهش میکرد که بس کنم : «شما غلو میکنید ... شما خودتان را عذاب میدهید» - و باز اشکها سرازیر میشد و باز کم میماند که دچار حمله شود ! او مرتب تقاضا میکرد که چنین چیزهایی را نگویم و به یاد میآورم .

من به تقاضای او توجه نمیکردم یا کم توجه میکردم : بهار ، بولونی ! آنجا آفتابی است ، در آنجا خورشید تازه ما هست ، من فقط همینها را میگفتم ! صرافی را بستم و امور را به دو برونراوف سپردم . ناگهان به او پیشنهاد کردم همه دارائی ما را ، جز سه هزار روبل اصلی که از مادر تعمیم گرفته بودم و با آن میبایست به سفر بولونی برویم میان فقرا تقسیم کند و بعد وقتی برگشتیم با کار خود زندگی تازه ای را آغاز کنیم . همینطور هم قرار گذاشتیم زیرا او چیزی نگفت ... او فقط تبسمی کرد . بنظرم هم که بیشتر از راه ادب تبسم کرد تا مرا نرنجاند . آخر میدیدم که سربار او هستم ، فکر نکنید من چنین احمق و چنین خودخواه بودم که این را نمیدیدم . همه را میدیدم ، همه چیز را تا آخرین جزئیات ، بهتر از همه میدیدم و میدانستم . تمام یأس و ناامیدی من در برابر انظار بود ! من همه را پیرامون خودم و پیرامون او برایش تعریف می کردم . پیرامون لوکریا هم . میگفتم که می گریستم ... البته که صحبت را تغییر میدادم ، من همچنین میکوشیدم بهیچوجه راجع به بعضی مطالب یاد آوری نکنم . او هم یکی دو بار جان تازه ای گرفت ، آخر یادم است و به یاد میآورم ! چرا شما میگویید که من نگاه میکردم و چیزی نمیدیدم؟ هرگاه فقط این اتفاق نیافتاده بود همه از نو زنده میشد . آخر سه روز قبل وقتی صحبت به مطالعه کشید و این که چه کتابی را در این زمستان خوانده بود برایم تعریف میکرد .

آخر وقتی صحنه ژیل - بلاز با اسقف گرنادسکی * را به خاطر میاورد، بازگو می‌کند و می‌خندید. و چه خنده کود کانه و ملیحی، درست مثل گذشته که نامزد بود (لحظه! لحظه!) چقدر من خوشحال بودم! این امر مرا سخت متحیر کرد، از جمله درباره اسقف: معلوم می‌شود وقتی در زمستان نشسته بود و کتاب می‌خواند، خیلی آرامش روحی و خوشبختی پیدا کرده بود که می‌توانست به این شاهکار بخندد. یعنی شروع کرده بود کاملاً آرام شود، شروع کرده بود کاملاً باور کند که من او را در همین وضع باقی خواهم گذارد. «من فکر کردم که شما مرا همینطور باقی می‌گذارید»، آخر این چیزی بود که او آنگاه در روز سه‌شنبه ادا کرده بود! البته این فکر دختر بچه ده‌ساله‌ای بود! آخر او باور می‌کرد، باور داشت که در حقیقت همه چیز همینطور باقی می‌ماند: او پشت میز خودش و من پشت میز خودم و بدین ترتیب ما هر دو تا شصت‌سالگی و ناگهان - در این وقت من نزدیک می‌شوم، شوهر، برای شوهر هم عشق ضروری است! آه سوء تفاهم، امان از کوری من! نگاه من هم از روی نشاط و شادی به او اشتباه بود. می‌بایست پیوند محکم شود و گرنه نشاط و شادی می‌ترساند. ولی آخر من هم محکم شدم، دیگر پای او را نمی‌بوسیدم و یکبار هم نشان ندادم که... خب، که من شوهر او هستم. - آه، این فکر در خاطر من هم خطور نمی‌کرد، فقط دعا می‌کردم! ولی آخر ممکن نبود که بکلی سکوت کرد، آخر ممکن نبود هیچ نگفت! من بطور ناگهانی اعتراف کردم که از صحبت او لذت می‌برم و که او را به گونه‌ای بی‌همتا و بی‌مانند تحصیل کرده‌تر و پررشدتر از خودم می‌شمرم. او به شدت سرخ شد و با حجب و حیائی گفت که من غلو می‌کنم. در این وقت من طاقت نیاورده از روی خلبازی تعریف کردم که وقتی پشت در ایستاده مشاجره او را، مشاجره عفت و عصمت را با آن حیوان می‌شنیدم درچه شور

* از رمان نویسنده فرانسوی آلن رنه لساژ (۱۷۴۷ - ۱۶۶۸) «تاریخچه ژیل بلاز از سانتیلیان».

و شعفی بودم و چقدر از عقل و مهارت او در حاضر جوابی و چنین سادگی کودکانه‌اش لذت می‌بردم . او مثل این که تمام بدنش به لرزه در آمد ، میخواست از نو تته پته کند که من غلو میکنم ، ولی ناگهان تمام چهره او را غم فرا گرفت ، با دست آنرا پوشاند و زارزار به گریه نشست ... در این موقع من هم دیگر طاقت نیاوردم : باز هم در برابر او افتادم ، باز هم به بوسیدن پاهایش پرداختم و باز هم مانند روز سه‌شنبه به حمله غشی ختم‌شدم . این دیشب بود اما صبح ... صبح ؟! بی‌عقل ، آخر این صبح ، امروز بود ، همین کمی قبل ، فقط اندکی پیش !

گوش دهید و تعمیق کنید : وقتی اندکی پیش ما کنار سماور گرد آمدیم (این پس از حمله دیشبی بود) ، او حتی با آرامش خود ، مرا به شکفت واداشت ، ببینید چه وضعی بود ! اما من تمام شب را از ترس حادثه دیشب دست و پا می‌زدم . او ناگهان به من نزدیک میشود ، خودش در برابرم میایستد ، دستها را به هم چفت میکند (اندکی پیش ، اندکی پیش !) و شروع کرد به من بگوید که او جنایتکار است ، او اینرا میداند ، این جنایت سراسر زمستان عذابش میداد و حالا هم عذاب میدهد ... و این که او برای جوانمردی من ارزش زیادی قائل است ... «من همسر وفادار شما خواهم بود ، من به شما احترام خواهم گذاشت ...» در این موقع من از جا پریدم و چون آدم عقل باخته‌ای او را در آغوش کشیدم ! او را میبوسیدم ، برای بار اول پس از جدائی طولانی صورت و لبانش را چون شوهر بوسیدم . و چرا اندکی پیش من بیرون رفتم ، همه‌اش فقط برای دو ساعت ... گذرنامه‌های ما ... خداوندگارا ! کاش فقط پنج دقیقه ، پنج دقیقه زودتر برگشته بودم ؟ .. آن وقت این ازدحام در دروازه منزل ما و این نگاه‌ها به من ... آه خدایا !

لوکریا میگوید (البته من حالا دیگر لوکریا را به هیچ قیمتی مرخص نخواهم کرد ، او همه چیز را میداند ، سراسر زمستان اینجا بود و همرا برای من تعریف خواهد کرد) ،

او میگوید که وقتی من از منزل خارج شدم و همه‌اش بیست دقیقه‌ای قبل از ورودم ، او ناگهانی به نزد خانم به اتاق ما رفت که چیزی بپرسد ، یادش نیست و دید که خانم تمثال (همان تمثال مریم‌عذرا) را درآورده روی میز در برابرش قرار داده است . مثل این که همین الان داشت در برابر آن دعا میخواند . «خانم ، شما چکار میکنید؟» - «هیچی ، لوکریا ، برو... نه ، بایست ، لوکریا». به من نزدیک شد و مرا بوسید. «میگویم: خانم شما خوشبخت هستید؟» - «بله ، لوکریا» . - «خانم ، آقا مدت‌ها پیش می‌بایست پیش شما میامد و عذر میخواست ... خدارا شکر که شما آشتی کردید». - میگوید خوب لوکریا ، دیگر برو ، لوکریا» - و یک جوری تبسم کرد ، بطور عجیبی . چنان عجیب که لوکریا پس از ده دقیقه برگشت تا به او نگاهی بیاندازد، می‌بیند: «او در کنار دیوار درست نزدیک پنجره دستش‌را به دیوار گذاشته سرش‌را روی دست تکیه داده است و همینطور ایستاده توی فکر فرو رفته است . در همان حالت ایستاده چنان توی فکر عمیقی فرو رفته بود که نشنید چگونه من در اتاق دیگر توقف کردم و به او چشم دوختم . می‌بینم انگار او تبسم میکند و درحال تفکر لبخند میزند . من به او نگاه کردم ، برگشتم و به آهستگی خارج شدم . توی فکر و خیال خودم هستم که ناگاه میشنوم : پنجره باز شد . من فوراً رفتم بگویم که «هوا خنک است خانم ، مبادا شما سرما بخورید» و ناگهان میبینم او توی پنجره رفته همینطور با تمام قد درپنجره باز پشت به من ایستاده است و تمثال‌را در دست دارد . قلب من آنآ فرو ریخت ، فریاد میزنم : «خانم ، خانم!» او شنید ، میخواست بجنبد و بطرف من برگردد ولی برنگشت بلکه گام پیش گذاشت و تمثال‌را به سینه‌اش فشرد و - از پنجره خودرا پایین انداخت!»

من فقط یادم است که وقتی به دروازه داخل شدم ، او هنوز گرم بود . مطلب این بود که آنها همه به من مینگریستند . ابتدا داد میزدند ولی در این وقت به یکباره

خاموش شدند و به یکباره همه در برابر من جا خالی کردند و... و او تمثال به دست افتاده است. من بطور مبهم یادم است که خاموش نزدیک شدم، مدتی نظاره میکردم، همه اطراف ما حلقه زدند و چیزی به من میگویند. لوکریا در آنجا بود ولی من اورانیدم، میگوید که گویا با من حرف میزده است. فقط آن دکاندار را به یاد دارم: او همه‌اش سر من داد میزد که «فقط مستی خون از دهانش خارج شده است، مستی، مستی، مستی!» و در همان جا لخته خونی را روی سنگ به من نشان میداد. بنظرم من خون را با انگشت لمس کردم، انگشتم را آلوده کردم، به انگشتم نگاه میکنم (این را یادم است) و او همه‌اش به من میگوید: «مستی، مستی!»

— خب که چه، مستی؟ — میگویند من با تمام نیرو نعره کشیدم، دست بالا بردم و به او هجوم کردم... آه، وحشیانه است، وحشیانه است! سوء تفاهم است! غیر حقیقی است! غیر ممکن است!

همه‌اش فقط پنج دقیقه تاخیر کردم

مگر نه؟ مگر این مقرون به حقیقت است؟ مگر میتوان گفت که این ممکن است؟ برای چه، چرا این زن مرد؟ آه، باور کنید، میفهمم. ولی برای چه او مرد — در هر صورت سؤال است. از عشق من ترسید، از خودش بطور جدی پرسید: بپذیرد یا نپذیرد. طاقت سؤال را نداشت و بهتر دانست بمیرد. میدانم، میدانم، لازم نیست سرخود را به سنگ زد: وعده‌های زیادی داده بود و ترسید که نتواند به آن وفا کند، روشن است. در اینجا چندین نکته کاملا وحشت آوری وجود دارد. در هر حال سؤال وجود دارد: برای چه مرد؟ سؤال کوبنده‌ای است و به مغز من میکوبد. اگر او میل داشت همینطور هم باقی بماند، من او را فقط همینطور هم باقی میگذاشتم. او این را باور نکرد، همین بود! نه — نه، من

دروغ میگویم ، بهیچوجه این نبود . فقط علتش این بود که میبایست با من شرافتمندانه باشد ، اگر دوست دارد ، کاملاً دوست داشته باشد و نه آنطوری که مثلاً دکانداری را دوست میداشت . از آن جا هم که او بیش از حد با عفت و بی نهایت پاک بود ، نمیتوانست با چنان عشقی که برای دکانداری ضروری بود موافقت کند . پس این بود که نخواست مرا فریب دهد . نخواست با نیمه عشق یا ربع عشق زیر عنوان عشق مرا گول بزند . زیادی وجدان مسبب است ! یادتان هست میخواستم در آن وقت از خود گذشتگی را به او تلقین کنم ؟ فکر عجیبی است .

فوق العاده جالب است که آیا او برای من احترام قائل بود؟ نمیدانم که آیا او نسبت به من نفرت داشت یا نه ؟ فکر نمیکنم نفرت داشت . فوق العاده عجیب است : چرا حتی يك بار هم در سراسر زمستان این فکر به سرم نیافتاد که آیا او از من نفرت دارد ؟ من درست تا آن دقیقه ای که او با تعجب جدی مرا نگریست ، صد درصد به عکس این موضوع مطمئن بودم . درست بطور جدی . در همین موقع هم بیدرنگ فهمیدم که او به من نفرت میورزد . بدون برو و برگرد و برای همیشه فهمیدم ! آخ . بگذار ، بگذار حتی تمام عمر نفرت میداشت ولی بگذار زندگی میکرد ، زندگی میکرد ! اندکی پیش هنوز راه میرفت و حرف میزد . بکلی نمیفهمم چطور او خود را از پنجره پایین انداخت ! و چطور من قادر بودم حتی پنج دقیقه پیش از آن حدس نزنم ؟ من لو کریا را احضار کردم . من حالا لو کریا را به هیچ قیمتی مرخص نخواهم کرد ، به هیچ قیمتی !

البته ، ما هنوز میتوانستیم کنار بیاییم . ما فقط در زمستان بطور وحشتناکی نسبت به یکدیگر نامأنوس شده بودیم . ولی مگر نمیشد دو باره خود را عادت داد ؟ چرا ، چرا ما نمیتوانستیم بهم نزدیک شویم و دو باره زندگی جدیدی را آغاز کنیم ؟ من با گذشتن و او نیز چنین بود و این هم نقطه پیوند ! هرگاه چند کلمه دیگر ، دو روز و نه بیشتر فرصت بود ، او همه چیز را میفهمید .

نکته عمده رنج آور این است که تمام این حادثه-حادثه ساده ، وحشیانه و خشکی بود . تأسف دارد . پنج دقیقه ، همه اش ، همه اش فقط پنج دقیقه دیر کردم . اگر پنج دقیقه زودتر آمده بودم ، لحظه چون ابری از کناری میگذشت و دیگر بعد هرگز به سرش نمیزد . به این هم ختم میشد که او همه چیز را میفهمید . اما حالا دو باره اتاقهای خالی ، دو باره من تنها . فقط پاندول ساعت صدا میکند ، او دیگر کاری به این کارها ندارد و برای چیزی هم تأسف نمیخورد . هیچکس وجود ندارد و این بدبختی است !

من راه میروم ، من همه اش در حرکت هستم . میدانم ، میدانم ، لازم نیست راهنمایی کنید : برای شما خنده آور است که من از حادثه و پنج دقیقه شکایت میکنم ؟ ولی آخر در این جا همه چیز چون روز روشن است . خودتان قضاوت کنید : او حتی یادداشتی هم مثل همه از خود باقی نگذاشت که مثلاً «هیچکس را در مرگ من متهم نکنید» . آیا واقعاً او نمیتوانست استدلال کند که بعد میتوانند سبب ناراحتی لوکریا گردند؟ - «مثلاً تنها تو با او بودی و تو هم او را هل دادی» . آخر هرگاه در حیاط چهار نفر از پنجره های عمارت فرعی ندیده بودند که چگونه او تمثال به دست ایستاده بود و چگونه خودش را پرتاب کرد ، ممکن بود لوکریای بی گناه را به این طرف و آن طرف بکشانند . این هم آخر تصادف بود که اشخاصی در آنجا حضور داشتند و میدیدند . نخیر ، همه اینها کار لحظه است ، تنها يك لحظه غیر ارادی ، غافلگیرانه و تخیلی ! این که در برابر تمثال دعا میخواند به چه معنی است؟ این به آن معنی نیست که پیش از مرگ بود . همه چیز در يك لحظه ادامه میداشت ، شاید همه اش فقط آن ده دقیقه ای که کنار دیوار ایستاده بود ، سرروی دستش داشت و تبسم میزد ، درست همه چیز را حل کرد . فکری به سرش زد ، دور برداشت و - قادر نبود در برابر آن مقاومت کند .

هرطور میلتان باشد ، ولی در این جا آشکارا سوء تفاهمی وجود دارد . هنوز زندگی با من ممکن بود . اما اگر کم خونی

داشت چطور؟ فقط از کم خونی و از تحلیل نیروی زندگی؟
در طی زمستان خسته شده بود، همین است...
من دیر کردم!!!

چقدر در تابوت نازک اندام است، چقدر
بینی کوچکش تیر کشیده است، مژگانش به تیر خدنگ
میماند! با وجود سقوط به هیچوجه متلاشی نشده
جایش نشکسته بود! تنها همین «مشتی خون» یعنی به
اندازه قاشق مرباخوری، تکان درونی، فکر عجیبی است:
هرگاه ممکن بود او را دفن نکرد؟ زیرا اگر او را ببرند،
آنگاه... آه نه، بردن تقریباً غیر ممکن است! البته من
میدانم که او را باید ببرند، من خل نیستم و اصلاً هذیان
هم نمیگویم، برعکس هیچوقت هنوز عقلم این طور
درخشش نداشت. - ولی چطور باز هیچکس در خانه
نباشد، باز دو اتاق و باز من تنها با اجناس گروئی باقی
بمانم. هذیان، هذیان، اینها هذیان است! من او را زجر کش
کردم، مسئله در این است!

قوانین شما حالا به چه درد من میخورد؟ عادات شما،
اخلاق شما، زندگی شما، دولت شما و دین شما برای من
چه لزومی دارد؟ بگذار دادرس شما مرا محاکمه کند،
بگذار مرا به دادگاه، به دادگاه علنی شما جلب کنند و من
خواهم گفت که هیچ اعترافی نخواهم کرد. دادرس فریاد
خواهد کشید: «افسر، خاموش شوید!» و من به سر او
داد خواهم زد: «حالا کجا چنین زوری داری تا من تابع
شوم؟ چرا جمود فکری ملال انگیز آن چهره که بیش از
همه گرامی بود در هم شکست؟ حالا قوانین شما به چه کارم
میآید؟ من سرنوشت خودم را از شما جدا میکنم». آه، برای
من همه چیز بی تفاوت است!

ای ناپینا، ای چشم و دل کور! مرده است، نمیشنود!
تو نمیدانی با چه بهشتی من ترا دوره میکردم. بهشت در
روح من بود و من آنرا در دور و بر تو میکاشتم! خب، فرض
کنیم تو مرا دوست نمیداشتی - بگذار، مگر چه میشد؟ همه
چیز همینطور هم میبود، همه چیز همینطور هم میماند. فقط

برای من به عنوان دوست صحبت میکردی ، با شادی به
چشمان یکدیگر مینگریستیم ، شادی میکردیم و میخندیدیم ،
همینطور هم زندگی میکردیم . هر گاه هم که عاشق دیگری
میشدی - خب ، و بگذار ، بگذار ! تو کنار او راه میرفتی
و میخندیدی و من از آن طرف خیابان نگاه میکردم ... آه ،
بگذار هر چه میشود بشود ، فقط بگذار که او اقلاً یکبار
دیگر چشم بگشاید ! برای يك لحظه ، فقط يك لحظه ! و نگاهی
به من میانداخت ! مثل چندی پیش ، وقتی در برابر من
ایستاده بود و سوگند میخورد که زن وفاداری خواهد بود .
آه ، در يك نگاه همه را میتوانست بفهمد .

جمود فکری ! آه طبیعت ! مردم روی زمین تنها
هستند - این بدبختی است ! پهلوان روس فریاد میرند :
«آیا آدمی زنده در صحنه وجود دارد ؟» من غیر پهلوان هم
فریاد میزنم و هیچکس واکنشی نشان نمیدهد . میگویند
که خورشید به گیتی جان میبخشد . خورشید طلوع میکند و -
به آن نگاه کنید ، مگر مرده نیست ؟ همه چیز مرده و در
همه جا مردگانند . فقط انسانها هستند ، اما اطراف آنها را
خاموشی در بر گرفته است - این زمین است ! «مردم ،
یکدیگر را دوست داشته باشید» - چه کسی این را گفته
است ؟ این وصیت کیست ؟ پاندول بدون احساس و
کراهت آور در حرکت است ، ساعت دوی شب است .
پوتین زنانه او در کنار تختواب قرار دارد ، گویی در انتظار
اوست ... نه ، جدآ ، فردا وقتی او را بردند ، چه بر سر
من خواهد آمد ؟

سال ۱۸۷۶

از همین مترجم :

شماره	نام اثر	مؤلف	انتشارات	سال
۱	آتشپاره	غفور غلام	پروگرس	۱۹۷۹
۲	گردنبند برای سرمیناز	من احمدخان ابوبکر	پروگرس	۱۹۸۰
۳	پارتیزان‌های جنگل	دیمیتری مدویدیف	رادوگا	۱۹۸۴
۴	کودک سرپیری	آنا تولی آکسین	رادوگا	۱۹۸۵
۵	نوزده سالگان جاودان	گریگوری باکلانوف	رادوگا	۱۹۸۵
۶	کشف مخوف کارین	آکسی تولستوی	رادوگا	۱۹۸۵
۷	گلگوقا	آلبرت لیخانوف	رادوگا	۱۹۸۶
۸	کودکی	ماکسیم گورکی	رادوگا	۱۹۸۶
۹	فنانا پذیر	حمید غلام	رادوگا	۱۹۸۷
۱۰	پرچم بر فراز شهر	سمیون بارزونوف	رادوگا	۱۹۸۷
۱۱	آخرین مدافع	پاریس واسیلیف	رادوگا	۱۹۸۸



نویسنده روس فنودور داستایفسکی (۱۸۸۱ - ۱۸۲۱) را که در سراسر جهان شهرت دارد نابغه «شایسته در ردیف نام‌های شکسپیر، دانته، گوته و تالستوی» مینامند. او که مولف شهرت‌رمان‌های حماسی «جنایت و مکافات»، «ابله» و «برادران کارمازوف» است چون استاد داستان‌های کوتاه روانشناسی در تاریخ ادبیات وارد شد.

لئون تالستوی نویسنده کبیر روس در باره فنودور داستایفسکی چنین مینویسد: «... شما می‌گویید که داستایفسکی به تصور این که همه اشخاص اینطور هستند خودش را در قیافه قهرمانانش توصیف کرده است. باشد! نتیجه این است که نه تنها ما نزدیکان او، بلکه حتی خارجیان، خود را و روح خود را در این قیافه‌های غیر عادی می‌شناسند».